



به نام خالق شکوفه‌ها

داستان‌هام رو چاپ نکردم، چون قبول نمی‌کنم که
عشق رو سانسور کنم. (مهرناز ابهام)

((دُچار))

تقصیرِ دلِ زنگار بسته‌ی من نیست، عشق.
معشوقِ عشقِ واجب است و
من ناگزیر از سر سپردن.

تا به حال برایتان پیش آمده که در ترافیک، با
راننده‌ی ماشین جلویی، در آینه‌ی بغل ماشینش
چشم در چشم شوید؟

قصه‌ی من و او از یک چراغ قرمز و یک نگاه
تصادفی در آینه‌اش شروع شد و به جاهایی رسید
که نمی‌دانم او دچار شد یا من.

«روباه در کمین»

صبح یک روز تابستانی در تهران است و من در
صندلی عقب یک اسنپ نشسته و آرزو می‌کنم کاش
به جای آن شیشه‌ی باز که فقط هرم هوای گرم را
به داخل می‌کشد، راننده کولر ماشینش را روشن
کند.

پشت چراغ قرمز که توقف می کنیم آن باد گرم هم
دیگر نمی وزد و گرمای سوزان، سنگین تر به جانم
می نشیند. شال صورتی ام را شل می کنم. ترافیک
طول خواهد کشید و نگاهم را به ماشین های کناری
سُر می دهم تا حسرت خنکای درون ماشین های با
شیشه های بسته را بخورم و با سر نشینان ماشین های
شیشه باز همدردی کنم.

نگاه گذرایم به شیشه ی باز تویوتای شاسی بلند سیاه
رنگی که چند قدم جلوتر از ماست می افتد و با
خودم می گویم "تو دیگه چرا کولر روشن نکردی
تو این ماشین؟"

دست راننده با سیگاری لای انگشتانش بیرون
می آید. دلیل باز بودن شیشه اش در این گرما معلوم
شد. ساعت بند مشکی اش و خالکوبی ای زیر بند، که

طرحش از این فاصله مشخص نیست توجهم را جلب می کند.

می خواهم نگاه بگیرم که راننده اش سرش را کمی پایین می آورد و در آینه بغلش چشم در چشم می شویم.

فقط چشم های سیاه مورب و ابروهای پهنش را می بینم و نگاهش روی من میخکوب می شود. رو می گردانم ولی هنوز سنگینی نگاهش را حس می کنم.

کلافه خودم را باد می زنم و یاد بادبزن های طرح چینی خانم علوی در دوران بچگی ام می افتم. آن زمان ها انگار هر زنی یکی از آنها در کیفش داشت و من مدام دنبال بادبزن مشکی توری خانم علوی

بودم که با در دست گرفتنش حس پرنسی می گرفتم.

با یاد کودکی و شادی‌های ساده‌اش اخم بین ابروهایم باز می‌شود و وقتی سرم را برمی‌گردانم باز او را می‌بینم که هنوز هم از قاب آینه نگاهم می‌کند.

به نگاه‌ها عادت دارم و رفتارش به نظرم عجیب نمی‌آید. به گوشی‌ام خیره می‌شوم تا آن نخ‌نگاه بینمان پاره شود. ماشین‌های مقابله حرکت کرده‌اند ولی او جلو نمی‌رود. انگار منتظر می‌ماند تا با ماشین ما در یک خط قرار بگیرد.

وقتی پراید اسنپ درست کنار ماشین او می‌ایستد کاملاً سمت من برمی‌گردد و دقیق نگاهم می‌کند. پسری تقریباً سی و دو، سی و سه ساله است. پیرهن

مردانه اسپورت مشکی به تن دارد، ته ریش و موهای خیلی کوتاه. دقیق نگاهش نمی‌کنم و به مقابلم زل می‌زنم تا رد شود.

کم کم طاق راننده‌ها طاق شده و صدای بوق‌ها بلند می‌شود. ترافیک تهران آدم را پیر می‌کند. ساعت را نگاه می‌کنم، خوشبختانه برای رسیدن به شرکت عموی دُرسا زمان دارم.

بیرون را که نگاه می‌کنم چشمانم درست در چشمان سیاهش قفل می‌شود. خیلی نزدیک شده و کم مانده آینه‌ی پراید بدنه‌ی ماشینش را خراش دهد. اگر دستش را دراز کند می‌تواند مرا لمس کند! دیوانه! من اگر صاحب آن تویوتای مدل بالا بودم فاصله‌ی قانونی و حتی بیشترش را رعایت می‌کردم تا ماشین عروسکم خش نیفتد.

در حالیکه چشم از من نگرفته پک عمیقی به
سیگارش می زند.

این دیگر کمی بیشتر از نظربازی های ناخود آگاه
ترافیک است. چشمی برایش نازک می کنم و شیشه
را بالا می دهم. کمی بعد سیل ماشین ها حرکت
می کند و سبز قطعاً رنگ قشنگی است.

از چند خیابان اصلی و فرعی رد شده ایم و باز هم
پشت چراغ قرمزی در یک تقاطع متوقف می شویم.
از دیدنش دو ماشین آنطرف تر تعجب می کنم و آیا
مسیرمان یکیست یا تعقیب می کند؟

سماجتش باعث می شود کمی استرس بگیرم و اینبار
سعی می کنم دقیق نگاهش کنم تا شاید کمی از
شخصیتش سر در بیاورم.

آرنجش لب پنجره‌ی ماشین است و انگشتش را با
ژستِ متفکر گوشه‌ی لبش گذاشته و مرا نگاه
می‌کند.

هیچ لبخندی ندارد و مابین ابروان سیاهش گره‌ای
هست. گره یک‌اخم طولانی مدت. بینی‌اش کمی
درشت، استخوانی و مردانه است و می‌اندیشم که
اگر عمل می‌کرد از جذابیت تیز صورتش حتما کم
می‌شد.

لب‌های معمولی و فک معمولی دارد ولی چیست
که این اجزای معمولی را در کل اینقدر جذاب
نشان می‌دهد؟

قطعا نگاهش و اعتماد بنفسی که دارد.

شبيه مزاحم‌ها نيست، استرسم از تعقيبش كم مي‌شود
ولي انگار درون چشمانش روباهي كمين كرده.
نگاهش عجيب است.

مقابل شركت تهامي از اسنپ پياده مي‌شوم و او هم
متوقف مي‌شود. اخمالود نگاهش مي‌كنم و با
قدم‌هاي سريع سمت شركت مي‌روم.

همينكه از ماشين پياده نشد و براي صحبت و يا
پيشهاد آشنايي جلو نيامد، جاي شكر دارد و اميدوار
مي‌شوم كه تعقيبش تمام شد و خواهد رفت.

خاطره‌ي خوشي از پيشهادها ندارم. از عاشقان
پوشالي كه با درخواست ازدواج جلو آمده و بعد از
دانستن اصل زندگي من عقب‌گرد مي‌كنند، به قدر
كافي ديده‌ام.

وارد ساختمان شرکت می شوم. برای مصاحبه شغلی آمده‌ام. درسا به من اطمینان استخدام در شرکت عمویش را داده ولی با اینحال استرس و هیجان باعث تند تپیدن قلبم می شود.

شلوار جین یخی جذب، کفش کالج طوسی، مانتوی تابستانی سفید و شال صورتی روشن لباس های من است و با دیدن خانم هایی که با مقنعه این طرف و آن طرف می روند، از استایل راحتم پشیمان می شوم.

_سلام، روزتون بخیر. من دوست خانم درسا تهامی هستم گفتن بهتون اطلاع دادن

منشی با لبخندی تائید می کند و با تعارفش روی مبل چرمی می نشینم. اطراف را نگاهی می کنم و از

دیدن کسی که از در وارد شد چشمانم گرد
می شود. آن پسرِ توی ترافیک است! دنبالم تا اینجا
هم آمده!

نگاهم می کند و خونسرد کنارم روی مبل سه نفره
می نشیند. بوی خوش ادکلن گرانیقیمتش در بینی ام
می پیچد. سوالی نگاهش می کنم به معنی "چرا
اومدی دنبالم؟" انتظار دارم لب به سخن باز کند
ولی او هم سوالی سر تکان می دهد به معنی "چیه؟"
و خونسرد پا روی پا می اندازد. طوری که انگار
برای من نیامده و از اولش مقصدش همین شرکت
بوده. تصمیم می گیرم تا خودش حرفی نزده چیزی
نگویم. شاید واقعا دنبال من نیامده و اینجا کاری
دارد. نباید خودم را ضایع کنم.

دختر منشی با کاغذی در دست از اتاق مدیر خارج
می شود و رو به من می پرسد
_ببخشید اسمتون چی بود؟

او مشتاق تر از منشی برای دانستن اسمم نگاهم
می کند. چشمان سیاه وحشی و سرکشی دارد.

رو به منشی جواب می دهم

_لی لا یزدان پناه (LILA)

_خانم یزدان پناه لطفا این فرم رو پر کنید

فرم را از منشی می گیرم و او به مرد کناری من
لبخندی پررنگ تر از لبخندی که به من زده بود
می زند و می پرسد

_ شما چه امری داشتید؟

او زیادی جذاب است و منشی حق دارد که زیادی تحویلش بگیرد. آرنجش را حایل دسته‌ی مبل کرده و دو انگشتش را به شقیقه‌اش چسبانده. انگار دنبال بهانه‌ای برای حضورش می‌گردد.

با تعللی که در جواب دادن می‌کند مطمئن می‌شوم که دنبال من آمده.

_ منم فرم استخدام می‌خوام

صدای بم و گیرایی دارد. صدایی خاص. با آن ماشین چند میلیاردی‌اش می‌خواهد فرم استخدام پر کند! عجب مارموزی است.

_ میدم خدمتتون. کسی معرفتون کرده؟

– خیر، سابقه م کافیه

این آدم خدای اعتماد بنفس است انگار. با اینکه دروغ می گوید ولی کوچکترین لرزش و تپقی در لحنش نیست. انگار با دو بچه کود کستانی احوالپرسی می کند. به همان راحتی و بی اهمیتی. دختر منشی فرمی هم به او می دهد.

– رزومه دارید؟

– فردا میارم

مطمئنم او حتی نمی داند این شرکت در چه زمینه ای فعال است. عصبی خنده ام گرفته و به جای پر کردن فرم، منتظرم ببینم او چه خواهد کرد.

خود کاری از روی میز مقابل برمی دارد و چند ثانیه
 بعد صدایش را می شنوم که می گوید
 _لی لا!

جا خورده نگاهش می کنم. آرام و اخمو می گویم
 _بهره برید از اینجا. چه معنی داره دنبال من راه
 افتادین

عمیق نگاهم می کند. از حس چشمانش یک جوری
 می شوم. انگار این آدم می خواهد با نگاهش به
 درونم رسوخ کند.

گرگی در نگاهش نیست. گرگ روراست است و
 نگاهش اعتراف به دریدن می کند. این آدم دقیقا
 روباهی است که قصدش را نمی توانی بفهمی.

معنی اسمت رو بگی میرم

تُن صدای دورگه و بمش در ذهنم تثبیت می شود.
دخترها به این صدا می گویند سکسی.

فرم را پر نکرده روی میز می گذارد و دختر منشی
گیج تر از من نگاهش می کند.

دلیلی نداره معنی اسمم رو به یه غریبه بگم، ولی
میگم چون می خوام برید و دست از سرم بردارید

فقط سر تکان می دهد و وقتی انگشتش را به لبش
می کشد به لبهایم چشم می دوزد.

نفس کلافه‌ای از نگاهش می کشم و بی حوصله
می گویم

لی لا LILA در ترکی یعنی رنگ یاسمنی. بنفش

روشن

تُرک هستی؟

و منی که جواب سوالت را نمی دانم. تُرکم؟ کُردم؟

عربیم؟ کسی چه می داند!

قرار شد برید

درسته. روز خوش

بلند شده و از شرکت خارج می شود.

منشی متعجب نگاهم می کند و می پرسد

این دیگه چی بود!... می شناختینشون؟

نه

صحبتیم با آقای تهامی تمام می شود و من خوشحال از اینکه از فردا مشغول به کار خواهم شد از شرکت خارج می شوم.

بیرون ساختمان اولین چیزی که می بینم اوست که داخل ماشینش نشسته و با دیدن من پیاده می شود. عصبانی نگاهش می کنم ولی به من رسیده و راهم را سد می کند.

_دنبال کار می گردی و یه پیشنهاد شغلی خوب برات دارم

سعی می کنم از جای خالی کنارش رد شوم.
_من استخدام شدم، دیگه دنبال کار نیستم

یک دستش در جیب شلوار جین زغالی اش است و
همان راه کوچک را هم سد می کند و می گوید
_ شرط عقل اینه که شغل بهتر و درآمد بیشتر رو
انتخاب کنی

با ابروهای گره خورده مستقیم نگاهش می کنم.
_ نمی فهمم چرا ولم نمی کنین و همین الان میخوام
که برم

قدش از من بلندتر است. قد من ۱۶۸ سانت است و
او احتمالاً ۱۸۰ باشد. صاف ایستاده و خبری از
عضلات بزرگ و باد کرده زیر پیراهنش نیست. لاغر
ولی خوش استایل است.

یک کار راحت و خوب، از ساعت ۹ صبح تا ۲ ظهر. دو برابر مبلغی که با مدیر این شرکت قرارداد بستنی میدم بهت

با کیفم به ساق دستش فشاری می آورم تا رد شود ولی دریغ از ذره‌ای حرکت.

برید کنار آقا

نمیخوای راجع به پیشنهادم بیشتر بدونی؟

دو برابر حقوق تهامی و سوسه‌انگیز است ولی من او را نمی‌شناسم و ممکن است مرا درون کار خلافی بکشاند.

چرا باید پیشنهاد شغلی کسی رو که نمی‌شناسم و بیشتر شبیه مزاحمه قبول کنم یا حتی بهش فکر کنم؟

یک قدم جلوتر می آید و بوی عطرش مرا احاطه
می کند.

قدمی عقب می روم و می گوید

_من بهت فرصت میدم تا منو بشناسی

پرروی خودخواه. پوزخندی می زنم و ادامه
می دهد

_به عنوان یه بیزینس من موفق این نصیحت رو بهت
می کنم که هرگز موقعیت های شغلی خوب رو بدون
فکر پس نزن. ممکنه دیگه این شانس رو نداشته باشی

مثل خودش مغرور توی چشمانش نگاه می کنم و از
جاذبه ی چشمان آبی رنگم باخبرم.

_جناب بیزینس منِ موفق، همه چیز برای من پول نیست. شاید بیزینس شما خلاف باشه

۲۴ ساله‌ام و در عمرم نگاهی مثل نگاه او ندیده‌ام.
گوشه‌ی لبش به خنده‌ی محوی کشیده می‌شود.
_ممکنه. ولی از تو کار خلاف نمی‌خوام

آفتابِ سوزان آزارم می‌دهد و این مرد چه از جان من می‌خواهد؟! شالم را شل می‌کنم، موهای نمناکم به گردنم چسبیده و نگاه او سلول به سلولِ مرا می‌کاود.

_اگه نذارید رد بشم و برم داد می‌زنم که مزاحمم شدید

اهمیتی به حرفم نمی دهد.

_ حرفامو گوش کن

بلند داد می زنم

_ یکی پلیس خبر کنه

چشمان کشیده اش درشت می شود، انتظار چنین چیزی را نداشته. دو سه نفری نگاهمان می کنند و

مردی میانسال می پرسد

_ چی شده خانم؟

هنوز مقابلم ایستاده و زمزمه می کنم

_ برو کنار

بدون واکنشی چند ثانیه نگاهم می کند و سمت ماشینش می رود. از مرد میانسال تشکر می کنم و او را می بینم که ویراژی می دهد و می رود.

«خلق حضور»

روزهای تابستان طولانی است و هنوز خورشید غروب نکرده که به خانه می رسم. خانه ی کوچکی در طبقه ی آخر یک آپارتمان پنج طبقه دارم. خیلی کوچک، اما مأمّن است. یک اتاق خواب، یک هال و آشپزخانه ای مستطیل شکل و باریک. بوی

غذاهایی که هر روز با ذوق برای خودم می‌پزم این مکان کوچک را زندگی می‌بخشد. به نظرم خانه مهم‌ترین فاکتور آرامش و امنیت انسان است. شاید برای منی که از نوزادی تا ۱۸ سالگی در پرورشگاه بزرگ شده‌ام این حس قوی‌تر است.

به دکوراسیون سفید و صورتی خانه نقلی‌ام نگاه می‌کنم و دوستش دارم. روح من قطعا صورتی است. مبل‌های راحتی صورتی، پرده‌های ساده‌ی سفید، سه تابلوی کوچک صورتی، شمع‌ها و یک درختچه‌ی شکوفه تزئینات خانه‌ی من است. درسا می‌گوید شبیه خانه‌ی باریبی است و آرزو دارد مثل من در چنین خانه‌ای مستقل باشد ولی خانواده‌اش اجازه نمی‌دهند.

شب مقابل تلویزیون نشسته و با لذت لازانیا می‌خورم. به شغل جدیدم و فردا فکر می‌کنم ولی

یک مگسِ مزاحمِ لابه‌لایِ فکرهایم وزوز می‌کند. آن
پسر چشم‌شروور.

گویی نشسته روی مبل روبه‌رویم، با آن نگاه عمیقش
خیره به من است و صدای گیرایش را می‌شنوم که
می‌گوید:

لی‌لا

زهرماری حواله‌اش کرده و صدای تلویزیون را
زیاد می‌کنم. در خانه‌ای که هیچ‌کس نیست جز
خودم، اشخاص درون ذهنم انگار جان می‌گیرند و
جسم می‌شوند. سالهاست به این اوهام عادت
کرده‌ام. به حضور هاله مانند زنی که در مترو نیم
ساعتی حرف زدیم، ایستاده در آشپزخانه‌ام. به
حضور پسر بچه‌ی گلفروشی که گلی از او خریدم و

او گل دیگری را لای موهایم فرو کرد و فرار کرد،
نشسته روی کانتر آشپزخانه‌ام. تنهایی و سکوتِ خانه
باعث می‌شود به هر کسی که فکر می‌کنم جان بگیرد
و انگار در خانه است. این کارِ ذهنم شاید نوعی
خلقِ حضور است. خلقِ حضورِ کسی کنارم برای
رهایی از تنها بودن. مثل ذهن بچه‌هایی که دوست
خیالی خلق می‌کنند.

از ۶ سال پیش که از پرورشگاه خارج شده و قدم به
دنیای مستقل خودم گذاشته‌ام روال اینگونه است.
قبلا زندگی شلوغی داشتم، در سالن‌ها و اتاق‌های
پرورشگاه و خانم علوی.

حضور خانم علوی در خانه‌ام پر رنگ است چون
زیاد به او فکر می‌کنم. مثل دختری که در خانه‌ی
شوهر هنگام پخت و پز به مادرش می‌اندیشد.

و امشب مهمان سمج و روی مخی دارم که می دانم حضورش در ذهنم و خانه ام مثل بقیه ی آدمهایی که فقط یکبار می بینم کوتاه است و خواهد رفت.

شماره ی درسا را می گیرم، باید از او برای سفارشی که به عمویش کرده تشکر کنم. در پایان قضیه ی آن روباه را هم برایش تعریف می کنم.

_وای لیلو... خوب کردی داد زدی. مثل عروسک خوشگلی، شاید می خواسته تو رو بفروشه به عرب ها

می خندم به حرفش. این روزها فروخته شدن دخترهای ایرانی به شیخ های عرب کابوس بعضی دخترهای ساده است.

– خیلی چیزا هست که اگه محتاط نباشی یهو
می بینی وارد کردنت توی دم و دستگاه خلاف

صدای گریه و ترس درمی آورد و می گوید
– وای خدا مثلا پورن

بلند می خندم به افکارش و می گویم
– تا ماجرا رو خطری تر نکردی قطع کنم

درسا دوست دوران دانشگاهم است و جزو معدود
کسانی است که پرورشگاهی بودن من اهمیتی
برایشان ندارد. از او و خانواده اش چیزی جز
مهربانی ندیده ام. نه دلسوزی بی جا، نه قضاوت های
نابجا.

شروع ساعت کاری در شرکت تهامی ۸:۳۰ است و من یکربع زودتر مقابل ساختمان از اسنپ پیاده می شوم. راننده را چند دقیقه معطل کرده ام و بدون اینکه خودش طلب کند مبلغ بیشتری به او می دهم. عزت نفس بالایی دارد و قبول نمی کند ولی حقش است و اصرار می کنم.

_خدا به پولتون برکت بده خانم، شما آدم خوبی هستین امیدوارم اتفاقات خوبی براتون بیفته

بخاطر کار کوچکی که کرده ام دعای بزرگی در حقم می کند و انرژی قشنگی از حرف هایش می گیرم. ما آدم ها چقدر ساده می توانیم همدیگر را خوشحال یا ناراحت کنیم.

به ساختمان مقابلم نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم
_اولین روز کار. خدا جون حواست بهم باشه ها

می‌خواهم وارد ساختمان شوم که صدایی از پشت
سر غافلگیرم می‌کند و متوقف می‌شوم.

_سلام

نیازی به برگشتن نیست. با همان یک کلمه او را
شناخته‌ام. مگر چند مرد را می‌شناسم که چنین
صدایی داشته باشد! ناباور برمی‌گردم و نگاهش
می‌کنم.

_باورم همیشه که بازم اینجاید

پیراهن مردانه سرمه‌ای با شلوار کتان استخوانی به
تن دارد. یک تیپ کلاسیک مردانه ولی شیک.

_خواستم قبل از اینکه کارت رو رسماً شروع کنی
مانعت بشم

رفتارش عجیب است برایم. اگر هدفش دوستی و
رابطه و این حرف‌هاست پس چرا از درِ پیشنهاد و
مخ زنی وارد نشده! آخر چه کسی در کوچه و
خیابان و نظربازی دنبال نیروی کار می‌گردد! آن
هم زورکی!

مستاصل جواب می‌دهم

_اومدنتون این موقع صبح بهم ثابت کرد که جدی
هستین

_اوهوم

_خب؟ بگید چیکار کنم که بی خیالم بشید

_یک ساعت بشینیم جایی و حرف بزنیم در موردش

_بعدش اگه راضی نشدم مطمئن باشم که دیگه

مزاحم نمی شید؟

مغرور پاسخ می دهد

_من مزاحم خیابونی نیستم خانم. اگه راضی نشدی

دیگه من رو نخواهی دید

برای پذیرفته شدن در شرکت تهامی چند ماه

زحمت کشیده ام و شب و روز طرح زده ام، مطمئنم

که از دست نخواهم داد ولی این آدم مصمم

است، می دانم با رفت و آمدها و اصرارش آزارم

خواهد داد و باید حرف‌هایش را گوش کنم تا
رهايم کند.

در کافه‌ای که کمی پایین‌تر از شرکت است مقابل
هم نشسته‌ایم. چشم‌هایش اسکنم می‌کند. می‌گویم

_میشه اینطوری نگاه نکنید؟

_چطوری؟

_مثل روباه

برای اولین بار لبخند می‌زند. کمی از قهوه‌اش
می‌خورد و گوشه‌اش را مقابلم روی میز می‌گذارد.

_اینجا شرکت منه. یه شرکت بازرگانی. واردات

صادرات

به عکس‌ها و فیلم‌هایی که نشان می‌دهد نگاه
می‌کنم. وقتی به خودش گفت بیزینس من موفق،
اغراق نکرده بوده.

_حالا دیدی یه محل کارِ امنه و چیزی نیست که
بترسی؟

_بله اینطور بنظر میاد ولی من از شغل گرافستی که
توی شرکت عموی دوستم به دست آوردم خیلی
راضی‌ام و نمی‌خوام جای دیگه‌ای برم

_دو برابر حقوق، و مطمئنم کارت راحت‌تر از اون
شرکت خواهد بود. چرا قبول نمی‌کنی؟

_نمی‌فهمم چرا اینقدر اصرار دارید

_دلایل خودم رو دارم

_من حتی چیزی از کارهای صنف شما نمی‌دونم

یاد می‌گیری. الانم می‌ریم از نزدیک ببینی و اگه توافق کردیم شروع می‌کنی اگر هم نه که برت می‌گردونم همین جا

چه چیزی دارد مجابم می‌کند؟ حقوق زیاد؟ فضای لاکچری شرکت؟ جذابیت خودش؟ یا قدرت کلامش؟

نمی‌دانم، هر چه که هست وسوسه‌انگیز است. عاقلانه هم هست. و نیم ساعت بعد من در ماشین کنار او نشسته‌ام و مقصدمان محل کارش است. این شرکت قابل مقایسه با شرکت تهامی نیست و کیست که چنین موقعیتی را رد کند؟

هنوز دو دلم ولی او خونسرد و راحت پشت دل
نشسته و می راند.

_حتی اسمتون رو نمی دونم

عینک آفتابی اش را از چشم برداشته و نگاهم
می کند.

_عماد شاگردان

عماد... این اسم به او می آید.

«شاید روزی بیوسمش»

عماد

نگاهش می‌کنم و می‌اندیشم که آیا تا به امروز
دختری زیباتر از او دیده‌ام؟ شاید در عکس‌ها و
فیلم‌ها دیده باشم، ولی به طور زنده و مقابلم، نه.

نگاهش می‌کنم و می‌اندیشم که با او چه کنم.
می‌دانم اگر بیخیالش شوم و بروم بعدا پشیمان
خواهم شد. نگاهش می‌کنم و فکر می‌کنم که چگونه
می‌شود او را مدتی داشت. اولین دختری است که
مقابلم "نه" گفته و دختران قبلی با یک اشاره‌ام
همراه می‌شدند.

اهل پیشنهاد دوستی و رابطه نیستم. دخترها با پیشنهاد دوستی پررو می‌شوند و توی رابطه بودن توقعاتشان را بالا می‌برد.

اهل سکس و خوابیدن با دخترانی که در خیابان می‌بینم هم نیستم. برای این کار چند نفری را دارم که خاص هستند و راضی کردن مرا هم خوب بلدند.

این موجود زیبای عجیب چشم را فقط برای نگاه کردن می‌خواهم. می‌گویم عجیب چشم؛ چون چشمانش هر دقیقه رنگ عوض می‌کند. گاهی آبی، گاهی سبز، گاهی طوسی. ولی رنگ غالبش آبی است. صورتی کوچک و گرد دارد. لبهای سرخ قلوهای. شاید روزی ببوسمش. موهای روشنی که لابه‌لایش به طور طبیعی رگه‌های طلایی دارد. عرق کرده و موها چسبیده به گردنش. مدتهاست نگاه

کردن به موجودی اینطور لذتبخش نبوده برایم.
زیباست. زیباست.

به قول بازاریاب استانبولی ام اکتای، از فکر چگونه
نگه داشتن او، در مغزم هزار روباه می چرخد.

(*ضرب المثل ترکیه‌ای Beyninde bin tilki:
(geziyor) کنایه از حيله گر بودن و نقشه کشیدن.

باید مدتی او را جلوی چشمم داشته باشم تا سیر
شوم و این هیجان فروکش کند. صورت‌ها برایم
زود عادی می‌شوند و عشق هیچ مناسب من نیست.
سالتهاست یاد گرفته‌ام بخوایم، به دست بیاورم و رها
کنم. فرمول خوب زیستن.

«دریل»

لی لا

وقتی همراه او وارد شرکتش می شوم نگاه همه روی ما ثابت می شود. آقایانی که با احترام "سلام آقای شاکریان" گفته و به من زل می زنند، و خانم‌هایی که اول سر تا پای عماد را رصد کرده و با عشوہ "صبحتون بخیر آقای شاکریان" می گویند و نگاه تیزی به من می کنند. عماد با صلابتی که اینجا در راهروهای شیک شرکتش بیشتر به چشم می آید زیر لب جواب سردی می دهد و پیش می رود.

من مقنعه و مانتوی مشکی به تن دارم و با کفش‌های
کتانی‌ام در حالیکه اطراف و کارمندها را زیرچشمی
نگاه می‌کنم دنبال او می‌روم. هنوز هم باورم
نمی‌شود که الان به جای شروع کار در شرکت
تهامی، پشت سر رئیس عجیب و مغرور این شرکتی
که هیچ فکری در موردش ندارم تلپ تلپ راه
می‌روم.

مقابل اتاقی که کنارش روی پلاک نقره‌ای
"مدیریت" نوشته شده می‌رسیم و دختر خوشگل و
خوش‌لباسی از روی صندلی پشت میزش بلند
می‌شود و به او سلام می‌کند.

بدون جواب سلام می‌گوید

— کسی نیاد داخل خانم

دختر چشمی می گوید و مرا با دقت نگاه می کند.
در اتاقش را باز کرده و وارد می شود. جنتلمن نیست
و حتی تعارفی هم به من نمی کند.

اشاره به مبل چرمی بزرگی می کند و می گوید

—بشین

اتاق بزرگی است مثل سالنی کوچک، با
دکوراسیون و مبلمان خیلی شیک و مد روز.
رنگ‌های خاکی و زیتونی در فضا غالب است و
سلیقه‌ی او را می پسندم.

پشت میزش می ایستد و مرا نگاه می کند. منتظرم
حرفی بزند ولی معلوم نیست دارد فکر می کند یا
منتظر حرف زدن من است.

بالاخره روی صندلی بزرگش می‌نشیند و می‌گوید

خب لی‌لا... فکر می‌کنم دیگه در مورد درست

بودن کارم تردید نداری

ندارم ولی هنوزم نمی‌دونم من چه کاری قراره

اینجا انجام بدم که مستحق اون حقوق زیاد باشم

آرنج‌هایش روی میز است و انگشتانش را که در هم

قفل کرده جلوی دهانش می‌گذارد. نگاهش خیره

به من است.

وقتی اینجوری نگاهم می‌کنین حس می‌کنم

دارین فکر می‌کنین و در مورد نقشه می‌کشین

نتوانستم این حسم را نگویم. در چشم‌های مرموزش
رد خنده می‌بینم و با دو انگشت ضربی روی میز
می‌زند و می‌گوید

— تو میشی آخرین پل ارتباطی من با مراجعینم
— یعنی چی؟

— یعنی که هر کسی کاری با من داشته باشه باید از
فیلتر تو رد بشه تا به من برسه
— یعنی یه جور منشی شخصی؟

بی تفاوت می‌گوید
— تقریباً

بنظر میاد اون خانمی که پشت در هست برای
اینکار کافیه. چرا اینقدر زیاد به من اصرار کردین
برای این شغل غیر ضروری اونم با حقوق بالا؟

دست خودم نیست که به او مشکوکم. این اتفاقات
عادی نیست.

کلافه حرکتی می کند و می گوید

تو کارت رو بکن و به چراهاش کاری نداشته باش.
فکر کن به خاطر ظاهر مقبولت برای وجهه شرکتم و
باهوش بودنت برای این کار خواستم

در مورد خوب بودن ظاهرم حرفی نیست ولی
باهوش بودنم رو چطور کشف کردین؟

من ویژگی های آدم ها رو خیلی راحت کشف
می کنم

دلیلی برای مخالفت ندارم ولی چون ذاتاً آدم
 محتاطی هستم می‌گویم
 _ممکنه یکی دو روز بهم مهلت بدین در موردش
 فکر کنم؟ خیلی یهویی شد
 _نه

متعجب نگاهش می‌کنم.

_پس یه مدت کوتاه آزمایشی پیام. شاید من نتونستم
 ادامه بدم و یا شاید شما ازم راضی نبودین
 _باشه، یک ماه

_خوبه

_فقط شرایطی هست که باید بگم

بفرمایید

به جز جمعه‌ها هر روز از ساعت ۹ تا ۲ باید اینجا باشی. گاهی باید با من بری توی جلسه‌ها یا سرکشی به بارهایی که رسیده. فاصله‌ت رو با من حفظ می‌کنی و فقط آقای شاکریان خطابم می‌کنی. هر مشکلی داشتی یا از من یا از آقای موحد می‌پرسی. اگه سوالی داری بپرس

از قسمتی که گفت فقط آقای شاکریان خطابم می‌کنی خوشم نمی‌آید و با اخم می‌گویم
_دلیلی نداره با اسم کوچیک صداتون بزنم. و شما هم لطفا فامیلیم رو بگید

شمشیر را از رو می بندم. عوضی فکر می کند
می خواهم به او آویزان شوم.

بی تفاوت نگاهم می کند و می پرسد

_ اتاق کارم کجاست؟

_ همین جا

با تعجب اطراف را نگاه می کنم. میز دیگری نیست و
مبرهن است که اتاق مدیریت فقط اتاق خودش
است.

قبل از اینکه چیزی بگویم گوشی را برمی دارد و
می گوید

_ خانم صدیق تا من برگردم بگید میز و صندلی اتاق
کوچکم رو بیارن بذارن مقابل دیوار آینه

دیوار آینه را که از سی چهل تکه آینه مربعی به شکلی مدرن درست شده نگاه می‌کنم. از میز خودش فاصله دارد ولی کاملاً جلوی دید همدیگر خواهیم بود. این مورد هم عجیب است ولی صبر می‌کنم تا بینم در روزهای آینده چه پیش می‌آید. قراردادی جلویم گذاشته تا مجبور به ماندن شوم و این خوب است.

—بریم بیرون تا اینجا رو آماده کنن

پشت سرش خارج می‌شوم و هنوز چند قدم بیشتر نرفته‌ایم که پسر قد بلند و خوشقیافه‌ای از اتاق روبه‌رویی خارج می‌شود و کنارمان می‌ایستد.

نگاهی به من می‌کند و رو به او می‌گوید

—سلام، تازه اومدی؟

_ آره

_ خانم رو معرفی نمی کنی؟

_ همکار جدید، خانم یزدان پناه

گرم نگاهم می کند و دستش را دراز می کند تا دستم را بفشارد.

_ خوش آمدین، عجب همکار زیبایی

خیره به چشمانم نگاه می کند و این نگاهی است که از همه دیده‌ام. نگاهِ تحسین و شیفتگی. ولی نگاه عماد هیچ کدام از این حس‌ها را ندارد.

دستش را می فشارم و تشکر می کنم. موهای نسبتاً بلندی دارد با چشمهای قهوه‌ای درشت و زیبا. در کل بسیار خوشقیافه و خواستنی است.

_ایشون سامان موحد هستن، شریک بنده

پس آن موحدی که گفت سوالاتم را از او پرسیم این مرد جوان است. انرژی مثبتی دارد و از او خوشم می آید. موحد هنوز مرا برانداز می کند که چند نفر میز بزرگ و صندلی‌ای را به سمت اتاق مدیر می آورند.

_چه خبره عماد؟

دستی به تهریشش می کشد و حس می کنم دلش می خواهد می توانست جواب ندهد.

میز برای خانم یزدان پناه

چشم‌های موحد گرد می‌شود و می‌گوید

توی اتاق تو؟

عماد ساعتش را نگاه کرده زیر لب او هومی می‌گوید.
تعجب موحد و نگاه دزدیدنِ عماد مطمئن می‌کند
که جناب شاکریان سنت‌شکنی کرده و قبل از من
کسی را به اتاق مدیریتش راه نمی‌داده است.

ولی چرا؟... علامت سوال بزرگی در ذهنم پررنگ
می‌شود. اگر از من خوشش آمده چرا در نگاهش
مهر و گرمی نیست؟

اشاره می کند تا همراهش برای دیدن بخش‌ها بروم
و از موحد که عماد را موشکافی می کند، دور
می شویم.

حدود نیم ساعتی شرکت را نشانم می دهد و با بعضی
از کارکنان که با من رابطه‌ی کاری خواهند داشت
آشنایم می کند. خیرگی نگاه‌ها اذیتم نمی کند،
عادی شده. صورت زیبایی دارم و از دوران
کودکی تعریف و تحسین شنیده‌ام. حتی مواقعی
می شد که آرزو می کردم کاش دختری عادی بودم
و نگاه هر کس و ناکسی را به خودم جلب
نمی کردم. زیبایی صورت چندان چیز به درد
بخوری نیست. مخصوصا اگر تنها دارایی ات فقط
زیبایی ظاهر باشد تاسف آور است. وقتی پدر و
مادری نداشته باشی که مراقبت باشند، بهترین چیز

دیده نشدن است. ولی من پدر و مادری نداشتم و همیشه هم زیاده از حد دیده شدم. به قول خانم علوی همیشه در مرکز خطر بودم و او تمام سعی اش را می کرد که مراقب من باشد.

وقتی به اتاق مدیریت برمی گردیم، سامان موحد هنوز آن اطراف است و انگار منتظر برگشتن ما بوده. نگاهش روی صورت من و عماد در گردش است. او را کار آگاهانه نگاه می کند و مرا با اشتیاق. کنارش که می رسیم رو به عماد می گوید
_چند دقیقه بیا توی اتاقم کارت دارم

عماد نگاه کوتاهی به من می کند.

— شما برو تو اتاق، میز و صندلیت آماده‌ست

موحد گوشه‌ی ناخنش را به دندان گرفته و
زیرچشمی نگاهم می‌کند. وارد اتاق می‌شوم و
نگاهی به میزم می‌کنم که صدای ضعیف موحد به
گوشم می‌خورد.

— بیا تعریف کن بینم قضیه این عروسک که آوردی
توی اتاق چیه عماد خان!

دارد عماد را سین جیم می‌کند و دیگر صدایی
نمی‌شنوم.

روی صندلی پشت میزم می‌نشینم و پیامی در مورد
نرفتنم به شرکت تهامی برای درسا تایپ می‌کنم.

درسا دختری منطقی است و اگر بداند شاگردان دو برابر حقوق عمویش به من پیشنهاد کرده، انتخابم را تأیید خواهد کرد. به نظر من پول برای انسان مهمترین فاکتور در زندگی است. ولی نه به هر قیمتی.

تا زمانی که از راه درست و معقول عاید شود باید دنبالش رفت.

اگر همین پول و واریزهای آقای اکبری و خانمش، پدر و مادر معنوی ام؛ به حسابم نبود، من در ۱۸ سالگی که از بهزیستی جدا شدم پشوانه‌ی مالی نداشتم.

آن زن و شوهری که دوازده سال حساب بانکی مرا پر کردند و خودشان را هیچ نشانم ندادند. تنها چیزی که از آن دو فرشته می‌دانم اسم آقای اکبری

و دکتر بودنِ خانمش است. دو نفری که همراه با خانم علوی الگوی من در زندگی ام هستند و اولین کاری که بعد از شاغل شدنم در بیست و دو سالگی انجام دادم پذیرفتن دختر بچه‌ای به نام گلنار از بهزیستی به عنوان فرزند معنوی ام بود.

هر چند پول واریزی من برای گلنار، به اندازه‌ی آقا و خانم اکبری برای من نیست ولی می‌دانم رفته رفته مقدارش بیشتر خواهد شد و حقوق عماد شاکریان در این امر موثر خواهد بود.

هنوز با انگشت‌های قفل شده در هم، پشت میز نشسته‌ام که جناب رئیس وارد می‌شود.

به احترامش نیم‌خیز می‌شوم ولی نگاهم نمی‌کند. امروز چندان نگاهم نکرده و انگار همان آدم

دیروزی که زل زده بود به من نیست. پشت میزش
می نشیند و می گوید

_امروز می تونی همین طور منو تماشا کنی ولی از
فردا باید مفید باشی

از حرفش یکه می خورم ولی خونسرد می گویم
_شما چیزی برای تماشا ندارید آقای شاکریان.
ترجیح می دم کاری بهم بدید که انجام بدم

چشمهایش را بالا می آورد و سرانجام آن نگاه
سوراخ کننده اش در نگاه گستاخم می نشیند.
نمی فهمم چطور می تواند اینطور نگاه کند! مثل
دریل است که دیوار را سوراخ می کند.

در دوران دانشگاه پسرى دنبالم بود كه درسا
مى گفت نگاهش انگار آدم را لخت مى كند و
ناخودآگاه مى خواهى خودت را با دست پيوشانى تا
بدنت را نبيند. اما نگاه عماد شاكرى ان هيز نيست. يك
جورى تيز و عميق است.

_ولى تو تماشاى هستى

او هم گستاخ است. گويا جنگى سرد ميان ما راه
خواهد افتاد.

_تكنه براى تماشا كردنم منو استخدام كردين؟

_درست فهميدى

نگاه شورش در چشمانم فرو مى رود و من مقابلش
كم آورده و نگاه مى گيرم.

– شوخی بدی بود. کمی از کار شرکت برام بگید

سرد نگاهش می‌کنم و پوزخند می‌زند.

– همونطور که قبلا گفتم شرکت بازرگانی ESSA توی کار واردات و صادراته. از قطعات الکترونیکی، آی‌سی‌ها، ترانزیستورها گرفته تا اسباب‌بازی و لباس هر چیزی که منفعتی برامون توش باشه تجارتش رو انجام می‌دیم. بیشتر دبی، ترکیه، آذربایجان و چین. مهمترین مشخصه و سیاست کلیدی شرکت ما ضمانت اصالت برندهای معتبر و گارانتی کالا و قطعات هست که باعث موفقیت و ماندگاری اسم شرکتمون توی بازار شده

– اسم شرکت ESSA اول اسم شما و آقای موحد،
درسته؟

— گفته بودم باهوشی

تا ساعت ۲ هر دو در آن اتاق می‌نشینیم و عماد
گاهی تلفنی حرف می‌زند و گاهی چیزهایی راجع
به کار برایم توضیح می‌دهد.

راس ساعت ۲ موحد وارد می‌شود و با لبخندی به
من "خسته نباشید" می‌گوید.

لبخندش واقعی است و او را می‌شود مثل یک کتاب
باز خواند. برعکس شریکش.

جواب لبخندش را می‌دهم و می‌گویم

— به مناسبت اولین روز کاری یه ناهار با هم بخوریم؟

عماد با بدخلقی نگاهش می‌کند.

_منظورم شما هم بودین جناب شاکریان، سه تایی

نمی خواهم مرزهای رئیس و کارمندی را از میان بردارم و با آنها صمیمی شوم.

_ممنونم آقای موحد. من امروز کاری نکردم در واقع

_پس فردا کلی کار می ریزم سرتون و بعدش می ریم برای ناهار اولین روز کاری

لبخند می زنم و رو به عماد می گویم

_ساعت کاری تمومه. من برم با اجازتون

بدون حرفی با دست به در اشاره می کند و رخصت
می دهد.

_خدافظ، خداحافظ آقای موحد

موحد در را برایم کاملا باز می کند و وقتی دنبالم
راه می افتد نفس عصبی عماد را حس می کنم.
تا دم آسانسور با من می آید و موقع باز کردن در
آسانسور ادای نیم تعظیم درمی آورد.

_روزخوش خانم یزدان پناه

چشمهای درشتش می خندد و با خنده می گویم
_اگه هر روز بخواید منو اینطور بدرقه کنید آقای
شاگریان جفتمونو بیرون می کنه

من از عماد می ترسم. این بدرقه هم فقط مخصوص
اولین روز بود

عصر که می شود با درسا تماس می گیرم و وقتی
جریان شروع کار در شرکت شاکریان را به او
می گویم به قدری هیجانزده می شود که تماس را
قطع می کند و ساعتی بعد در خانه ام است.

کامل تعریف کن بینم

همه چیز را مو به مو برایش تعریف می کنم و
همانطور که حدس می زدم کارم را تایید می کند.

_ کار درستی کردی. منم اگه بودم این پیشنهاد
شغلی رو قبول می کردم. خودتم که میگی محل
کارش موردی نداشت

_ ظاهرا که همه چیز درست و قانونیه. شریکش
موحد هم آدم خیلی درستی به نظر میاد، هر چند
خودِ شاگردان قیافه شر و خلافتکاری داره

_ از روی ظاهر که همیشه به کسی برچسب خلافتکاری
زد لیلو

_ آخه طرز پیشنهادشم عجیبه. توی خیابون منو دید
و دنبالم راه افتاد برای استخدام توی شرکتش

_ بعضی موسسه‌ها دنبال دخترای خوشگل و توی
چشم هستن برای جذب مشتری. اینم لابد از اون
رئیس‌هاست و تو رو به عنوان ویتترین استخدام
کرده

– خودشم تقریباً همینو گفتم

– من نباید بهت بگم مراقب باش چون بینمون اونی
که محتاط و عاقله تویی

از شغل قبلی ام که دو سال در آن کار کرده بودم،
به خاطر رفتار رئیس استعفا دادم. دقیقا وقتی بازویم
را لمس کرده و گفته بود ساعتی بیشتر از بقیه در
شرکت بمانم، طرح‌هایم را روی میز گذاشته و
استعفایم را اعلام کرده بودم.

از لمس شدن فراری ام. خانم علوی به ما یاد داده
بود که نباید اجازه بدهیم کسی لمسمان کند. و
وقتی بزرگتر شدم جنس لمس کردن‌های مغرضانه
را بهتر تشخیص دادم.

دوستِ خوبِ سالهایم، موقع رفتن بغلم می کند و
می گوید

موفق باشی دوست جون. من همیشه هستم برات،
یه الو بگی اومدم، باشه؟

نگاهی به صورت سبزه و چشم و ابروی سیاهش
می کنم. مهربان و خواستنی است و یکی از آن دو
نفری است که من در کل دنیا فقط به آنها اعتماد
دارم.

درسا می رود و حین آشپزی به اتفاقات امروز و
حرفها و رفتار عماد و سامان موحد فکر می کنم.
وهم حضورشان در خانه ام پررنگ می شود. گویا بعد
از این، حضور این دو نفر در خانه ام بیشتر خواهد
شد.

چهارمین روز کارم در شرکت عماد است و تا حدودی با نحوه کار آشنا شده‌ام. برای اولین بار امروز گزارش تحویل کالایی را تایید و امضا کرده‌ام و موحد برعکس عماد رضایتش را مدام به زبان می‌آورد. منشی عماد، خانم صدیق به وضوح از بودنم ناراضی است ولی آنقدری سیاست دارد که در حضور مدیرها این را نشان ندهد.

روز سوم وقتی در اتاق تنها بودم آمد، کاغذی را که باید مهر می‌زدم روی میز کوبید و گفت

یه عروسک بی‌جان به چه دردی می‌خوره؟ هیچ!
فقط به درد تماشا کردن و بازی. دقیقاً همونقدر به درد نخور هستی توی این شرکت

هاج و واج نگاهش می‌کنم که بی تفاوت از اتاق بیرون می‌رود. به زن‌های حسود عادت دارم، ولی به ابراز نفرت و دشمنی‌های ناحق هیچ وقت عادت نمی‌کنم.

چون به کسی بدی نمی‌کنم، انتظار بدی از کسی هم ندارم.

همان لحظه موحد وارد اتاق می‌شود و با دیدن حالتِ صورتم نزدیک‌تر می‌آید.

— چی شده خانم یزدان پناه؟ کم مونده بزنی زیر گریه

اما من به این راحتی‌ها گریه نمی‌کنم. نفسی می‌کشم و سرم را تکان می‌دهم.

– چیزی نیست

عماد وارد می شود و نگاهی به ما می اندازد.

– سامان برای ترخیص کالای بن و سّام میری یا من
برم؟

دستی لای موهای پرپشت خرمایی اش می کشد و
می گوید

– من میرم ولی اول بذار بینم خانم یزدان پناه چشمه

عماد نیم نگاهی به من می کند.

– چی شده؟

فکر کنم خانم صدیق چیزی بهش گفته. وقتی می‌اومدم با لبخند بدجنسی از اتاق خارج شد

اهل چغلی کردن و مظلوم نمایی نیستم. خودم از حقم دفاع می‌کنم. آخرین باری که به یک پسر پناه بردم و خواستم حمایت کند ۶ ساله بودم. دختری بزرگتر از خودم عروسکم را برداشته و یک سیلی جانانه هم به صورتم زده بود. با گریه به یاسین ۱۰ ساله که مرا خیلی دوست داشت و مواظبم بود پناه برده و پشتش مخفی شده بودم. او آن دختر را زده بود و خانم علوی همان روز یادم داد که حق خودم را فقط خودم باید بگیرم و همیشه یاسینی کنارم نخواهد بود. گفته بود اگر هم یاسین‌هایی در زندگی‌ات باشند در مقابل حمایتشان چیزی از قلبت یا روحت یا جسمت مطالبه خواهند کرد.

لب‌هایم را به هم می‌فشارم و می‌گویم
 _ چیزی نیست که خودم نتونم حلش کنم

عماد زیرچشمی نگاهم می‌کند و موحد می‌گوید
 _ باشه، ولی من به عنوان رئیستون دوست دارم
 بدونم یه کارمندم چی می‌تونه به کارمند دیگه م‌بگه
 که اینطور ناراحتش کنه

تا موضوع را نداند ول کن نیست. بدون اینکه
 چسناله کنم با لحن محکمی می‌گویم
 _ خانم صدیق معتقدن من به اندازه‌ی یه عروسک
 بی‌جان، به درد نخور هستم توی این شرکت

موحد عصبانی می‌شود و رو به عماد می‌گوید
 _این دختره چه زود زهر حسادتش رو به خانم
 یزدان پناه ریخت

عماد به سردی می‌گوید
 _حرفش زیاد هم ناحق نبوده. ایشون فعلا کار مهمی
 توی این شرکت نکردن

انتظار چنین حرفی را از او ندارم. مگر خودش با
 اصرار مرا در این شرکت نخواسته؟

مثل خودش سرد خیره‌اش می‌شوم و می‌گویم
 _شما برای همین سِمَتِ بدردنخوری که من الان
 دارم دو روز دنبالم اومدین

پوزخندی می زند و موحد از اتاق بیرون می رود.
صدایش را می شنوم که صدیق را تویخ می کند.

_خانم صدیق آخرین بارتون باشه که در مورد بقیه
کارکنان من اظهار فضل می کنید. اگه تکرار بشه
بدتر از زبون خودتون نیستون می زنم

عماد به صندلی اش تکیه داده و خیره نگاهم می کند.
در این چهار روز گاهی طوری به من بی تفاوت
بوده که انگار در اتاق نیستم، و گاهی مثل الان تکیه
داده و مثل کسی که فیلم می بیند مرا تماشا کرده
است.

وقتی اینطور مستقیم و طولانی نگاهم می کند
نمی دانم چه عکس العملی نشان بدهم و کمی دست

و پایم را گم می کنم. موحد بر نمی گردد و عماد بلند
شده و بیرون می رود. رو به صدیق می گوید
_جلسه ی فردا رو به پایا سیستم یادآوری کن

و او با عشوه "چشم آقای شاکریان" می گوید. نه
تذکری، نه سرزنشی در لحن و کلامش نسبت به
صدیق نیست و این یعنی ناراحتی من اهمیتی برایش
ندارد.

سعی می کنم بعد از این من هم اهمیتی به او و
رفتارش ندهم. اگر به کسی اهمیت ندهیم،
هیچ جوهره نمی تواند ناراحتمان کند، چون مهم
نیست.

«مسحور»

ده روز از شروع کارم می‌گذرد و در این چند روز اطلاعات زیادی در زمینه‌ی فعالیت این شرکت بازرگانی کسب کرده‌ام. به گفتگوهای کاری عماد دقت کرده‌ام، پرونده‌های زیادی را به دقت خوانده‌ام و در مورد روش کار شرکت‌های معتبر تحقیق کرده‌ام.

امروز صبح جلسه‌ای با حضور موسسان؛ شاکریان و موحد، آقای شفیع بازرس شرکت، و یکی از اعضای هیئت مدیره آقای حسن زاده برگزار شد. بقیه اعضا حاضر نبودند و می‌دانستم که در جلسه‌ی مجمع عمومی سالانه کل اعضای هیئت مدیره موظف به شرکت خواهند بود. عماد به عنوان مدیر

عامل در راس میز نشسته بود و من و صدیق و خانم
بُرنا؛ منشیِ موحد، آنطرف میز، نقطه مقابل عماد
نشسته بودیم. خلال صحبت‌های پیشنهادی برای
بهبود عملکرد شرکت، من پیشنهاد گشایش اعتبار
بانکی جدید را مطرح کردم.

توجهشان جلب شد و عماد موشکافانه، و موحد با
خوشرویی نگاهم کردند.

_ تا جایی که من می‌دونم سرمایه و پشتوانه‌ی مالی
در بانک‌های معتبر، مهم‌ترین فاکتور اعتبار یک
شرکت بازرگانه. به نظر من به جای نمایشگاه یا وارد
کردن یه همکار خارجی جدید، توی بانکی که رقبا
بیشتر از ما سرمایه دارن گشایش اعتبار کنیم

نگاه موحد برقی زد و آقای شفيعی خود کارش را
روی میز گذاشت و گفت

_من موافقم. سود این کار برامون بیشتر از فرستادن
نماینده به نمایشگاه

آقای حسن زاده و موحد هم تأیید کردند و عماد با
نگاه بی حسی به من گشایش اعتبار جدید را تصویب
کرد.

در پایان جلسه موقع خروج از اتاق، آقای شفيعی
مقابلم مکثی کرد و گفت

_عالی بود

رنگ و روی صدیق از ناراحتی تیره شده بود و
نگاهم نمی کرد. موحد متوجه حالش شد و کنارم
ایستاد و بلند گفت

_تلفیق هوش و زیبایی تحسین برانگیزه خانم

مخفیانه چشکی به من زد و خارج شد. جواب آن روز صدیق را امروز دادم و حقم را گرفتم. بی توجه به او پشت سر سامان موحد خارج شدم.

با صدای زنگ موبایل عماد، سرم را از گزارش ترخیص کالای دبی بلند می کنم. در حالی که تماس را جواب می دهد نگاهش به من است. آدم عجیبی است و از او سر در نمی آورم. صحبتش تمام می شود. زیر چشمی نگاهش می کنم و هنوز هم مرا دید می زند. دست به سینه به صندلی ام تکیه می دهم و می گویم

_درخواست یه اتاق دیگه دارم

_جات خوبه

خونسردِ لعنتی. مثل خودش نگاهم را به چشمانش
می دوزم و می خواهم طعم خیره شدن گستاخانه را
بچشد. چهل ثانیه‌ای خیره به هم نگاه می کنیم.
چشمهایش درشت نیست، ریز هم نیست. معمولی و
کشیده است، اما خیلی جذاب. چیزی درون سینه‌ام
از این نگاه طولانی فرو می ریزد و چشم از چشمان
لعنتی اش می گیرم. کلافه می گویم

— چرا اینقدر منو نگاه می کنین؟

— نگاه ممنوعه؟

— سیر نمیشین؟

— میشم بزودی

دلہ می خواہد خفہ اش کنم. ہیچ مردی را ندیدہ ام
 کہ در عین خیرہ شدن بہ صورتہم، اینقدر سرد و
 بی احساس باشد. تہ دلہ می گویم "تو کہ انقدر یخ و
 بی احساسی غلط می کنی نصف روز منو نگاہ
 می کنی"

چشم غرہ ای بہ او می روم و از صندلی اش بلند
 می شود. پیرهن اسپورت سبز تیرہ شیکی بہ تن دارد
 با شلوار جین طوسی تیرہ و کفشهای سبز چرم
 بنددار زیرہ سفید. در زمینہ استایل و لباس پوشیدن
 یک فشن آیکون است لامصب.

با من بیا، می ریم برای ترخیص کالا

اولین بار است با او برای کار همراه می‌شوم. کیفم
را برمی‌دارم و هنوز از اتاق خارج نشده‌ایم که
موحد وارد می‌شود.

عماد با کنایه می‌گوید

_می‌خواهی یه میز هم برای تو بذاریم تو این اتاق
سامان؟ همش اینجایی

موحد معنادار نگاهش می‌کند و جواب می‌دهد

_مگه به تماشای من هم علاقه داری؟

عماد چشم غره می‌رود و من به این فکر می‌کنم که
موحد هم می‌داند که عماد مرا چگونه نگاه می‌کند!

رو به من می‌گوید

می ریم ناهار مهمون من، برای موفقیت امروزت

با آقای شاکریان داریم می ریم گمرک

پس منم میام. از اونجا می ریم

سوار ماشین عماد می شویم و من عقب می نشینم.
چشم‌های سیاهش را در آینه می بینم ولی او تا
فرودگاه حتی یک بار هم نگاهم نمی کند. مردک
متناقض.

در طول راه کمتر حرف می زنیم و موزیک گوش
می دهیم. بالاخره مقابل ساختمانی که مقابلش خیلی
شلوغ است توقف می کند. تابلوی "گمرک تجاری
فرودگاه بین‌المللی امام" توجهم را جلب می کند.
عماد پیاده شده و به موحد می گوید پشت دل
بنشیند و از پنجره به من می گوید

پیاده نشو، خیلی شلوغه. با سامان تو ماشین باش تا
برگردم

صدای لامصبش زیادی قشنگ است. از هر چیزی
که زیاد تحت تاثیرم قرار دهد؛ از مسحور شدن،
کنترل از دست دادن، مست شدن، مواد کشیدن، از
خود بی خود شدن، به شدت فراری هستم و کل
عمرم مراقب بوده‌ام که همیشه هوشیار باشم و
درگیر چیزی یا کسی نشوم. در تله نیفتم. صدای
عماد توانایی سحر کردن مرا دارد و من از این
مسئله کلافه‌ام.

داخل می‌رود و موحد ماشین را کمی آن طرف‌تر
پارک می‌کند.

_اگه قرار بود تو ماشین بشینم چرا منو آورد؟

از پشت فرمان به عقب برمی‌گردد و رو به من می‌نشیند. در چشم‌های این مرد جوان همیشه سرزندگی هست و مرا با مهربانی نگاه می‌کند. نیازی نیست مثل نگاه عماد نگران باشم و فکر کنم که در مورد من در ذهنش چه می‌گذرد.

_شاید فکر نمی‌کرده اینجا امروز انقدر شلوغ باشه

_زیاد میاید اینجا؟

_شش هفت ساله کارمون اینه. از بیشتر گمرک‌ها جنس ترخیص کردیم یا فرستادیم

_به نظر زیاد طول می‌کشه

نگاهی به شلوغی می کند و می گوید

_آره، ولی عماد بهترین ترخیص کاریه که توی
عمرم دیدم. فوقش دو ساعته تموم می کنه میاد

_ترخیص کالا کار سختیه؟

_خیلی مراحل داره. باید حسابی بلد باشی و
حواست جمع باشه. اگه یه جا اشتباه کنی یا مدارک
ناقص باشه ممکنه جنست قاچاق محسوب بشه

همین که در این سن اینقدر موفق و پولدار است
نشان دهنده‌ی کاربلد بودنش است. البته شاید هم
بچه پولدار است و پدر ثروتمندی دارد. من چیزی
از زندگی عماد شاگریان نمی دانم.

_خیلی صمیمی هستین ولی اصلاً شبیه هم نیستین

لبخندی می زند و می گوید

_اولین کسی نیستی که اینو میگی

تلفنش زنگ می خورد، عماد است.

_جانم عماد... آره اشکال نداره... من میگم بهش

قطع کرده و چند دقیقه چیزهایی تایپ می کند. من هم سرم را با گوشی ام گرم می کنم. یک ساعت و نیم گذشته که عماد برمی گردد و موحد با دیدنش می گوید

_دیدنی گفتم سریع تموم می کنه؟ کم کمش سه

ساعت وقت می برد این کار، ایول

عماد موهای کوتاهش را که از عرق نمناک شده با
کف دست عقب می‌دهد و رو به موحد که از ماشین
پیاده شده می‌گوید

—یه زنگ بزن جمشید سریع بیاد بالا سر اینا برای
زدن بار

—باشه، اظهارنامه درست بود؟

—آره، عوارض هم پرداخت کردم

خودش پشت رل می‌نشیند و نگاه کوتاهی از آینه به
من که نگاهش می‌کنم می‌اندازد. عینک آفتابی‌اش
را به چشم می‌زند و راه می‌افتیم.

مقابل رستورانی توقف می‌کند و وارد می‌شویم.
ساعت ۳ ظهر است و رستوران شیکی که گویا پاتوق
آنهاست تقریباً پر از مشتری است. هر سه چلوکباب

سفارش می‌دهیم و عماد برای نشستن دست‌هایش
می‌رود.

از کنار هر میزی که می‌گذرد نگاه دخترها و زنها
در پی‌اش می‌رود و او با آن طرز راه رفتن و تپش
تماشایی است.

موحد دست‌هایش را روی لب‌هایش قفلِ هم کرده و
مرا نگاه می‌کند.

_خوبه که گیاهخوار نیستی

_قیافه‌م شبیه گیاهخوارهاست؟

_نه ولی یه بار یه دختری رو که نمی‌دونستم
گیاهخواره آوردم اینجا و بدون اینکه ازش پرسیم
چی میخوره چلوکباب سفارش دادم براش

می خندیم و عماد که به طرفمان می آید مرا با
 گرهی میان ابروانش نگاه می کند. وقتی گارسون
 غذاهایمان را می آورد موحد رو به او می گوید
 _باقلوا یادت نره قربونت. با این اخمای تلخِ داداش
 ما لازم میشه

مردان جوانِ مقابلم دو قطب مخالفند. یکی شوخ و
 واضح، دیگری جدی و مرموز. ولی در این مدت
 فهمیده‌ام که خیلی برای هم عزیزند. موحد این
 حس را نشان می دهد ولی عماد نه.

مشغول خوردن غذا هستیم که موحد رو به من
 می پرسد

_راستی شما چطور با هم آشنا شدین؟

عماد زیر چشمی نگاهم می کند و من می گویم

_توی آینه بغل ماشین

_یعنی چطوری؟

_غذاتو بخور سامان

موحد غرغر کرده ادای بداخلاقی عماد را
درمی آورد.

_امروز کیف کردم از کاری که توی جلسه کردی

_کار مهمی نکردم، فقط یه پیشنهاد ساده بود

_نه ساده نبود. برای دختری که گرافیک خونده و
فقط ده روز توی شرکت بازرگانی کار کرده خیلی
خوبه

_ممنونم آقای موحد

وقتی بیرون شرکتیم به من بگو سامان. همینطور که
من مفرد خطابت می کنم

عماد پوفی می کشد و می گوید

یه غذا بهمون دادی انقدر حرف زدی نفهمیدم
چی خوردم

بشقاب باقلوا را جلوی من می گذارد و می گوید

باقلوا بخور، بلکه یکم شیرین بشی

آهسته می خندم و از اینکه کسی جرات دارد سر به
سر عماد شاگردان بگذارد خوشحالم. موقع برخاستن
از سر میز از او تشکر می کنم.

_ممنون آقای موحد، خوشمزه بود

_نوش جان، ولی قرار شد بگیریم سامان

_من یکم سخت صمیمی می شم، کمی زمان بگذره

چشم

عماد با گوشه چشم نگاهم می کند و جلوتر از ما از

رستوران خارج می شود.

«رنج نتوانستن»

خانم علوی بعد از مدتها وقت کرده به من سر بزند و من پروانه وار دورش می گردم.

او مادر من است و همین که یک زن غریبه توانسته به یک کودک یتیم و بی سرپرست چنین حسی را القا کند، یعنی مقام او از مادر هم بالاتر است.

روی مبل های صورتی ام نشسته، خسته است و با شصت سال سنی که دارد دیگر مثل دوران کودکی من پر انرژی نیست. چروک های دور چشمش وقتی از درد کمر آخی می گوید بیشتر می شود و اینکه روزی او بمیرد کابوس من است. برای هیچ کس اینقدر احساسی نیستم و خانم علوی تنها کسی است که به او حس عشق دارم.

پنج سال پیش در نوزده سالگی این حس را به یک
پسر هم داشتم. همکلاسی ام در دانشگاه که عاشق هم
شدیم و عشقمان زبانه زد دانشجوها بود.

محمد جواد، کسی که اسمش را روی من مهر کرد و
همه‌ی پسرانی که در دانشگاه دنبال من بودند از
ترس او نزدیکم نمی‌شدند. عشقی در اوج، که فکر
می‌کردم اساطیری است و پایانی ندارد. و روزی که
محمد جواد بخاطر رضایت نداشتن مادرش برای
ازدواج پسرش با دختری پرورشگاهی مرا ترک
کرد، من ایمانم را به عشق از دست دادم.

یک لیوان جوشانده‌ی گل گاوزبان برای خانم
علوی می‌آورم تا کمی آرامش کند. این مادرِ
فرشته‌ی من پر است از درد کودکان بی‌سرپرست

مرکز. قوی است، مثل درخت سرو ابرکوه. ولی همه‌ی انسان‌های قوی از درون خسته‌اند.

دست ظریف و کمی چروک شده‌اش را می‌گیرم. مهربان نگاهم می‌کند و او تنها کسی است که مرا دوست داشته، دارد و خواهد داشت.

دستش را می‌بوسم و او دست به سرم می‌کشد و موهایم را می‌بوسد. ۱۸ سال تمام این کار را کرده است. من اگر امروز عقده‌ی محبت ندارم، قلبی نرم برای تمام انسان‌ها دارم و بدقلب نیستم، دلیلش نوازش‌های همین زن است.

لیوان را به دستش می‌دهم و می‌گویم

بخور فدات بشم، بعدشم یکم دراز بکش شونه‌هاتو بمالم

به مبل تکیه می‌دهد و می‌گوید

یه بار زنی رو دیدم که می گفت نیاز دارم در صد
سال آینده سنگ باشم. الان در کش می کنم
_ تو اگه سنگ بشی کی فرشته نگهبان اون طفلیا
باشه؟

کمی از گل گاو زبان می خورد و چشمهای اشکی
می شود.

_ امروز امید رو آخرین لحظه از دست های مدبر
گرفتم. داشت می بردش توی ماشینش

قلبم تیر می کشد. امید کوچک فقط پنج سال دارد.
تمام بچه های مرکز را می شناسم. زود به زود به
دیدنشان می روم. دختر من گلنار هم بین آنهاست.

خسته‌م لی لا... از اینکه اینهمه سال با تاریکی
جنگیدم ولی هنوز هم هستن خسته‌م. من که
نمی‌تونم همه‌ی بچه‌ها رو نجات بدم. دارم داغون
میشم از این نتونستن

سال‌ها قبل در دوران کودکی ما هم کسی در
پرورشگاه بود که بچه‌ها را اذیت جنسی می‌کرد و
خانم علوی وقتی او بود حتی شب‌ها به خانه‌اش
نمی‌رفت و آنقدر جنگید و تلاش کرد تا او را از
پرورشگاه بیرون کردند.

ولی آن پست فطرت‌ها مگر تمام می‌شوند! یک دو
سالی هست که مسئولی به مرکز ما آمده و خانم
علوی چند بار رفتار نجسش را با بچه‌ها دیده و سریع
از او دورشان کرده.

خسته است این جنگجوی مقدس من...

هر دو کنار هم اشک می ریزیم برای بچه‌های یتیم و
بی کس. بزرگترین ضعف من بچه‌ها هستند و وقتی
پای زخم آنها وسط باشد من دردمندترین موجود
عالمم.

عماد

لی لا پشت میزش نشسته و با جدیت تمام مشغول
مطالعه‌ی یک پرونده قدیمی است. مشتاق یادگیری
کار شرکت است و نمی‌دانم اگر بفهمد او را فقط
برای دیدن به اینجا آورده‌ام و روزی که زیبایی‌اش

برایم عادی شود اخراجش خواهم کرد، چه می کند.

یک ماه مدت آزمایشی که قرار گذاشته‌ایم به زودی تمام می‌شود و من فکر می‌کردم در این یک ماه جاذبه‌اش برایم تمام خواهد شد. ولی متعجب نیستم از اینکه هنوز برای دیدنش حریصم و از دیدن آن صورت عروسکی و چشم‌های بی‌نظیر آبی سیر نشده‌ام. چانه‌ی کوچک، گونه‌های برجسته، بینی ظریف، موهای بلوندِ طلا فام که همیشه دو شاخک دو سمت صورتش آویزان است و دل می‌برد. گاهی دلم می‌خواهد کل صورت کوچکش را در مشتیم بگیرم.

اجزای صورتش هیچ شباهتی به صورت‌های عملی و ژل زده‌ی دختران امروز ندارد و طبیعی و خاص است.

سرش را بلند می کند و مثل همیشه که از شکار کردن نگاهم کلافه می شود، اخم می کند.
وحشی است و صاحب این قیافه باید یک دختر نازنازی لوس باشد، نه ماده ببری که انگار می خواهد مرا بدرد.

فردا جمعه است و او را نخواهم دید. ولی دوست دارم فردا در خانه ام بینمش.

برای آوردن پرونده‌ای به بایگانی می فرستمش و اظهارنامه‌ای را که رویش کار می کنم برداشته و لای کاغذهای روی میزش می گذارم.

می دانم آن پوشه را به خانه می برد تا مطالعه کند.

موقع خروج، پوشه را داخل کیفش می گذارد و پنجاه درصد نقشه‌ی من عملی می شود.

سامان معتقد است در مورد لی لا بچه گانه رفتار می کنم و اگر از او خوشم می آید باید قدم های جدی بردارم. ولی من از بازی با او و تماشا کردنش لذت می برم. سالتاهاست هیچ کس اینطور مرا به وجد نیاورده.

جمعه است، بعد از صبحانه به او زنگ می زنم. از تماسم در روز تعطیل متعجب است.

_اظهارنامه ی قطعات صنعتی رو برداشتی بردی خونه ت، امروز باید تمومش کنم

_من برداشتم

_برو لابه لای پرونده هات رو بین. سریع

پوف کلافه‌ای می‌کشد و به نظر می‌رسد از خواب
بیدارش کرده‌ام. وقتی برمی‌گردد آن رخوت
صدایش رفته و با شرمساری حرف می‌زند.

__بخشید. نمی‌دونم چطور قاطی کاغذای من شده

__واقعا که. می‌دونی چقدر معطل شدم؟ سریع بیارش
خونه برام

__چشم بازم بخشید. لوکیشن بفرستید

با بدجنسی لبخندی می‌زنم و یک ساعت بعد آیفون
خانه زنگ می‌خورد.

__یا تو

__میشه بیایید دم در بگیرینش؟ من کار دارم باید برم

می فهمم که نمی خواهد وارد شود.

بیشتر عصبانیم نکن لی لا، گفتم بیار تو

مقابل در منتظرش هستم. به سمتم قدم برمی دارد و فرصت دارم از سر تا پا آنالیزش کنم. پیراهن مردانه مشکی با شلوار بگ جین و کفش های آل استار پوشیده. دکمه های پیرهن باز است و بلوز مشکی تنگی شبیه بادی از زیر دیده می شود. قدش بلند و استخوان هایش ظریف است، ولی سائز و خطوط اندامش را ندیده ام. اکثرا گشاد می پوشد. خوش تیپ و خوش لباس است و من به سختی استایل کسی را می پسندم. با اینکه فقط یک رژ کمرنگ دارد، ولی جذاب ترین دختر است که در عمرم دیده ام.

«جادوگر پابرهنه»

لی لا

خانه‌ی عماد شاکریان تک واحدی ویلایی است و وقتی در باز می‌شود قدم به فضای سبز چمنی می‌گذارم که خیلی زیباست. یک طرف استخر و گاراژ است و طرف دیگر یک دست مبل چوبی گذاشته شده. خبری از درخت و گل نیست و فقط چند کاج کوتاه کنار مبل‌ها هست.

ساختمان با نمای طوسی تیره و سقف شیروانی وسط حیاط قرار دارد و او با یک تیشرت و شلوارک سفید اسپورت تکیه داده به در ورودی و مرا نگاه می‌کند.

به او می‌رسم و سلام می‌کنم. اولین بار است او را با لباس راحتی می‌بینم. پابره‌نه است و حتی دمپایی هم نپوشیده. آهسته جواب سلامم را می‌دهد و اظهارنامه را به سمتش می‌گیرم.

_بفرمایید، بازم عذر می‌خوام

_اشکال نداره، بیا تو

خانه‌ی مجردی، و او که شیطنت از وجناتش می‌بارد. محال است با او، یا هر پسر دیگری، در خانه‌اش تنها بمانم.

_من باید برم آقای شاکریان، مزاحم نمی‌شم

_کار دارم باهات. کلی کار ریخته سرم وظیفه توعه کمک کنی

_وظیفه‌ی من توی شرکتته. اونم به جز جمعه‌ها

برای اولین بار نگاهش آرام می‌شود و می‌گوید

_آسمون به زمین میاد کمکم کنی؟

مستاصلم و گیر افتاده‌ام.

_پس همین جا توی حیاط بشینیم

فضا باز است و با اولین فریادی که بکشم همسایه‌ها

صدایم را می‌شنوند.

_اعتماد نداری به من؟

_نه فقط شما، به هیچ کس اعتماد ندارم

با گوشه چشم نگاهم می کند. چند ثانیه بعد اشاره‌ای
به مبل‌ها می کند و می گوید

__ بشین تا پیام

روی مبل‌های چوبی می نشینم و اطراف را نگاه
می کنم. با چند پوشه برمی گردد و روی میز پریشان
می کند. روی چمن‌ها هم پابرهنه آمده و خوشم
می آید.

مقابلم می نشیند و مچ پایش را روی زانوی پای
دیگرش می گذارد.

مدل پا روی پا انداختن گل و گشاد مردانه.

__ شال و مانتوت رو در آر، گرمه

از زیر بادیِ آستینِ حلقه‌ای پوشیده‌ام و نمی‌خواهم
مقابلش با آن لباس بنشینم.

فقط شالم را از روی موهایم می‌کشم و روی کیفم
می‌گذارم. موهایم را دم اسبی شل بسته‌ام و تارهایی
روی صورت و گردنم رهايند.

انگشت اشاره‌اش را به لبش گرفته و عمیق نگاهم
می‌کند. اولین بار است موهایم را بدون حجاب
می‌بیند.

_میشه زودتر شروع کنیم؟ من باید برم

_کجا می‌خوای بری که اینقدر عجله داری؟

نگاهش به اندازه‌ی آفتابِ تابستانیِ بالای سرم
سوزان است.

– خرید

دروغ بهتری پیدا نمی‌کنم.

– خرید مهم نیست، بمون سامان و خانم برنا هم میان

با این حرفش استرسم کم می‌شود و به مبل تکیه
می‌دهم. کمی بعد خانم میانسالی برایمان شربت
آلبالو می‌آورد و من از اینکه موقع دعوت‌م به
خانه‌اش تنها نبوده خوشحال می‌شوم. تشکر می‌کنم
و زن رو به عماد می‌گوید

– چیزی خواستین صدام کنین آقا

عماد با حرکت دست تائید می‌کند و زن خدمتکار
داخل می‌رود.

زنگ که زدم خواب بودی؟

برعکس شرکت در خانه‌اش ساکت نیست و حرف می‌زند.

بله جمعه بود مثلاً، می‌خواستیم تا ظهر بخوابیم

چند تا خواهر برادر داری؟

از سوالش شوکه می‌شوم. اولین بار است چیزی راجع به خانواده‌ام می‌پرسد.

تک فرزندم

پس با پدر و مادرت زندگی می‌کنی

ممکن است در روزهای آتی، تنها زندگی کردیم لو
برود و باید راستش را بگویم.

_تنها زندگی می کنم

نگاهش بالا می آید ولی بیشتر نمی پرسد.

کمی از شربت می خورم و خودم را باد می زنم. بلند
می شود و سایه بانی را که دور یک میله جمع شده
روی سرمان باز می کند و از خنکای سایه حالم بهتر
می شود.

_آقای موحد اینا نمیان؟

_میان، تو شروع کن

پوشه‌ای به دستم می‌دهد و می‌خواهد که
بخوانمش.

—می‌تونم ببرمش تو خونه بخونم

—همین جا بخون نظرت رو بگو

مشغول خواندن می‌شوم و او در حالیکه خیلی آرام
شربتش را می‌نوشد، گاهی مرا نگاه می‌کند و گاهی
سرش را به پشتی مبل تکیه داده چشمانش را
می‌بندد.

لعنتی با تیشرت و شلوارک هم جذاب است.

پرونده را می‌خوانم و نتیجه‌ای که گرفته‌ام را
می‌گویم.

_اینجا بہ نظر میاد حساب دورہ با ترازنامہ ای کہ
مدیر بہ مجمع عمومی تسلیم کردہ نمی خونہ

سیگار می کشد و نگاہم می کند. حس می کنم
اہمیتی بہ حرف ہایم نمی دہد.

_آقای شاکریان حرفامو گوش می دین؟

_آرہ، ادامہ بدہ

ادامہ می دہم، و چرا خبری از موحد و منشی اش
نیست؟!؟

_کی اسمت رو گذاشتہ؟

این سوالات بی ربط چیست که می پرسد؟! سیگارش
را لای انگشتان کشیده و مردانه اش طوری شل نگه
داشته که هر آن ممکن است بیفتد. شاکی می گویم

_دارم از اشتباهات این معامله حرف میزنم

_درست گفתי همه رو. حالا جوابم رو بده

پوشه را روی زانوهایم می گذارم و از اینکه روز
جمعه مرا تا اینجا کشانده و از مسائل غیر کاری
حرف می زند عصبانی ام.

_مادرم

دروغ نمی گویم. اسمم را خانم علوی گذاشته و او
مادر من است.

دلیشم می دونی؟

میگه وقتی نوزاد بودی رنگ چشمت بنفش روشن بود. رنگ لی لا. برای همین هم این اسم رو روم گذاشته

پک عمیقی به سیگارش می زند و طوری نگاهم می کند که حس می کنم دارد با چشمهایش وارد چشمهایم می شود. این مرد جادوگر نگاه است.

از اینکه این طرز نگاهش باعث جوشش چیزی مثل مذاب، در سینه ام می شود ناراضی ام. نباید تحت تاثیر جادوگر قرار بگیرم.

گرم است. هوا، درونم، همه جا. از جایم بلند شده می گویم

من دیگه برم، اونام نیومدن انگار

دو ساعتی هست اینجایم و ترجیح می‌دهم از این
آدم دور شوم. چانه‌اش را بالا می‌گیرد، دود
سیگارش را فوت می‌کند و یک کلمه می‌گوید
_برو

نه بلند می‌شود و نه بدرقه‌ام می‌کند. حتی دیگر
نگاهم نمی‌کند و از در آهنی خانه خارج می‌شوم.

سه ماه از آشنایی‌ام با عماد گذشته و در این مدت
هر جمعه مرا به خانه‌اش کشانده. کوچکترین رفتار

بدی از او ندیده‌ام و خیالم راحت است. سعی می‌کنم کارهایی را که از من می‌خواهد انجام دهم تا شایسته‌ی حقوقم باشم. حرفی از قرارداد نمی‌زند و من هم چیزی نمی‌گویم، چون به این شرایط راضی‌ام. حقوق ماهانه‌ام را مرتب پرداخت می‌کند و این درآمد باعث شده بتوانم هر ماه مبلغی پس‌انداز کنم. برای من و امثال من که کس و کاری نداریم، پس‌انداز و داشتن پول کافی برای آینده و یا روزهای بیماری و از کار افتادگی، حیاتی است. از طرفی هم پول بیشتری به حساب گلنار می‌زنم و خدا را بخاطر این شغل شکر گزارم.

سومین جمع‌های که به خانهاش رفتم یک ساعت زودتر از ساعت همیشگی رسیدم و زری خانم آیفون را برایم زد. وارد که شدم از دیدن عماد درون

استخر که با سرعت، حرکت پروانه شنا می کرد ماتم
برد.

سومین جمعهای که به خانه اش رفتم یک ساعت
زودتر از ساعت همیشگی رسیدم و زری خانم آیفون
را برایم زد. وارد که شدم از دیدن عماد درون
استخر که با سرعت، حرکت پروانه شنا می کرد ماتم
برد.

پوست سبزه و خیشش زیر نور آفتاب می درخشید.
نفهمیدم بر گردم، چشمهایم را ببندم یا داخل خانه
بروم. اواخر تابستان بود و من قبلا او را در استخر
ندیده بودم. از سرعتش مشخص بود شناگر حرفه ای
است. وقتی به دیواره ی استخر رسید و عینک

شنایش را در آورد مرا دید. در حالی که نفس نفس
می زد گفت

زود اومدی که

با تته پته گفتم

بخشید، جایی کار داشتم مجبور شدم مستقیم از
اونجا پیام

خسته شده بود از آن شنای نفس گیر. دست هایش را
کامل به طرفین باز کرد و روی دیواره‌ی استخر
گذاشت. چشمهایش را بست و سرش را به عقب تکیه
داد. قطرات آب از چانه به گردنش می لغزید. گردن
کلفت و مردانه اش با آن سبک برجسته خیلی
سکسی بود.

هیچ وقت در عمرم هیز نبودم و با خجالت نگاه از او گرفتم. خواستم بروم روی مبل ها بنشینم که از استخر بیرون آمد و مقابلم ایستاد.

سرشانه ها، ترقوه و سینه ی خوش فرمش از آن فاصله ی نزدیک توی چشمم بود. بازوهای عضلانی اش نگاهم را به خودش می کشید. از روی لباس هایی که می پوشید به هیچ وجه فرم زیبای این بدن مشخص نمی شد. بازوهایش گنده نبود. از پسرهای باد کرده و گنده خوشم نمی آید. بدن عماد شبیه فوتبالیست ها لاغر و عضله ای است. خیلی خوش فرم و ورزیده. ناخود آگاه پایین تر را نگاه کردم. سیکس پک شکمش را.

_الان دقیقا کجا رو داری نگاه می کنی؟

با حرفی که زد دلم خواست توی زمین فرو بروم.
هول شدم و گفتم

_می‌خواید برم یه ساعت بعد پیام

با حوله‌ی کوچکی داشت خیسی بالاتنه‌اش را
می‌گرفت و گفت

_نه دیگه، دیدنی‌ها رو دیدی

می‌دانستم مثل لبو قرمز شده‌ام و او بی تفاوت از
کنارم گذشت و داخل خانه رفت. از مایوی سیاهش
و پشت آفتابسوخته‌اش که خالکوبی پیچیده‌ای روی
کتفش بود هنوز آب می‌چکید و من سمت مبل‌های
آن طرف حیاط پا تند کردم.

وقتی برگشت چیزی به رویم نیاورد و طوری رفتار کرد که انگار نه انگار کمی قبل او را لخت دیده‌ام. از آن رفتارش خیلی خوشم آمد و من هم عادی رفتار کردم.

تا آن موقع فقط در حیاط می‌نشستیم ولی بعدا چند بار موحد و بُرنا هم آمدند و داخل خانه رفتیم. خانه‌اش بزرگ و شیک است و یک بار گفت که خانه‌ی بزرگ دوست دارد و در فضای کوچک حس خفگی می‌گیرد. به یاد خانه‌ی قوطی کبریت خودم لبخندی زدم و من برعکسِ عماد در خانه‌های بزرگ حس ترس و ناامنی می‌گیرم. در خانه‌ی او هیچ شیء کلاسیکی نیست و از مبل‌ها گرفته تا جزیره‌ی آشپزخانه‌ی بزرگش و تابلوها همه سبک مدرن هستند. دوبرکس است و از سقف بلندش

لوترهای مدرن آویزان است. رنگ طوسی تیره و استخوانی در خانه حاکم است و هیچ رنگی وجود ندارد. خانه‌ای کاملاً برعکسِ خانه‌ی صورتی و دخترانه‌ی من.

در این رفت و آمدها با موحد صمیمی شده‌ام و بیرون شرکت سامان خطابش می‌کنم. خونگرمی و مهربانی‌های خودش باعث این نزدیکی شده و گاهی فکر می‌کنم مردی به جذابیت و خوبیِ سامان چرا دوست دختر ندارد و تنهاست. بهناز بُرنا منشی‌اش دختر ساده و سر به زیری است و از فاز زنانگی و این چیزها خیلی دور است.

آخرین جمعهای که عماد برای کار ما را دعوت کرده بود سامان حرفی زد که برایم عجیب بود. رو به من که روی مبل‌های استخوانی رنگ نشسته بودم کرد و با شیطنت گفت

_از نعمت وجود شما، ما هم همش خونهی عماد
خان مهمون می‌شیم

عماد از آشپزخانه به او چشم غره رفت و من گفتم
_مگه قبل از من از این جلسه‌های خونگی نداشتین؟
سامان خندید و خواست جواب دهد که عماد با
اخم گفت

_سامان تعرفه‌های جدید رو بردار بخون

چشمکی به او زد و گفت

_والا من به کار توی خونه‌ت عادت ندارم رئیس

حرفهایش باعث شد فکر کنم عماد این جلسات کاری خانگی را بعد از آمدن من ترتیب داده و به فکر فرو رفتم. ولی دلیلی نداشت و این آدم در رفت و آمدهایم به این خانه هیچ حرکتی، حرفی مبنی بر علاقه‌اش به من، یا مزاحمت و هیزبازی نکرده بود.

سامان چند باری لمسم کرده. دو سه بار دستش را برای وارد شدن به اتاق شرکت یا رستوران پشتم گذاشته و بارها دستم را موقع سلام و علیک فشرده است. ولی عماد حتی انگشتش به انگشتم نخورده. حتی یکبار هم با من دست نداده و همین چیزها باعث شده کم کم کنارش حس امن بودن داشته باشم.

هر چهار نفرمان روی مبل‌های هال نشسته‌ایم و سامان و عماد کُدهایی می‌گویند و من و بهناز یادداشت می‌کنیم. لیوان‌های نوشیدنی مقابلمان روی میز است و وقتی کدها تمام می‌شود سرم را بلند کرده و نگاه عماد را شکار می‌کنم. پاییز است و بلوز آستین بلند اسپورت با شلوار اسلش با کلاسی به تن دارد. لباسهایمان امروز تصادفا شبیه هم است و من هم شلوار اسلش و بلوز کلاهدار به تن دارم. به لیوانم اشاره می‌کند و وقتی برش می‌دارم می‌گوید

_امروز ناهار بمونین

سامان پقی می‌کند از خنده و عماد زیر لب زهرماری می‌گوید و به آشپزخانه می‌رود. سامان

خندان دنبالش می رود و به سختی می شنوم که
می گوید

_خب داداش بگیرش، تو از دست رفتی

به نظر می رسد عماد فحشی می دهد که سامان
می گوید

_بی تربیت

کاغذهایم را جمع می کنم و بلند می گویم

_من دیگه باید برم آقای شاکریان

سامان در حالیکه می نشیند می گوید

_خب بگو عماد. آقای شاکریان خیلی طولانیه

عماد موزیک لایته پللی می کند و سرد می گوید
_خودش می دونه باید بگه شاکریان، تو دخالت نکن

عجب تحفه‌ای است. حرصم را درمی آورد. سامان
ابرو در هم می کشد و می گوید
_آه آه چقدر یوبسی مرد

بی تفاوت و با کمی عشوه می گویم
_ایشون اگه بخوان هم من با اسم کوچیک
صداشون نمی کنم سامان جان. با هر کسی صمیمی
نمی شم

چشمکی به او می‌زنم و کیفم را برمی‌دارم. سامان
می‌خندد و عماد دست در جیب شلوارش نگاهم
می‌کند.

وقتی شال و مانتویم را می‌پوشم بهناز هم به تبعیت
از من بلند می‌شود و رو به آنها با اجازه‌ای می‌گوید.

عماد مقابلم می‌ایستد و می‌گوید

— گفتم بمون

سرد در چشمانش نگاه می‌کنم و می‌گویم

— منم گفتم میرم آقا اای شا کریان

تیز نگاهم می کند و همراه سامان که سوئیچش را
برداشته و هر بار علیرغم مخالفت های من، ما را
می رساند از خانه خارج می شویم.

«پری های دریایی اهلی می شوند؟»

عماد

بعد از گذشت سه ماه هنوز مشتاقش هستم و این از
من بعید است. من خیلی زود از دخترها هر چقدر
هم که زیبا باشند دل زده می شوم. وقتی به بهانه ی
ناهار می خواهم در خانه ام نگهش دارم متوجه این

نکته می شوم که شاید او چیزی بیشتر از زیبایی صورت دارد و همین است که بیشتر جذبم می کند. رفتار اصیل و موقرش، سرد بودنش، حاضر جوابی هایش، همزمان تخس ولی خجالتی بودنش. این دختر چیزی بیشتر از دختران زیبایی است که قبلا دیده و شناخته و رد کرده‌ام.

سامان سر به سرم می گذارد و می خواهد قانعم کند که عاشق او شده‌ام. ولی عشق فرسنگ‌ها از من دور است. همان روزی که صنم را در فرودگاه، با پول‌های من و پسرخاله‌ی من، دست در دست دیدم عشق برایم باطل شد. دختری که از ۱۷ سالگی عاشقش بودم و به خاطر به دست آوردن او بود که شب و روز، قانونی و غیرقانونی، کار کردم تا همان‌طور که دوست داشت ثروتمند شوم و او مال من باشد.

ولی او با خیانتش باعث شد نگاه من به زن‌ها عوض شود. سال‌هاست جایگاه هر زنی نزد من همان است که شخصیتش بروز می‌دهد. کسی که سبک و جلف است، نشان می‌دهد که مناسب لاس زدن است. کسی که بی‌منظور است، می‌تواند کارمندم باشد. کسی که برخورد صرفاً دوستانه دارد، می‌تواند فقط دوست و آشنای باشگاه یا مهمانی‌ها باشد. من گزینه‌ی دیگری برای رابطه با زن‌ها ندارم و اجازه‌ی عبور از مرزهایم را به هیچ‌کس نمی‌دهم. دوست‌دختر، عشق، ازدواج، این مفاهیم برای من تعریف نشده‌اند.

و حال این دختر کمی بیشتر از دیگران جاذبه دارد و ممکن است چند ماه بیشتر بماند. فعلاً از بودنش لذت می‌برم و می‌خواهم به هر بهانه‌ای در خانه‌ام بینمش. خانه را ترجیح می‌دهم چون بدون حجاب

است و موهایش زیبایی اش را چند برابر می کند.
زیاد بلند نیست و روی شانه هایش ریخته. ولی
موج های حالت دار خوش رنگش عجیب زیباست.
هنوز از من گریزان است و باید او را اهلی خودم
کنم. در تهران تنها زندگی می کند و گویا پدر و
مادرش شهرستان هستند. این تنها بودنش برای من
خوب است و بیشتر می توانم او را با خودم همراه
کنم.

بار بزرگی با کشتی از دبی خواهد رسید و باید از
گمرک بندرعباس تحویل بگیریم. مهم است و حتما
باید خودم باشم. تصمیم گرفته ام لی لا را با خودم
ببرم ولی نمی دانم قبول خواهد کرد یا نه. سامان
راضی نیست و غر می زند.

_اونجا جای لی لا نیست عماد. چرا دختره رو تا اون
سر ایران می کشونی با خودت مرد حسابی؟

_دلم می خواد به بودن با من عادت کنه

_اینجوری؟ مثل آدم بهش بگو ازت خوشم میاد.
بهش پیشنهاد رابطه بده

_من با لی لا رابطه نمی خوام. فقط دور و برم باشه
کافیه

_به خدا بیماری عماد

وقتی موضوع را به خودش می گویم چشمهای
دریایی اش از تعجب بزرگتر می شود.

_بندرعباس؟

_آره. مشکلیه؟

_ خیلی دوره آخه. اونم من و شما، تنها

_ پیاده که نمی ریم با هواپیما دو ساعته. و می ترسی
از تنها بودن با من؟

فکر می کند. ولی در نگاهش ترس نمی بینم. او دیگر
همان دختری که وارد خانه ام نمی شد نیست و در
این مدت انگار کمی اعتمادش را جلب کرده ام.
_ سفر چند روزه ست؟

_ دو روز

_ تو هتل می مونیم دیگه؟

_ نه یه سوئیت مخصوص ماه عسل رزرو کردم برای
جفتمون

_ مسخره م نکنین

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم و کاش می شد این
دو روز در اتاق من می ماند.

سامان به او گفته می تواند همراه من نرود و اجباری
نیست. ولی او گفته آقای شاکریان قبلا در مورد
سفرها گفته بود و موظفم به این سفر بروم.

ساک کوچکی برداشته و یک هودی سرمه‌ای با
شلوار بگ مشکی پوشیده با کفش‌های آل استار
قرمز.

کنارم روی صندلی هواپیما می نشیند و بوی خوش
عطرش را نفس می کشم. موقع برخاستن هواپیما
حس می کنم استرس دارد و دسته صندلی را سفت
گرفته است.

_می ترسی؟

_نه

نه محکمی می گوید و چشمهایش قبل از تیک آف که هواپیما به شدت سرعت می گیرد از هیجان برق می زند.

_اولین باره سوار هواپیما می شم

به ظاهرش نمی خورد از خانواده‌ی فقیری باشد و گمان می کنم همیشه با ماشین شخصی پدرش سفر کرده‌اند که تجربه‌ی هواپیما ندارد. وقتی هواپیما بلند شده و در مسیر صاف و آرام قرار می گیرد نگاهش را از شیشه‌ی کوچک به ابرها می دوزد.

_خیلی قشنگه

و هیچ چیز قشنگ تر از موجودی که کنارم نشسته نیست.

_ گمرک بندرعباس دریایه نه؟

_ آره بندر. گمرک رجایی بندرعباس بزرگترین گمرک ایران. هفتاد درصد واردات کشور توی این گمرک انجام میشه

تا پایان پرواز حرف دیگری نمی‌زنیم و وقتی در فرودگاه به سمت ماشین‌ها می‌رویم گرما بیداد می‌کند.

در هتل ما را به اتاق‌هایمان که کنار هم است هدایت می‌کنند و قرار می‌گذاریم نیم ساعت بعد در لابی باشیم. هتلی که همیشه در سفرم به بندرعباس اینجا اقامت می‌کنم و فکرش را هم

نمی کردم که روزی دختری را با خودم به اینجا
بیاورم.

اتاق‌ها شبیه هم و بزرگ و دل‌باز است و وقتی چشمم
به جکوزی در حمام می‌افتد ناخودآگاه لی‌لا را در
آن مجسم می‌کنم. شبیه پری دریایی در آب. با آن
بدن سفید بلوری و چشم‌های درشتش.

سرم را تکان می‌دهم. نه! من در مورد او چنین
فکرهایی ندارم.

در لابی منتظرش هستم. به موقع می‌آید و از دور
نگاهش می‌کنم که سر تا پا سفید پوشیده. من هم
تشرت سفید پوشیده‌ام با شلوار کتان کرم. به
خودش و من اشاره می‌کند و با لبخند محوی
می‌گوید

_اینطوری کمی از گرما در امان می‌مونیم

دقیق نگاهش می‌کنم. خوشبختانه هیچ آرایشی به جز رژ کالباسی ندارد و این برای جایی مثل گمرک که بیشتر مردها هستند خوب است. مدل قشنگی شالش را دور سرش پیچیده و گردنش بیرون است. شبیه دخترهای گرد است.

_اونجا که رسیدیم موها تو کامل بذار تو، عینک آفتابی هم بزن درش نیار. رژتم پاک کن

نمی‌خواهم توی چشم باشد. حدس می‌زنم ناراحت شود و اعتراض کند ولی فقط می‌گوید

_وقتی اومدیم انقدر در دسر داره براتون چرا منو آوردین؟

ته دلہ می گویم "خودمہ نمی دونه چرا آوردمت"

سوار ماشین هتل می شویم و وقتی به گمرک
می رسیم قبل از پیاده شدن شالش را کیپ می کند و
عینک آفتابی اش را به چشم می زند. رژ لبش را
نمی دانم کی پاک کرده و در عمرم دختری که
مقابل این گونه تذکرات لج نکند و اینقدر حرف
گوش کن باشد ندیده‌ام. از این رفتارش عجیب
خوشم می آید.

فکر نمی کردم حرف گوش کن باشی

نگاهی به فضای بزرگ بندر که کارگرها و تاجرها و
دریانوردان مثل مور و ملخ در رفت و آمدند،
می کند و می گوید

— بعضی جاها لج کردن معنی نداره. من نیومدم
در دسر بتراشم براتون، اومدم کمک کنم.
تذکراتون منطقی بود گوش کردم

هر بار رفتار و منش اصیلی از این دختر می بینم و
می دانستم او چیزهای بیشتری از زیبایی صورت
دارد.

«جنایت پدران»

لی لا

از ماشین هتل پیاده می شویم و جایی که می بینم
 فوق العاده است. بندری بزرگ پر از کانتینرهای
 رنگارنگ، و اینجا خیلی بزرگ و شلوغ است. روی
 دریا کشتی های زیادی پر از کانتینرها منتظر تخلیه با
 جرثقیل ها هستند و منظره چشمگیر است. با هیجان
 زمزمه می کنم

_چقدر قشنگه اینجا

_سعی کن دقیقا کنار من قدم برداری

سامان گفته بود دست عماد را بگیر و گرنه گم
 می شوی و یا می دزدندت. به حرفش خندیده بودم
 ولی با دیدن فضای اینجا حرف هایش را باور کردم.
 اما مگر می شود دست این کوه یخ را گرفت؟!
 مطمئنم اگر دستم به دستش بخورد دعوایم می کند
 که حد خودم را ندانسته و لمسش کرده ام.

تند راه می رود ولی حواسش کاملاً به من است و
 زود زود برگشته و نگاهم می کند. جلوتر ازدحام
 بیشتر می شود و پشتم ایستاده و می گوید

_جلوی من راه برو. می ریم داخل اون ساختمون

زن ها هم بین شلوغی هستند ولی بیشتر جمعیت
 مردند. عماد در مرحله ی اول اطلاعاتی وارد سیستم
 می کند و بعد جای دیگری می رویم برای پرینت
 اظهارنامه. آنجا روی دو صندلی منتظر می نشینیم و
 من به این فکر می کنم که قرار است چه کاری
 انجام دهیم. هر دو عرق کرده ایم، خودم را باد
 می زنم و دستمالی به او می دهم تا عرق پیشانی اش
 را پاک کند.

_بارتون چی هست؟

_لوازم آرایش

_چه جالب. توی این کانتینرها میاد؟

_آره. ولی بارهایی که توی گرما فاسد میشن مثل دارو، لوازم آرایش، اینا توی کانتینرهای یخچالی میان که هزینه‌ش خیلی بیشتره

مشغول انجام مرحله‌ی بعدی است و از من خواسته درستی حساب و کتاب فاکتورها را با ماشین حساب چک کنم. سر و صدای زیاد کشتی‌ها، برخورد کانتینرها با زمین و فریاد کارگرها در فضا می‌پیچد. صف تریلی‌ها به چشم می‌خورد و می‌گویند به دلیل قطعی سامانه‌ها و از کار افتادن باسکول‌ها، مدتی طول خواهد کشید. عماد مرا جایی مثل بوفه می‌برد و سفارش می‌کند همان‌جا بمانم و خودش می‌رود تا راهی برای زودتر تمام شدن کار پیدا کند. آرمیوهای می‌خورم و نیم ساعت بعد می‌آید. قبل از

دهها نفر او موفق به اتمام آن مرحله شده است و
واقعا که زبل است.

او هم آبمیوه‌ای می‌گیرد و یک نفس می‌خورد.
خسته است و تیشرت سفید نمناکش به تنش چسبیده.
الان دیگر می‌دانم زیر آن تیشرت چه بدنی هست.
از فکرم شرمنده می‌شوم و تک سرفه‌ای می‌کنم.
نزدیکم می‌نشیند و می‌گوید

__خسته شدی؟

__نه، خیلی دیدنیه اینجا

__پدر و مادرت مخالفت نکردن با اومدنت؟

__من پدر و مادر ندارم

اولین بار است که می بینم چیزی عماد شاکریان را تا این حد متعجب کرده و نمی تواند حسش را مخفی کند. ماتش برده و می گوید

_متاسفم. فوت کردن؟

مقابلم را نگاه می کنم و می گویم

_نمی دونم. از اولش نداشتم

_مادر بزرگی فامیلی کسی بزرگت کرده؟

_من توی پرورشگاه بزرگ شدم آقای شاکریان

چشمهایش بزرگ می شود. انگار حرفی برای گفتن پیدا نمی کند. مردی صدایش می کند و کاغذهایی به او می دهد.

_عماد خان... مجوزها آماده است

به چند جای دیگر می‌رویم و مراحل کار را انجام می‌دهد ولی مودش تغییر کرده و انگار دیگر حواسش سر جایش نیست. کنارم می‌ایستد و شماره می‌گیرد.

_جاسم تو برو انبارداری، من کار دارم باید برم. مجوزها رو می‌دم محمد ازش بگیر. خیلی دقت کنین چیزی جا نمونه

صدایش وقتی جدی دستور می‌دهد انگار بم‌تر می‌شود.

تماس را قطع کرده می‌گوید

_بریم کلافه شدم

به رستورانی در ساحل می‌رویم و غذای دریایی سفارش می‌دهیم. ولی عماد، عماد همیشه نیست. نگاهش دیگر روباه ندارد و سردرگمی جایش را

گرفته. سعی می کند خودش را بی تفاوت به یتیمی
 من نشان بدهد ولی می دانم ذهنش درگیر شده.
 غذایمان را می خوریم و برای استراحت به هتل
 برمی گردیم. گمرک واقعا خسته مان کرده و
 ساعت ها سر پا بوده ایم. دوش می گیرم و دو ساعتی
 می خوابم. با صدای اس ام اس گوشی ام بیدار
 می شوم. "دریل" عماد را با این اسم سیو کرده ام.
 نوشته "اگه دوست داری بیا توی کافه هتل یه
 چیزی بخوریم"

کوتاه می نویسم "باشه" و موهای نمدارم را با
 شوار حالت می دهم. کمی بیشتر از همیشه آرایش
 می کنم. نمی خواهم مرا ضعیف و بی حال ببیند. من
 تقصیری در بی سرپرست بودنم ندارم و هرگز به
 خاطر این مسئله خجالت نکشیده ام.

در کافه، روی صندلی پایه بلند، پشت پیشخوان
 نشسته و مقابلش یک فنجان و زیرسیگاری هست. مرا
 می بیند و صندلی کنارش را برایم عقب هل
 می دهد.

_خوابیدی؟

_بله، شما چی؟

با حرکت سر تائید می کند و می گوید

_من اسپرسو می خورم، می خوای؟

_نه، تلخ دوست ندارم

نگاهی به پسر پشت بار که زیر چشمی نگاهم می کند

می کنم و می گویم

_یه میلک شیک نعنا لطفا

آرنجش را به پیشخوان تکیه داده و نگاهم می کند.
فضای کافه نیمه تاریک است و موزیک اسپانیایی
قشنگی به گوش می رسد.

_اصلا فکر نمی کردم پشت این خنده و قیافه‌ی
سرزنده‌ت یه تراژدی باشه

تکه‌ای شکلات افترایت از روی بستنی داخل لیوان
برداشته در دهانم می گذارم و با خوشرویی می گویم
_اگه می دونستم دلسوزی می کنین برام نمی گفتم. از
ترحم بدم میاد

_من اهل ترحم نیستم. فقط گفتم چون شاد و
سرحالی فکر می کردم یه زندگی رویایی داری

_سرحالم چون بدم با مشکلاتم دست و پنجه نرم
کنم

_ قوی هستی. این خوبه

_ شما هم قوی به نظر میاین. پشت صورت سرد شما
یه زندگی رویایی هست یا تراژدی؟

آرنجش را از روی میز بار برمی دارد، صاف می نشیند
و می گوید

_ تو لااقل توی یه چهاردیواری بزرگ شدی. من تو
خیابونا بزرگ شدم

اینبار نوبت من است که از تعجب ماتم ببرد.

_ اصلا فکر نمی کردم پشت این ظاهر شیک و
کول تون یه همچین گذشته‌ی دارکی باشه

می خندد و تکه‌ای از شکلات‌های میلک شیک من
برداشته و روی زبانش می گذارد. عمیق نگاهم

می کند و شکلات را مک می زند. روباه درون
چشمهایش زنده شده.

_اگه میخوای جاهای دیدنی شهر رو ببینی ماشین
بگیرم برات برو. من از گردش خوشم نیامد
قاشقی بستنی در دهانم می گذارم و با دهان پر
می گویم

_اگه بخوام برم خودم بلام ماشین بگیرم
حس می کنم می خندد و نگاهش را از من می گیرد.
_هنوزم نمی دونم چرا منو اینهمه راه آوردین. منی
که تقریباً هیچ کاری نکردم

سیگاری روشن می کند و از پشت دود با چشمهای
نیمه بسته مستقیم نگاهم می کند. هیچ پسری را
ندیده‌ام که اینقدر جذاب به سیگار پک بزند. انگار با

سیگار سکس می کند. به قول درسا پک جذابیت
 است بی پدر. خنده ام را قورت می دهم و می گوید
 _عادت کن به اینکه کنار من باشی. به عنوان
 دستیارم البته

شام در رستوران هتل شنیتسل مرغ خورده ایم و
 عماد در حالیکه خستگی از وجودش می بارید از ۹
 شب به اتاقش رفته و احتمالاً خوابیده.

صبح بعد از صبحانه ی مفصلی که می خوریم سمت
 گمرک می رویم. عماد از شب گذشته مدام با
 اشخاصی تماس گرفته تا بارش در گمرک نماند و
 امروز ترخیص شود. چند نفر کنار سه کامیون با اتاق
 یخچالی ایستاده اند و با دیدن عماد جلو می آیند.
 من همانجا زیر سایه بان می ایستم و عماد وارد اتاق
 کامیون ها شده و بار را چک می کند. پیاده می شود

و چند کاغذ را امضا می کند. حدود یک ساعتی طول می کشد و بالاخره راننده ها سوار شده و حرکت می کنند.

سوار ماشین یکی از همان مردان می شویم و سمت فرودگاه می رویم. بار قرار است با هواپیما به تهران منتقل شود. از صندلی جلو پوشه ای به من می دهد و گزارش کار و تمام حساب و کتاب ها در آن نوشته شده.

_نگاهی به اینا بنداز یاد بگیر، ممکنه یه روزی تنها بفرستمت برای ترخیص

از دستش می گیرم و به شوخی اش می خندم.

وقتی کامیون ها روی صفحه مخصوص بار هواپیما تخلیه می شوند، ده ها کارتن بزرگ لوازم آرایش

که با پلاستیک‌های ضخیم بسته‌بندی شده‌اند
می‌بینم.

عماد کارهای روتین تحویل بار به هواپیما را انجام
می‌دهد و وقتی کنار من می‌ایستد عینک آفتابی ری
بن خلبانی‌اش را درمی‌آورد و می‌گوید

_بالاخره تموم شد، بریم

نهار را در همان رستوران ساحلی می‌خوریم و به
هتل برمی‌گردیم. عماد به اتاقش رفته، ولی من در
آلاچیقی، روی مبل بسیار نرم و راحتی می‌نشینم و به
استخر روبه‌رو و پسر بچه‌هایی که در آن گرما از
آب‌بازی لذت می‌برند نگاه می‌کنم. درختان نخل و
گیاهان محوطه زیبا هستند.

درسا تصویری زنگ می‌زند و دور و بر را نشانش
می‌دهم. هر چند او قبلاً با خانواده‌اش به بندرعباس

و قشم سفر کرده و اینجاها را دیده. مثل من نیست
که برای اولین بار با عماد از تهران خارج شده‌ام.

به‌به جای من خالی. جناب رئیس نیستن؟

نه تو اتاقشه

مواظب باش یه وقت به بهونه‌ی چیزی صدات
نکنه‌ها تو اتاقش

شوخی می‌کند و به حرفش می‌خندم.

همچین آدمی نیست بیچاره. رسیدم زنگ می‌زنم
بهت

باشه عزیزم مواظب خودت باش

به منظره‌ی دریا در دوردست خیره‌ام که مبل تکانی
خورده و فرو می‌رود. عماد است که کنارم نشسته و
در واقع روی مبل لش کرده.

_ آخخ عجب مبلیه. بیریمش تهران

به لحن گربه مانندش می خندم و می گویم

_ از کجا فهمیدین اینجام؟

_ از مسؤل پذیرش پرسیدم اون خانم چشم آبی رو

ندیدین؟ گفت اینجایی

پیرهن کنفی نازک سفید و شلوار سفیدی از همان

جنس پوشیده و دکمه های بالای پیرهنش حسابی باز

است. نگاه همه دخترهای هتل در این دو روز

رویش بوده ولی ندیده ام او کسی را نگاه کند یا

نزدیکش شود.

می پرسد

_ تو خیلی تنهایی یا دوست و آشنا زیاد داری؟

_میشه گفت آدم تنهایی ام. فقط دو نفر رو دارم توی
زندگیم

_زن یا مرد؟

_درسا و خانم علوی

_چرا فقط دو نفر؟

_شاید به خاطر اینه که تنهام و بهتره راحت اعتماد
نکنم به آدمها، یا شایدم چون شبیهشون نیستم اونا منو
راحت نمی پذیرن

_از تنها بودن خوشت میاد؟

_نه، ولی عادت کردم

_به نظر من تنهایی خیلی خوبه. ولی وقتی که
ضعیف می شم از تنهایی می ترسم. مثلاً وقتی مریضم،
یا توی یه کاری شکست خوردم

این اعتراف از عماد شاکریان که خدای غرور است
بعید است و حس می‌کنم پسر بچه‌ی بی‌پناهی پشت
این حرفش می‌بینم.

_ چرا با خانواده‌تون زندگی نمی‌کنین؟

_ ۵ سالم بود که مادرم و برادرم توی یه تصادف
مردن. بعدش من موندم و حاجی. یعنی بابام. اونم
چند سال قبل از کرونا مرد

غمگین نگاهش می‌کنم و می‌گویم

_ متاسفم، روحشون شاد

سیگاری روشن می‌کند و می‌گوید

_ حاجی منو دوست نداشت. یادم نمیاد مادر و
برادرمو دوست داشت یا نه. ولی می‌دونم که
فرش‌ها و حجره‌شو بیشتر از ما دوست داشت. اجازه

نمی‌داد بابا صداش بزَنَم. بچه بودم، تنها کَسَم بود، از
رو نمی‌رفتم هر بار که دعوا می‌کرد بیشتر می‌گفتم
بابا

دلَم برای عماد کوچکی که تشنه‌ی محبت بود و
کسی را نداشت می‌گیرد.

بعدها که بزرگتر شدم خیلی به دلیل این کارش
فکر کردم. حتی به اینکه نکنه من بچه‌ش نیستم. ولی
انقدری شبیهش بودم که این فکر توی ذهنم خط
خورد. هشت سالم بود که از خونه فراری شدم.
براش مهم نبود کجام و چیکار می‌کنم. می‌گفت
پسر بچه نیازی به مراقبت نداره. می‌رفتم مدرسه و
بقیه روز تو خیابونا پلاس بودم. بابام پولدار بود ولی
من شبیه بچه‌های کارتن خواب بودم. با بچه‌های
دستفروش دوست بودم و اونا تنها کسانی بودن که
دوستم داشتن. یه عمه پیر داشتم که دیر به دیر

می دیدمش و تنها چیزی که ازش یادم مونده اینه
 که هر بار می گفت چقدر کثیفی، بوی گند میدی
 می خندد. ولی قلب من برایش شرحه شرحه شده.

_می بینی بچگیام چقدر محبوب بودم؟

تلخ می خندم و می گویم

_تراژدی

_بعدش توی خیابونا پوست کلفت شدم و زرنگی
 یاد گرفتم. یه بار از همون عمه پرسیدم چرا برادرت
 نداشته اینهمه سال بابا صداش بزَنم. گفت چه معنی
 داره بچه پدرشو که سایه بالا سرشه بدون احترام
 صدا بزَنه، ما خودمونم به پدرم حاج آقا می گفتیم.
 اون روز فهمیدم که بابام رو هم پدر بزرگم با خشکه
 بازاری بازیش روانی کرده بود، همونطور که اون
 منو با بداخلاقیش روانی کرد

ناخود آگاه به این فکر می‌کنم که شاید ریشه‌ی اینکه
عماد اصرار می‌کند آقای شاکریان صدایش بزخم در
ترومای کودکی‌اش نهفته است.

_ خلاصه که هیچ‌وقت برای حاجی پسر نشدم،
همون‌طور که اون برای من پدر نبود. و یه روز
فهمیدم که مریض شده و توی خونه تنها مُرده
باورم نمی‌شود عماد شاکریان، آن مرد کم‌حرف و
سرد، دارد با من درد دل می‌کند. خیلی دلم
می‌خواهد از روی همدردی دستش را بگیرم ولی
تردید دارم. به نظر می‌رسد صمیمی و نزدیک شدن
را دوست ندارد و از او هیچ بعید نیست که دستم را
پس بزند.

سیگارش را خاموش می‌کند و بلند می‌خندد.

بعد از مرگش رفتم سر قبرش صد بار گفتم بابا.
دیگه نمی تونست مانعم بشه و مطمئنم خیلی حرص
خورد

خنده اش تلخ است و من هم شبیه خودش
می خندم.

با صدای زنگ گوشی اش از آن جو تراژی کمدی
خارج می شویم. سامان است و وقتی می فهمد من
کنار عماد هستم از او می خواهد که تماس را روی
اسپیکر بگذارد.

به به سلاااام خانم بندری، چطوری؟

سلام خوبم، شما چطوری؟

ملالی نیست جز دوری شما. روبه راهید؟

به لحن شوخش می خندم و عماد سری تکان
می دهد.

_ روبه راهیم سامان. کمی بعد تهرانیم قطع کن

_ چه خبر؟ ترخیص شد؟

_ بله می رسه خدمتتون

_ ایولللل، اصلا مگه میشه عماد خان بذاره بارش تو

گمرک بخوابه؟ کار درست دخترکش

_ سامان قطع می کنم

می خندم به این دو قطب مخالف و سامان داد

می زند

_ عماد قطع نکنن. لی لا اون دیو دو سر اذیتت که

نکرده هان؟

فرصت جواب دادن به من نمی دهد و تماس را قطع می کند.

پسره‌ی دلکک... پاشو بریم دیر میشه

سه روز از برگشتنمان می گذرد و عماد همان آدم سرد و دور همیشگی است و هیچ شباهتی به عمادی که در آلاچیق با من از کودکی اش حرف زد ندارد. انگار آن رخداد فقط مختص آنجا و همان روز بود و فراموش شد.

از وقتی برگشته ایم نگاه‌های خانم صدیق و یک دختر دیگر از قسمت بازاریابی، به من کینه‌توزتر

شده و می دانم این دو نفر بیشتر از بقیه در پی جلب توجه و شکار عماد هستند.

چیزی که برای من مهم نیست و رغبتی به نزدیک شدن به رئیس سرد و افاده‌ای شان ندارم. سامان موحد با توجه‌ها و لبخند دلگرم کننده‌اش بیشتر شبیه من و باب میل است و اگر قرار باشد روزی مردی را وارد زندگی ام کنم او شاید سامان باشد ولی قطعاً عماد نمی‌تواند باشد.

وارد اتاق مشترکمان که می‌شوم کسی نیست و فکر می‌کنم عماد هنوز نیامده. چمدان سرخابی رنگ خوشگلی با زوار زرد روی میز است. نزدیک‌تر که می‌شوم نوشته‌ی CLINIQUE رویش را می‌بینم و تقریباً ماجرا را می‌فهمم. شوکه شده‌ام، باورم نمی‌شود چنین کاری کرده باشد و با ناباوری زیپ دور چمدان را باز می‌کنم. یعنی این هدیه برای من

است؟! پک کامل لوازم آرایش برند کلینیک است و خوب می‌دانم این برند آمریکایی چقدر گران قیمت است. از بار دبی است که از بندرعباس تحویل گرفتیم. از انواع کرم‌ها و ریمل و ژل آبرسان گرفته تا چندین رنگ رژ لب و سایه و لاک و ادکلن، تمام محصولات درون چمدان است. ادکلن را بو می‌کنم و از بوی ملایم و محشرش لذت می‌برم. مست آن لوازم مرغوب و خوشبو هستیم که حضورش را کنارم حس می‌کنم. عمیق نگاهم می‌کند و می‌گوید

چشماشو چه خمار شده

تقصیر ایناست

اشاره‌ای به محتوای چمدان می‌کنم و می‌گوید

این هدیه مال توعه برای اینکه همراهم اومدی به
یک ترخیص سخت

از حرفش قلبم قیلی ویلی می رود و قدردان نگاهش
می کنم. برعکس ظاهر سردش خیلی بامحبت و
باشعور است که چنین کاری برای من کرده است.
من وظیفه مو انجام دادم و بابتش حقوق می گیرم.
این هدیه خیلی زیادیه آقای شاگریان، نمی تونم
قبولش کنم

باید بتونی. هر چند که تو به لوازم آرایش نیاز
نداری

این را می گوید و سریع می رود و چیزی در قلبم، از
حرفش تکان خورده. تعریف زیرپوستی و

غیرمستقیمش خیلی به دلم نشسته و نمی فهمم چرا
هنوز مسیری را که رفته نگاه می کنم.

«ته قلبم کسی زانوهایش را بغل کرده»

پاییز که می شود اغلب سرما خورده و مریضم.
کاهش ناگهانی دما همیشه غافلگیرم می کند و دو
روز است که بینی ام را بالا می کشم. سامان خواست
در خانه بمانم و استراحت کنم ولی گفتم آن قدری
سوسول نیستم که با یک زُکام ساده کار را تعطیل
کنم.

در حال پوشیدن کتم هستم که سامان زنگ می زند
و می گوید دم در منتظرم است. سریع کفش پوشیده
پایین می روم. پشت فرمان ماشین دو در آبی رنگش
جذاب تر از همیشه، دستی برایم تکان می دهد. در را
باز کرده سوار می شوم و با سرزنش می گویم

_سلام، چرا اومدی آخه؟

_سلام، اومده بودم دفتر ونک، گفتم حالا که نزدیکم
و توام مریضی پیام دنبالت

_لطف کردی ولی راضی به زحمت نبودم آقای
رئیس

با شیطنت نگاهم می کند و در حالیکه با ژست قشنگی
فرمان را می گرداند می گوید
_در رکاب شما بودن رحمته خانم

میانه‌ی راه هستیم که عماد به موبایلش زنگ می‌زند
و از او می‌خواهد به خانه‌اش رفته و کلید کمد
شخصی‌اش را بگیرد. امروز انگار به شرکت نخواهد
آمد. سامان مسیر خانه‌ی عماد را در پیش می‌گیرد و
وقتی مقابل خانه‌اش می‌رسیم ماشینش آنجاست و
دارد چیزی از صندوق عقب برمی‌دارد. سامان پیاده
شده سمتش می‌رود و من هم پیاده می‌شوم تا سلام
و علیکی بکنم. با دیدن من رنگ نگاهش عوض
می‌شود. انگار انتظار دیدن مرا نداشته.

سامان متوجه می‌شود و می‌گوید

اون ور بودم رفتم دنبالش

جلو می روم تا سلام کنم ولی دختری از ماشینش
پیاده می شود و با عشوه می گوید

عماد من میرم تو

دختر خیلی خوشگلی است ولی بیشتر از خوشگلی
لوند و سکسی است. از آنهایی که بدنشان زیادی
ساعت شنی است و به نظر می رسد عمل پیکر تراشی
کرده.

برجستگی سینه ها و باسنش از روی پانچوی بافتی که
پوشیده کاملاً مشخص است. موهای طلایی اش به
قدری روشن است که به استخوانی می زند.

نگاهم را از او می گیرم و عماد را می بینم که کلیدی
در دستش می گرداند و زیر چشمی مرا نگاه می کند.

بیخیالِ جلو رفتن می شوم و سری به نشانه‌ی سلام
تکان می دهم. سامان با آن دختر دست می دهد.

— چطوری شبنم؟

— خوووویم مرسی

رو به عماد می گوید

— پس نمایای امروز

قبل از اینکه عماد جواب دهد دختر می گوید

— آقا عمادتون امروز و امشب با منه

عماد باز هم زیر چشمی مرا نگاه می کند و من

ترجیح می دهم سوار ماشین شوم.

تو کمدم یه بسته‌ی زرد رنگه سامان، برش دار بده
به شفیع

سامان سمت ماشین می‌آید و دختر و عماد وارد
خانه می‌شوند. با اینکه در این مدت دختری کنارش
ندیده بودم اما طبیعی است که دوست دختر داشته
باشد و به من مربوط نیست، ولی نمی‌دانم چرا ته
قلبم کسی زانوهایش را بغل کرده.

در اتاق تنها نشسته‌ام و جای خالی‌اش عجیب به من
دهن کجی می‌کند. ناخودآگاه به اینکه الان چه کار
می‌کنند فکر می‌کنم و چیزهایی در ذهنم نقش
می‌بندد که نمی‌توانم جلوی پردازش مغزم را بگیرم.

روز بعد بی حال تر هستم و وقتی وارد اتاق می شوم
او را پشت میزش می بینم که قبل از من آمده.

با صدای تو دماغی سلام می کنم و آهسته جوابم را
می دهد. انتظار داشتم بعد از شب داغی که گذرانده
سر حال تر از همیشه باشد.

پشت میزم می نشینم و بدون اینکه نگاهم کند
می گوید

_امیدوارم مسری نباشه

عجب آدم سنگدلی است. از جایم بلند می شوم و
می گویم

_مسری نیست فقط زُکامه، ولی الان ماسک می زنم

با نگاه تعقیم می کند. به آبدارخانه رفته از آقای محبی ماسکی می گیرم و می زنم. سر جایم نشسته ام و فرمی برای پرونده‌ی بار قطعات صنعتی پر می کنم که سامان با لیوانی که بخار از رویش بلند است وارد می شود.

_احوال جناب شاکریان

عماد با ابروهای گره خورده به لیوان دستش و خودش نگاهی می کند و جواب نمی دهد. سامان لیوان را مقابلم روی میز می گذارد و می گوید
_ ترکیب شفابخش بابامه. بخور بهتر میشی

به پسر مهربانی که مقابلم روی صندلی نشسته و برای من دمنوش آورده مهربان تر از خودش نگاه می کنم و تشکر می کنم.

_این ترکیبها اغلب واسه مامانا نیست؟

_شفابخشی تو خونه ما وظیفه بابامه. دربیار اون ماسکو خفه کردی خودتو

_آخه به آقای شاکریان سرایت نکنه

چپ چپ به عماد نگاه می کند و می گوید

_اگه مسری بود دیروز به من سرایت می کرد

عماد پوزخندی می زند و می گوید

_دیروز خیلی نزدیک شدین که اینو فهمیدی؟

کنایه می زند و سامان با لحنی بدتر از خودش
می گوید

_نه اونقدری که جنابعالی دیروز نزدیکی داشتین

از جواب سامان دلم خنک می شود. مردک خودش
هر کاری با دختره کرده بود و حالا داشت ما را
استنطاق می کرد. سامان بلند شده به من می گوید

_لی لا پاشو بریم تو اتاق من. ماسکتیم دربیار

عماد خود کارش را تق تق روی میزند و
می گوید

_آقای موحد کارمند منو با اجازه ی کی می بری؟

سامان دستم را از پشت میز می‌گیرد و می‌گوید
 _با اجازه‌ی خودم. وقتی خوب شد و نگران مریض
 شدنت نبودی برش می‌گردونم

تردید دارم و عماد را نگاه می‌کنم ولی سامان
 چشم‌غره‌ای به من رفته و مرا دنبال خودش
 می‌کشانند.

«دلَم از نرگسِ بیمارِ تو بیمارتر است»

عماد

سامان این روزها زیادی روی مخ من می‌رود و عصبی‌ام می‌کند. آن روز که با شبنم قرار داشتم لی‌لا را با خودش آورد. هر چند که لی‌لا برای من کسی جز یک کارمند ساده نیست، ولی نمی‌دانم چرا از اینکه ما را با هم دید خوشم نیامد. امروز هم که دست او را گرفت و به اتاق خودش برد. به من می‌گوید تو قدر لی‌لا را نمی‌دانی و اگر همین‌طور پیش بروی من او را از تو خواهم گرفت.

همان روز اول که لی‌لا را دید دلیل استخدامش و دلیل جاگیر کردنش در اتاق خودم را پرسید و به او گفتم. سامان تنها دوست و رفیق من است و رازی بینمان نیست. گفتم که از قیافه و ظاهرش خوشم می‌آید و دوست دارم مدتی جلوی چشمم باشد. می‌داند هیچ قصد دیگری با لی‌لا ندارم ولی نمی‌فهمم چرا چوب لای چرخ من می‌گذارد. قبلا

ندیده‌ام به هیچ دختری اینقدر توجه و محبت کند و گاهی فکر می‌کنم نکند عاشق لی لا شده. آن دو خیلی شبیه همدند و این مرا می‌ترساند. مثل بچه‌ای هستم که نمی‌خواهم عروسک متعلق به خودم را دست دیگری بدهم. با مردم مهربان است، مثل سامان، برعکس من. در گمرک بندرعباس آبمیوه‌ای برای یک کارگر که گوشه‌ای نشسته بود خرید. در رستوران بارها از گارسون‌ها و پیشخدمت‌ها تشکر می‌کند. می‌دانم توجه سامان هم به این خوبی‌هایش جلب شده. باید قضیه‌ی پرورشگاهی بودن لی لا را به او بگویم. شاید با دانستنش از او دور شود. خانواده‌ی سامان خانواده‌ی اصیل و بزرگی است و مادرش برای تک پسر عزیزش آرزوها دارد. مطمئنم لی لا را به عنوان عروس نمی‌پذیرد و سامان بهتر است قبل از اینکه کار به آنجاها بکشد این موضوع را بداند.

برای منی که خانواده نداشته‌ام پرورشگاهی بودن
 لی لا بی اهمیت است. حتی نگاهم به او بعد از اینکه
 فهمیده‌ام بی کس و کار است، بهتر شده. قبلاً برایم
 فقط یک صورت زیبا بود ولی الان دختر زیبای
 خودساخته‌ای است که درد کشیده. و همین باعث
 شد برای اولین بار از کودکانی‌هایم با کسی حرف
 بزنم و برای او تعریف کنم تا بداند گاهی یتیم بودن
 بهتر از پدر و مادر بد داشتن است.

دو روز است لی لا را ندیده‌ام و نمی‌خواهم برای
 دیدنش به اتاق سامان بروم. دو بار زنگ زده‌ام و به
 بهانه‌ی کار به اتاقم خواسته‌امش ولی سامان برنا را به
 جای او فرستاده.

در سالن جلویش را می‌گیرم و با اخم می‌گویم

این مسخره‌بازیا چیه سامان؟

دستی به شانه‌ام می‌زند و می‌گوید

— ویروس‌هاش هنوز زنده‌ن

و در حالیکه طبق عادت دست لای موهای بلندش
می‌کشد سمت حسابداری می‌رود.

صدیق و چند نفر دیگر دوره‌ام می‌کنند و دنبالم به
اتاق می‌آیند. سرسری حرف‌هایشان را می‌شنوم و
هنوز گزارششان تمام نشده که می‌فرستمشان اتاق
سامان. حالا که لی‌لا را برده کار این‌ها را هم راه
بیندازد.

قبل از اتمام ساعت کاری از شرکت خارج می‌شوم
و به شب‌نم زنگ می‌زنم که به خانه بیاید.

او می تواند سرگرم کند. لی لا مگر کیست که
 نبودنش دمغم کند. دلتنگی؟! هه... نه! من دلتنگ
 کسی نمی شوم. من عماد هستم و با یک تلفنم دهها
 دختر زیباتر از او در خانه ام صف می بندند.

از اینکه زودتر از موعد سراغ شبنم را گرفته و
 دعوتش کرده ام ذوق مرگ می شود و جیغ جیغ راه
 می اندازد.

_وای عزیزم سه سوته اونجا ام

هنوز چند دقیقه نگذشته که پشیمان می شوم. انقدر
 بی حوصله ام که سکس و اداهای هورنی شبنم هم
 نمی تواند سر حالم بیاورد. زنگ می زنی و می گویم
 نیا، ولی غر می زنی و می گوید راه افتاده و لباس
 خواب کاستوم چرمی جدیدش را هم پوشیده و

منتظرش باشم. گوشی را پرت می‌کنم و نیم ساعت بعد که آیفون را می‌زند در را باز نمی‌کنم. سمت حمام رفته و جکوزی را پر می‌کنم. توی آب گرم دراز می‌کشم و یک جفت چشم آبی دلخور، که بالای ماسک برق می‌زدند و به خاطر سرما خوردگی خمارتر از همیشه بودند، مقابلم نقش می‌بندد. یاد آهنگ شجریان که سامان گوش می‌کند می‌افتم.

دلیم از نرگس بیمارِ تو بیمارتر است
چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است

لعنت به این حال... فحش غلیظی نثار سامان می‌کنم
و کاملاً در آب فرو می‌روم.

لی لا

حالم خوب شده و درسا را برای شام دعوت کرده‌ام. برایش پاستا، که خیلی دوست دارد درست کرده‌ام و حین خوردن غیبت می‌کنیم. این روزها مشغله‌ی هر دویمان زیاد شده و وقت کمتری با هم می‌گذرانیم. ولی من و درسا از آن دوستانی هستیم که حتی اگر یک سال هم همدیگر را نبینیم باز هم خلی در صمیمیت و یکدلی مان ایجاد نمی‌شود. قبلا برایش از مدل رابطه‌مان با عماد و شخصیتش گفته‌ام و او برخلاف من می‌گوید عماد کراش است. هر بار که این حرف را می‌زند بلند می‌خندم و او

می خواهد یک روز به شرکت بیرمش تا آقای رئیس
کراش را ببیند.

در اتاق سامان روی مبل مقابل هم نشسته ایم و
ترازنامه‌ی سال گذشته را مرور می کنیم. در این
اتاق میزی ندارم و سامان به شوخی گفته می خواهد
دستور دهد میز و صندلی ام را به این اتاق بیاورند
ولی از عماد می ترسد. با او زیاد می خندم و مثل
عماد که هر رفتارم و حرفم را قبلش باید بسنجم
نیست و راحتیم.

حالم خوب شده ولی سامان اجازه‌ی برگشتن به
اتاق عماد را نمی دهد و می گوید چند روزی
همین جا بمان.

روی کاغذهای روی میز خم شده ایم و سامان از
اخم و تخم عماد هنگام ورود به شرکت حرف

می زند و دقیقاً زمانی که می خندیم در اتاق باز شده
و عماد با همان اخمی که سامان تعریف می کرد
وارد می شود.

سامان سر بلند می کند و می گوید

_بابا یه تقی توقی، همینجوری سر تو میندازی میای
تو

عماد جوابش را نمی دهد و جلو آمده کیفم را از
روی صندلی برداشته و می گوید

_تا اخراجت نکردم برگرد توی اتاق

کیفم را با خودش می برد و من با تعجب به سامان
که می خندد نگاه می کنم.

— برو برو نتونست تاب بیاره

به معنی حرف سامان فکر می‌کنم ولی منظورش را
نمی‌فهمم. دنبال عماد که کیف ارغوانی رنگ
تابلوی مرا در دست دارد و از میان کارمندانی که
متعجب نگاهش می‌کنند رد می‌شود، سمت اتاق پا
تند می‌کنم.

— آقای شاکریان! کی‌فمو چرا برداشتین؟ همه داشتن
نگاهتون می‌کردن

— به درک

عصبانی است انگار. سکوت کنم بهتر است و زیر
چشمی نگاهش می‌کنم. مبل مقابلش را نشان داده
می‌گوید

— بشین

کاغذی را مقابلم می گذارد. فرم قرارداد است.

نگاهش می کنم و می گویم

— فکر می کردم بی خیالش شدین

— بخون و امضاش کن. البته اگه می خوای

سمت پنجره می رود و پشت به من می ایستد.

مفاد قرارداد را می خوانم. میزان حقوق، بیمه، حق سنوات، حوادث کاری، حقوق اضافه کاری، عیدی و پاداش، همه قید شده و در قسمت وظایف کارپذیر، حضور در جلسات داخل و خارج از شرکت، حضور در سفرهای کاری، حضور در همایش ها و نمایشگاه همراه کارفرما، درج شده. مدت قرارداد یکساله

است و تا جایی که عقم قدمی دهد مشکلی و
 موردی به ضرر من در این قرارداد وجود ندارد.
 در طول این مدت عماد و سامان اعتمادم را جلب
 کرده‌اند و با توجه به رفتار موقر عماد در سفر
 بندرعباس، مشکلی با سفر رفتن همراهش ندارم. فرم
 قرارداد را پر کرده امضا می‌کنم و رو به عماد
 می‌گویم

_امضا کردم، مشکلی نیست

پشت میزش می‌نشیند و با نگاهی به قرارداد می‌گوید
 _می‌تونی بری سر جات

یوبس بود یوبس تر شده و کاش آن عماد توی بندر
 دوباره خودش را نشان می‌داد.

نیم ساعت مانده به پایان وقت کاری، درسای پیام می‌دهد که آمده و پایین است. از عماد می‌پرسد که اگر ممکن است دوستم بالا بیاید و با حرکت سر اجازه صادر می‌کند.

عماد در حال بیرون رفتن از اتاق است که درسای با زدن در وارد می‌شود و با او سینه به سینه می‌ایستد.

_سلام

_سلام خانم، بفرمایید

با اشاره‌ی دست درسای را داخل هدایت می‌کند و وقتی می‌رود درسای چشمهایش را گنده کرده می‌گوید

_وای قلبم... کراش العالمین. صداشو بگو وای

این اخمو کجاش کراشه؟ بیا بشین بابا. سامان رو
باید ببینی

دیدمشش. اتاق رو اون نشونم داد. اونم کراشه.
وای لیلو باورم نمیشه تو برای کار با این جیگرا تازه
پول هم می گیری ازشون

بلند می خندم و درسا با دلک بازی بوی عطر عماد
را که هنوز داخل اتاق مانده بو می کشد. ادای
صدای کلفتش را درآورده "بفرمایید خانم"
می گوید و قربان صدقه اش می رود و من از خنده
ریسه می روم.

عصر جمعه است و از محدود روزهای تعطیلی است که در خانه هستیم. عماد از چهارشنبه پیدایش نیست و فکر می‌کنم با آن دختر خلوت کرده.

حسابی خانه را تمیز کرده و از خستگی روی مبل نشسته و چایی برای خودم ریخته‌ام. دلم برای خانم علوی و بچه‌ها تنگ شده و تصمیم می‌گیرم سری به آنها بزنم. هنوز چایم تمام نشده که عماد زنگ می‌زند. نگاهی به اسم "دریل" روی صفحه‌ی گوشی‌ام می‌کنم. این ساعت سابقه نداشته و با تعجب جواب می‌دهم.

_آدرس خونه‌ت رو بگو

سامان بارها مقابل خانه‌ام آمده اما عماد حتی آدرس‌م را نمی‌داند.

_ خیره ایشالا آقای شاکریان

_ میام دنبالت بریم جایی

_ کجا؟

_ من با تو جایی به جز کار میرم؟ آدرسو بده

بیست دقیقه بعد مقابل خانه است و پشت فرمان یک
پراید سفید درب و داغان نشسته. تعجب می کنم و از
طرفی خنده ام می گیرد. این تصویر هیچ به جلال و
جبروت عماد شاکریان نمی آید.

_ سلام

_ علیک

_ این ماشین کیه؟

_ ماشین منه، گاهی برای استتار لازم میشه

آدم عجیب غریبی است. چرا باید کسی ماشینی
برای استتار داشته باشد؟ تهریشش بلند شده و سر و
وضعش به مرتبی همیشه نیست.

_چه عجب این ساعت او مدین دنبالم؟

_کار داشتیم، الان فرصت شد

آهسته و با کنایه می گویم

_حدس زدم سرتون گرم باشه

با گوشه‌ی چشم نگاهم می کند و می گوید

_رفته بودم سندنجد. مشغول اون خوشگذرونی که تو

فکر می کنی نبودم

نگاه از او می‌گیرم و چرا از این حرفش دلم شاد
 شده است نمی‌فهمم. پشت فرمان پراید اسقاطی هم
 جذاب است و انگار با این عماد حس نزدیکی
 بیشتری دارم.

— چی تو مغزت می‌گذره که اینطور با خنده نگام
 می‌کنی؟

سری تکان می‌دهم و می‌گویم

—هیچی

—می‌خوام برای خانمای شرکت لباس فرم بگیرم.
 بریم نمونه ببینیم

«نجات‌دهنده»

عماد

بعد از دو روز استرس و ماندن در کوه و دشت، دل‌م دیدنش را خواسته و سریع لباس‌های گرد و خاکی‌ام را عوض کرده و سراغش رفته‌ام.

چیست که مرا اینطور بی‌منطق به سوی این دختر می‌کشاند؟! تمام مسیر دنبال بهانه‌ای گشته‌ام و چیزی به جز خرید لباس فرم برای کارمندان پیدا نکرده‌ام. آخر من چه چیز مشترکی با این دختر دارم که بتوانم برای آن با خودم همراهش کنم.

_خسته و گرسنه‌م اول بریم یه چیزی بخوریم

با دقت نگاهم می‌کند و دل‌م می‌خواهد ماشین را کنار خیابان متوقف کرده و چند دقیقه‌ای

چشمهایش را نگاه کنم. چشمهایش خیلی زیبا و
تماشایی است.

مگه کجا بودین که وقت نکردین حتی غذا
بخورین

یه جور ترخیص

اگر به او بگویم قاچاق و کوه و کمر، ترسیده و فرار
خواهد کرد.

هنوز شب نشده ولی از صبح چیزی نخورده‌ام و در
فود کورت مرکز خرید غذا سفارش می‌دهم. لی لا
تیرامیسو می‌خورد. آداب و رفتارش و حتی غذا
خوردنش قشنگ است و قبل از شناختن او هرگز
گمان نمی‌کردم بچه‌ای که در پرورشگاه بزرگ
شده اینقدر اصیل و با کمالات باشد.

غذایم تمام شده ولی از خستگی نای بلند شدن
ندارم و چیزهای دیگری سفارش می‌دهم تا کمی
بیشتر بنشینیم.

با این شدت خستگی چه اجباری بود امشب بیاییم
خرید؟ استراحت می‌کردین خوب

نمی‌دانم چه جوابش را بدهم. بگویم بی‌تاب دیدنت
بودم؟

اومدم دیگه، انقدر سین جیمم نکن

با اخم نگاهم می‌کند و می‌گوید

پس بریم، دیر میشه‌ها

دیر نمیشه، مغازه‌ها تا ۱۲ بازن

فکر نمی‌کنین لباس فرم برامون چندان جالب
نباشه؟

یعنی فکر خوبی نیست به نظرت؟

قاشقی پر از کرم در دهانش می‌گذارد و می‌گوید
نه

خب پس کنسله

به هدفم رسیده‌ام و نیازی به دردسر سفارش لباس
فرم نیست. من هم از تیرامیسوی او سفارش داده‌ام و
از طعم قهوه لذت می‌برم که می‌گوید

اگه اینقدر بی‌اهمیت بود تلفنی هم می‌تونستین
بگین بهم

این دفعه تلفنی میگم

پس حالا که کاری نیست بریم

توی پرورشگاه مربی داشتین؟ منظورم کسیه که

مسئولتون باشه

از سوال بی ربطم یکه می خورد و می گوید

چند تا مربی داشتیم. ولی کسی که مثل مادر بود

برام خانم علوی بود

واقعا مثل مادر؟

بله. خانم علوی همونیه که اسمو گذاشته. ۱۸ سال

مراقبم بود، تربیتم کرد، بزرگم کرد. البته خیلی

بچه های دیگه رو هم همینطور. اون یه فرشته ست

که مادر دهها بچه ی یتیمه

پس این تربیت خوبت رو مدیون خانم علوی هستی

لبخند قشنگی می زند. متوجه می شوم که آن زن و صحبت از او را دوست دارد.

لطف دارین، در واقع بله همینطوره

ناجی

منظورم را نفهمیده و متعجب نگاهم می کند.

چی؟

به نظر من آدم‌ها وقتی به این دنیا میان هر کدوم با یه خاصیتی میان. بعضیا نجات‌دهنده، بعضیا مخرب، بعضیا راهنما، بعضیا نخاله

با چشمهای زیبا و نازش چند ثانیه خیره نگاهم
می کند. می اندیشم آیا ممکن است او هم از تماشای
من همانطور که من از تماشای او لذت می برم لذت
ببرد؟!!

_حق با شماست، خانم علوی یه نجات دهنده ی
واقعیه. این حرف قشنگتون رو بهش میگم

به مبل تکیه می دهم و بدون رودروایی نگاهش
می کنم. خیلی وقت است اینطور نگاهش نکرده ام و
لبخند معذبی می زند و با گوشه های شالش بازی
می کند.

_دوست دخترتون ناراحت نمیشه با من میرید این
ور اون ور؟

از اینکه به دوست دختر داشتم حساس شده و با این سوال می خواهد از زیر زبانم حرف بکشد خوشم می آید. اگر دو ماه قبل بود می گفتم "به تو چه از روابط من" ولی مدتی است این دختر برایم فرق کرده. کمتر نیشش می زنم و دوست دارم بخندد.

_من دوست دختر ندارم

_پس اون خانمه؟

_فقط برای برخی نیازها

قرمز می شود و اشتباهی نوشیدنی مرا برداشته و چند قلپ می خورد. امیدوارم تمامش نکند. می خواهم از لیوانی که او خورده بخورم.

_ته کوکتم رو نیار یا

تازه متوجه لیوانم می شود و هول زده لیوان را از دهانش دور می کند. لب هایش عجیب زیبا و بوسیدنی است.

_وای ببخشید اصلا حواسم نبود

کوکتل میوهی دست نخوردهی خودش را جلویم سر می دهد ولی من لیوان نصفه ی خودم را برمی دارم. در حالیکه ته چشمهایش را نگاه می کنم درست روی رد رژ لبش لب گذاشته و آرام نوشیدنی را مزه مزه می کنم.

متوجه کارم می شود و از خجالت لبش را گاز می گیرد.

گرم می شوم از حرکتش، و بهتر است هر چه زودتر او را به خانه اش برسانم. من افکار سکسی برای لی لا ندارم و حتی دستش را لمس نکرده ام. نمی دانم چرا امشب برای بوسیدنش و لمسش وسوسه شده ام.

وقتی او را مقابل خانه اش پیاده می کنم فقط شب بخیری گفته و گازم را می گیرم و می روم. حتی صبر نمی کنم وارد خانه شود.

«کوه کلیمانجارو»

لی لا

شب روی تخت خوابم این پهلو آن پهلو می شوم و خوابم نمی برد. رفتارهای عجیب او ذهنم را پر

کرده و از مغزم بیرون نمی رود. حتی حس می کنم
 در اتاقم است و روی صندلی دراورم نشسته و با
 همان نگاه دریش نگاهم می کند. نیم خیز می شوم و
 با تندی به توهمش می گویم
 _برو پی کارت عماد شاگریان

پشتم را به دراور می کنم و نمی دانم چرا اغلب
 شبها به او فکر می کنم و مثلاً به سامان یا پسر
 دیگری هیچ فکر نمی کنم. مردک متناقض مثل کوه
 کلیمانجارو است. بلند و سرد و پر از برف. ناگهان
 آتشفشان می کند و اطرافش را می سوزاند، و بعد باز
 هم یخ می زند و خاموش. نه به نگاههای خیره اش،
 نه به خداحافظی سردش. نمی دانم چه در مغزش
 می گذرد و من از چنین آدم مودی و بدخلقی دور
 باشم بهتر است.

«عین مثل عطش / عین مثل عشق»

عماد

هوس بوسیدن آن لب‌های قلوهای تمام شب رهایم
 نمی‌کند و کلافه‌ام از این آتشی که امشب به جانم
 افتاده. می‌ترسم با این التهاب فردا در شرکت که
 دیدمش ناگهان ببوسمش.

صبح باید به شب‌نم زنگ بزنم بیاید و این
 گرگرفتگی‌ام را سرد کند. ولی او که قهر کرده. زن
 احمق! چطور یاد نگرفته عماد شاکریان ناز کشی

نمی کند؟! عماد شاکیان فقط مهره‌ها را عوض می کند. این نشد، دیگری.

صبح که می شود به نرگس زنگ می زنم. شب‌نم و نرگس دو نفر مخصوص تخت و روابط جنسی من هستند. چند سال است با هم در ارتباطیم و من آنها را همه جوره خوب می شناسم و آنها مرا. من به وضعیت جسمی و بهداشت و سلامتی و اخلاقی آنها واقفم و آنها به علایق و خواسته‌ها و مرزهای من. نرگس عاقل تر و پخته تر از شب‌نم است و الان که اعصابم متشنج است بهتر می تواند مرا همدل کند. وارد خانه که می شود اولین کاری که می کنم بوسیدن وحشیانه‌ی لب‌هایش است. لب‌هایی که زیادی ژل زده و هیچ شباهتی به لب‌های لی لا ندارد.

_اینقدر از این کوفتی نزن به لبات، می ترسم یه روز
بتر که موادش بره توی دهنم

از عصبیت و حمله ام سردرگم شده و می گوید
_اگه مثل گرگ لبامو پاره نکنی نمی تر که

بد نگاهش می کنم و عصبی ام، چون حسی که
می خواستم را از بوسیدنش نگرفته ام. لگدی به
دمپایی ام که مقابل مبل است می زنم و فکر می کنم
که چه ام شده و چه می خواهم.

وارد اتاق خواب می شوم و بلند صدایش می کنم تا
بیاید. بوی عطرش که قبلاً به نظرم سکسی بود، الان
زننده است و دنبال بوی ملایم لی لا می گردم.

کلافگی ام را روی بدن نرگس خالی می کنم، اولین بار است که از سکس با او لذت نبرده ام. روحم که ارضا نشده، آزارش داده ام.

و چرا لی لا اینقدر برای من پررنگ شده؟! کی این اتفاق افتاد؟ قرار نبود به ذهنم راه بیابد. قرار بود فقط جلوی چشمم باشد، از جمالش سیر شوم و تمام شود. قرار نبود فکرش حتی هنگام سکس با کاربلدترین همخوابم در سرم جولان دهد.

نرگس رفته. یعنی مودبانه بیرونش کرده ام و روی تخت، لخت دراز کشیده و سیگار می کشم. انرژی از دست داده ام و کمی از التهابم کاسته شده. دیگر نگران شرکت رفتن و بوسیدن لی لا نیستم ولی از خودم و حالم هم راضی نیستم. با او قرارداد یکساله بسته ام و نمی توانم اخراجش کنم. تصمیم می گیرم

چند روزی به شرکت نروم تا این حس مزخرف
کمرنگ شود.

به حیاط می‌روم. آبان ماه است و لخت و عور
می‌پریم داخل استخری که آتش خیلی سرد است. با
تمام قدرت شنا می‌کنم تا جایی که عضلات بازوهایم
می‌سوزد.

نفس نفس می‌زنم و به دیواره می‌چسبم. آن روز مرا
همین‌جا داخل استخر دید و نمی‌دانست نگاهش را
کجا روانه کند. متنفرم از اینکه دائم به او فکر
می‌کنم. پوفی می‌کشم و از استخر خارج می‌شوم.
می‌لرزم از سرما و مستقیم زیر دوش آب داغ می‌روم
تا مریض نشوم.

«می سوزم یا می سوزانم؟»

لی لا

عماد نیامده و من بعد از دیشب از نیامدنش راضی ام.
کاش میشد چند روزی نبینمش.

امشب شام خانگی درسا دعوتیم و خانوادگی مهربانش
مرا خیلی دوست دارند. بعد از ظهر کیک مورد
علاقه خانم تهامی را درست خواهم کرد و فکر
می کنم بینم کم و کسری مواد دارم یا نه. سامان
چند ضربه به در می زند و وارد می شود. نوک
خود کار در دهانم است و دارم فکر می کنم که
می گوید

به چی داری انقدر عمیق فکر می کنی؟

_به گردو

می خندد و می گوید

_خوش به حال گردو

اینبار من هم می خندم و می گویم

_می خوام کیک سیب و هویج درست کنم گردو

ندارم

_به به چه شود این کیک. منم میخوام

_شب می برم خونه ی دوستم. ولی یه تکه شو برای تو

برمی دارم

_راضی ام ازت

_خدا رو شکر

می خندیم و صدیق با آن آرایش غلیظش وارد
می شود و پوزخندی به خنده‌ی ما می زند. قبلا
شنیده‌ام که گفته یزدان پناه هم به شاکریان سرویس
می دهد هم به موحد. خواسته‌ام حقش را کف
دستش بگذارم ولی من دختر درنده‌ای نیستم و
نمی توانم مقابل کسی داد و بیداد راه بیندازم و
دعوا کنم. اکثرا این مواقع ساکت می مانم و می دانم
چرخ زندگی طوری می چرخد که بدی و خوبی
همه را به خودشان برگرداند. فقط باید صبور بود.

رو به سامان می گوید

_ آقای شاکریان زنگ زدن گفتن امروز نمیان. اینارو
شما امضا می کنین؟

از اینکه به من اطلاع نداده و به صدیق زنگ زده
تعجب می‌کنم. همیشه چنین مواقعی به من اطلاع
می‌داد.

شب در خانه‌ی درسا خیلی خوش می‌گذرد. پدر و
مادر و برادر کوچکش مثل همیشه خیلی به من
مهربانی می‌کنند و در آن خانه همیشه شادم. با درسا
در اتاقش حسابی غیبت می‌کنیم و من از کارهای
عجیب عماد و آن شب، و خوبی‌های سامان تعریف
می‌کنم و او هم تحلیل می‌کند.

صبح به شرکت آمده‌ام و عماد امروز هم نیست.
بروشورهایی هست که باید تحویل بازرس آقای
شفیعی بدهم و تا ظهر کارم در آن قسمت طول
می‌کشد. موقع برگشت وسط سالن سامان را می‌بینم
و می‌گویم

_با عماد حرف زدَم الان، مریضه

_چی شده؟

_سرما خورده. تنهاست، نگرانشم ولی با شفیع جلیسه

دارم نمی تونم برم بهش سر بزَنم

_تنها نمی مونه نگران نباش

کنایه‌ی کلامم را می فهمد و آرام می گوید

_لی لا عماد اونا رو وارد زندگی عادیش نمی کنه

_اونا؟

_اممم... خب دو نفرن. نمی دونم چطوری بهت بگم

نجیب است و نمی تواند روابط عماد را با زن های
مخصوصش به من توضیح دهد. ولی فهمیده ام و
نیازی به توضیح نیست.

_متوجه شدم

_تو نمی تونی یه سر بهش بزنی؟

_من؟ زری خانم مگه نیست؟

_هست ولی اون همش تو آشپزخونه ست. عماد
باهاش راحت نیست

_با من راحتته؟

_ولش کن لی لا، نمی خوامی بری نرو

_راستش نمی خوام برم

کمی غمگین ولی با لبخند نگاهم می کند و می گوید

باشه، من برم جلسه

در اتاق نشسته‌ام و با خودم می‌گویم آن دو نفر عزیزش به دادش برسند، به من چه!

ولی ناگهان چیزی به ذهنم می‌رسد. گفته بود مواقع ضعف و مریضی از تنها بودن می‌ترسد. و آن روز قلبم برای این حرفش به درد آمده بود. سامان گفت آن دو زن را وارد زندگی روزمره‌اش نمی‌کند و تنهاست.

کیفم را برمی‌دارم و از شرکت خارج می‌شوم.
زنگ آیفون را می‌زنم و سه چهار دقیقه بعد صدای گرفته‌اش را می‌شنوم که می‌گوید
_تو اینجا چی کار می‌کنی؟

در را باز می‌کنم و آشفته وسط سالن ایستاده. پلیور ضخیم سرمه‌ای گشادی پوشیده با جوراب‌های حوله‌ای سفید که یک لنگه‌اش را روی پاچه‌ی شلوار اسلش طوسی‌اش کشیده. ظاهرش خیلی بامزه شده و به سختی جلوی خنده‌ام را می‌گیرم. من تیپ او را نگاه می‌کنم و او در حالیکه به سختی سر پا ایستاده متعجب مرا نگاه می‌کند. انتظار آمدنم را نداشته.

_سلام، سرما خوردین؟

سرش را آهسته تکان می‌دهد و سمت اتاق خوابش می‌رود. تا به حال اتاقش را ندیده‌ام و نمی‌دانم دنبالش بروم یا نه. ولی بیمار است و نباید انتظار داشته باشم در پذیرایی بنشیند. وارد اتاقش می‌شوم.

روی تخت به پهلو خوابیده و لحاف سفید را تا زیر
گردنش کشیده.

تخت دو نفره‌ی طوسی تیره، آینه دراور، کمد
دیواری‌های بزرگ و آباژور استیل بزرگ و مدرنی
گوشه‌ی اتاق است. چند تکه لباس نامرتب روی
تخت و کاناپه‌ی بزرگ نفتی رنگ کنار تختش
افتاده. روی آن می‌نشینم و کیفم را کنارم
می‌گذارم. نصف صورتش فرو رفته در بالش نگاهم
می‌کند و می‌گوید

چرا اومدی؟ مریض میشی

تازه گرفتم فکر نمی‌کنم به این زودی دوباره
بگیرم

سردش است انگار و بینی اش را بالا می کشد. حس
می کنم سعی می کند نگاهش را از من بدزدد.

_ زری خانم نیست؟

_ کلیدش گرفته، نیست

_ آخی، بیچاره. چی شد مریض شدین؟ شما که سُر و
مُر و گنده بودین

_ یه فکری آزارم می داد خیریت کردم پریدم تو
استخر

با چشم‌های گشاد شده نگاهش می کنم.

_ تو این هوای سرد!

_ تو چرا اومدی؟

گفته بودین موقع مریضی از تنهایی می ترسین،
گفتم پیام تنها نباشین

عمیق نگاهم می کند و چشمهای بیمارش قرمز است.
_لازم نبود بیای

امان از زبانش که حتی موقع مریضی هم نیش
می زند. بیخود نیست که سامان می گوید لقبش میان
دوستانش عقرب است. دلخور از مبل بلند شده
نزدیکش می روم و می گویم

_اگه از اومدنم ناراحتین می رم. قبل از رفتن چیزی
می خواین براتون آماده کنم؟

_نه

پس میرم. سامان عصری میاد پشتون احتمالاً

می خواهم از تختش دور شوم که انگشتانش آهسته
دور مچم پیچیده می شود.

گرمای دستش از مچ دستم به کل بدنم سرایت
می کند. اولین بار است که لمس می کند! زمزمه
می کند

نرو

چیزی در قلبم فرو می ریزد. نمی دانم این حرارتی
که درونم حس می کنم از تب اوست یا از تب من.
از عماد شاکیان چنین حرفی و حرکتی بعید است.
نگاهی به دست هایمان می کنم. مچم را رها می کند.

آهسته می گویم

باشه... میرم براتون سوپی چیزی درست کنم

سمت آشپزخانه می روم و هنوز جای دستش روی
 مچم گزگز می کند و به قلبم می زند. چند تکه مرغ
 داخل زودپز می اندازم تا سریع بپزد و هویج و
 سیب زمینی خرد می کنم. از خودم به خاطر
 بی جنبه گی ام عصبانی ام و با چاقو به جان
 سیب زمینی ها روی تخته افتاده ام.

چرا باید اینقدر تحت تاثیر یک کلمه "نرو" و یک
 حرکت ساده اش قرار گرفته باشم؟!!

تا سوپ حاضر شود در آشپزخانه می مانم و جرات
 رفتن به اتاقش را ندارم. دختر چشم و گوش بسته ای
 نیستم و دو سال قبل محمدجواد را بغل کرده و
 بوسیده ام. ولی هرگز این هیجان و حسی را که با

لمسِ چند ثانیه‌ای دست عماد در تنم و روحم
پیچید، با او نداشتم.

سوپ را در کاسه کوچکی ریخته و با یک لیوان آب
برایش می‌برم. دست روی پیشانی گذاشته و به سقف
خیره است.

— قرص سرماخوردگی دارین؟

نگاهم می‌کند و نیم‌خیز شده لبه‌ی تخت می‌نشیند.

— نمی‌دونم، داروها توی کشوعه

سینی را به دستش می‌دهم و کشوی پاتختی‌اش را
باز می‌کنم. به تاریخ انقضای ادولت کلدی که پیدا
کرده‌ام نگاه می‌کنم، زیاد قدیمی نیست.

_هر هشت ساعت یه دونه از این بخورین

یکی کنار لیوانش می گذارم و شروع به خوردن
سوپ می کند. به نظر می رسد گرسنه است و
خوشحالم که آمده ام.

_با اون همه دبدبه کبکبه و کارمند و آشنا توی
همچین موقعیتی تنهائید

قاشق را در سوپ فرو می کند و می گوید
_آره، مثل تو

اولین کسی است که می بینم به اندازه ی من تنهاست
و با لبخند محوی تایید می کنم.

_البته اگه بخواین می تونین تنها نباشین، ازدواج
کنین یا دوست دختر داشته باشین
_هیچ کدومو نمی خوام. یه کارمند خوب برای من
کافی به نظر میرسه

مرا می گوید و با خنده نگاهش می کنم.

_همیشه روی من حساب نکنین

رنگ و رویش برافروخته است و بلند می شوم کف
دستم را روی پیشانی اش می گذارم تا تبش را چک
کنم. از لمس چند دقیقه قبلش شجاع شده ام، و گرنه
قبل ها کجا جرات دست زدن به پیشانی اش را
داشتم!

با چشمهای سیاه قشنگش از آن فاصله‌ی نزدیک
نگاهم می کند و می گوید
_انقدر نزدیک نشو به من

در لحنش شیطنتی وجود دارد و من این لی لایی را
که مانند او شیطان می شود، نمی شناسم.
_چرا؟ می سوزم یا می سوزونم؟

نگاهش برقی می زند. انتظار این حرفم را ندارد.
خودم هم ندارم. خمار نگاهم می کند و آهسته
می گوید

_می سوزونی

چند ثانیه خیره به هم همانطور می مانیم و این منم
که زودتر به خودم می آیم و تک سرفه ای می کنم.

_تب ندارین. استراحت کنین چند روز خوب

میشین

به لب هایم نگاه می کند. دستپاچه از او دور می شوم
و کیفم را برمی دارم.

_من دیگه برم، اگه بازم تنها بودین و کاری داشتن
بهم زنگ بزنین

_من همیشه تنهام

مارمولک چه مظلوم نمایی می کند. می خندم و
می گویم

سامان، زری خانم، اون خانم موطلایی و یکی دیگه هستن

خوب آمارمو داری ولی اونا به درد نمیخورن

عماد شاکریانِ غالباً تلخ، شیرین شده و به وضوح مرا پیش خودش می خواهد. ولی من از خودم بیشتر از او می ترسم و ممکن است اگر بیشتر بمانم صدای تپش قلبم را بشنود.

بخواید آقای شاکریان. از یه دکتری شنیدم می گفت اگه مریض شدین و نه دارو داشتین و نه دسترسی به دکتر، لااقل بخواین، چون سلول های بدن توی خواب خودشون رو ترمیم می کنن

با آن موهای نامرتب و ریش بلندتر از همیشه، بامزه
و اخمو نگاهم می کند که با خنده از اتاقش خارج
می شوم.

داخل تاکسی به سامان زنگ می زنم و می گویم
زری خانم نیست و حتما سری به عماد بزند.

صبح روز بعد زنگ می زند و می گوید تا الان پیش
عماد بوده و شب را هم مانده ولی صبح عماد
بیرونش کرده و گفته می خواهم تنها باشم.

چرا دلم می خواهد الان در آن اتاق کنار او باشم؟!
تماس را قطع می کنم و برای اینکه فکرم را از عماد
دور کنم مقابل تلویزیون نشسته فیلم می بینم.

لعنت به پیامهای بازرگانی که باعث می شود گوشی
را برداشته و به او زنگ بزنم.

_سلام، بهترین؟

_بدترم

_ای بابا. کاش با سامان می رفتین دکتر

_حوصله دکتر ندارم

_تنهایی الان؟

می دانم تنهاست و تقصیر خودم است که کرم
می ریزم.

_آره، می خوام بیای؟

خنده ام می گیرد.

_نه، می خوام زنگ بزنی زری خانم بیاد

_لازم نکرده. خودت بیا

این عماد، عماد شاکریان سرد و یوبسی که می شناسم
نیست و چقدر روی دخترک دیوانه‌ای که درونم
بدون اجازه از من زندگی می کند تاثیر دارد.

آهسته می گویم

_میام

و قطع می کنم. دستم را روی دهانم می گذارم، این
من بودم که این حرف را زدم؟! مدام صحنه‌های
توی اتاقش جلوی چشمانم جان می گیرد. وقتی
مچم را گرفت، وقتی گفت نرو، وقتی گفت مرا
می سوزانی.

«دستهایش»

در آشپزخانه برایش شیر گرم می‌کنم و او روی مبل سه نفره در سالن دراز کشیده. از وقتی آمده‌ام مثل گربه مظلوم نگاهم کرده و به یاد حرف درسا خنده‌ام می‌گیرد که سفارش کرده بغلش کن نازش کن بوجی بوجیش کن. دختری خیره‌سر.

شیر را به دستش می‌دهم و روی مبل طوری عقب می‌کشد که انگار برای نشستن من کنارش جا باز می‌کند.

_دراز بکشین شما، من اونور می‌شینم

دستم را می گیرد و در دستش نگه می دارد. امان از دستهایش... درونم آشوبی به پا می شود.

_دستتو بیار بین تب دارم؟ دارم خفه میشم

دستهای مردانه اش را، انگشتان کشیده اش را دوست دارم. کنارش می نشینم و دست لرزانم را روی پیشانی اش می گذارم.

_تب دارین یکم. پلیورتونو دربیارین برم استامینوفن بیارم. چرا اینهمه لباس پوشیدین آخه؟

_سردم بود

کمک می کنم و پلیورش را از سرش بیرون می کشم. زیرش یک تیشرت سیاه به تن دارد. روی مبل لش می کند و می گوید

_اونروز که تو خیابون داد زدی فکر نمی کردم
اینقدر مهربون باشی

_خب با غریبه‌ها مهربون نیستم

_تو با همه مهربونی. قول بده همیشه باهام بمونی

تب دارد و حس می کنم این حرف‌ها هذیان است.
مگر می شود عماد شاکریان تا این حد نرم و رمانتیک
شود؟!!!

متعجب و معذیم و نمی دانم چه جوابی بدهم که
می گوید

_به عنوان یه کارمند مهربون پیش رئیسش. نه بیشتر

دستانم را به هم فشار می‌دهم و مقابل این مرد
تبدار چاره‌ای ندارم جز اینکه بگویم
_ چشم آقای رئیس

«پرده‌ای مقابل ماه»

چند روزی است که حال عماد خوب شده و به
شرکت می‌آید. رفتارش زیاد با قبل فرق نکرده و
کمی با من ملایم‌تر شده. یکی از اعضای هیئت
مدیره، خانم نجفی به مناسبت قبولی پسرش در
کنکور پزشکی مهمانی داده و در سالن ایستاده‌ایم و

او کارت دعوت‌هایمان را می‌دهد. تبریک گفته و
 بابت نرفتنم عذرخواهی می‌کنم. آنجا با کسی
 صمیمی نیستم و از تنها بودن در مهمانی‌ها خوشم
 نمی‌آید. سامان نگاهم می‌کند و آهسته می‌گوید
 _چرا نمی‌ای؟

_تنهام معذب می‌شم

_من هستم عماد هست

_نمیشه جلو چشم کارمندا بچسبم به شما که. اگه
 بهناز بود میومدم

_به خاطر تو میارمش

می‌خندم و می‌گویم

_بنده خدا رفته مرخصی مثلاً، ولش کن

خب مهمونیه کار که نیست. تو به فکر لباسی که می‌خوای بپوشی باش

حرفش دو تا نمی‌شود و تا راضی به رفتن نشوم ول نمی‌کند. از ناز کردن خوشم نمی‌آید و طولش نمی‌دهم. به خانم نجفی می‌گویم خواهی آمد.

شب در خانه مقابل کمدم ایستاده‌ام و لباس‌های مجلسی نه چندان زیادم را نگاه می‌کنم. پیراهن آبی پررنگ آستین‌بلندی را که جدیدتر از بقیه پیراهن‌هایم است، از کمد برمی‌دارم. کمر و دامن تنگی دارد، آستین‌هایش پفی مدل ژولیت است و قدش تا زیر زانوست. باید کفش‌های پاشنه‌بلند فیلی رنگ درسا را که خیلی شیک است از او برای این پیراهن بگیرم. نمی‌دانم چرا مدام به رنگ‌ها و تیپ‌هایی که عماد ممکن است بپسندد فکر می‌کنم.

موهایم را موج‌دار و حجیم بشوار کشیده‌ام و بنا به سفارش اکید درسا آرایش کاملی کرده‌ام. گفته ساده نباشم و حق مهمانی شب را ادا کنم. از پک کلینیک هدیه‌ی عماد استفاده کرده‌ام و رژ نسبتاً پررنگ و خط چشم باریک و بلند، و ریمل پُری زده‌ام. خیلی وقت است اینطور آرایش نکرده‌ام و از چهره‌ام در آینه خوشم می‌آید. قرار است ساعتی بعد با آژانس دنبال بهناز بروم. سامان خیلی اصرار کرد دنبالمان بیاید ولی من از ترس حرف و حدیث‌های همیشگی صدیق و دوستانش قبول نکردم.

خانه‌ی خانم نجفی در طبقه‌ی سوم یک ساختمان نوساز و شیک است و همراه بهناز با آسانسور بالا می‌روم. صدای موزیک بلند که معلوم است موزیک زنده‌ی ارکستر است کل ساختمان را پر کرده.

مانتوی پشمی خردلی بلندی با شال هم‌رنگش
پوشیده‌ام و خانم نجفی مقابل در به استقبالمان
آمده.

_سلام عزیزم خوش اومدین، به‌به چه خانم‌های
زیبایی

روبوسی کرده وارد خانه می‌شویم. بهناز خجالتی
است و پشت سر من راه می‌رود. می‌دانم اگر اصرار
سامان نبود نمی‌آمد. خانه‌ای با سالن بزرگ و پر از
نور و لوستر است. مهمانهای زیادی قبل از ما
آمده‌اند و در آن شلوغی قیافه‌های آشنا را تشخیص
نمی‌دهم. خانم نجفی که کت و دامن بادمجانی
شیکی پوشیده به دختر جوانی اشاره می‌کند تا ما را
برای در آوردن مانتوهایمان راهنمایی کند.

دختر قشنگی است و پیراهن یقه دلبری کلوشی پوشیده است. ما را به اتاقی که چند خانم دیگر آنجا آماده می‌شوند می‌برد و با مهربانی نگاهم می‌کند.

به لباس مشکی یقه سه سانت بهناز که از لباس من هم پوشیده‌تر است نگاه می‌کنم. این دختر عینکی و محبوب را دوست دارم. از آن انسان‌هایی است که به هیچ کس بدی نمی‌کند، حسود نیست، بدجنس نیست. امیدوارم او را به عنوان یک دوست دائمی برای خودم حفظ کنم.

کیف کوچکم را در دست می‌فشارم و به بهناز می‌گویم

—بریم

صدای موزیک قطع شده و دیجی و همکارانش مشغول تنظیم دستگاهها هستند. قدم به سالن می گذاریم و قبل از همه چند تا از دختران شرکت از صندلی ها بلند شده و با ما سلام و علیک می کنند. چشم می گردانم و متوجه نگاه های مردان غریبه ی زیادی می شوم، ولی سنگینی یک نگاه خاص را جداگانه حس می کنم و نگاهش می کنم. عماد است که با ده یازده قدم فاصله از ما روی مبلی نشسته و خیره به من است.

کت و شلوار تیره با پیرهن تیره به تن دارد. کراوات نبسته و سه دکمه ی بالای پیرهنش باز است و کمی از عضله ی سینه ی ورزیده اش دیده می شود. موهای کوتاه و تهریشش مرتب تر از همیشه است و جذابیتش باعث می شود چند ثانیه ای نگاهش کنم. بهناز آستینم را کمی می کشد و می گوید

_ کجا بشینیم؟

نگاهم به سامان می افتد که انگار پیش عماد بوده
ولی من ندیدمش. جلو می آید، دست می دهیم و
می گوید

_ مثل یه الماس آبی داری می درختی دختر، این
چه وضعشه؟

به تعریف مخصوص خودش می خندم و می گویم
_ از خودت خبر نداری آقای مهندس. دل دخترا
خون میشه امشب

کت و شلوار شیری پوشیده با کراوات تیره و موهای
بلندش را عقب داده. خیلی خوشقیافه است و
متوجهم که همه مهمانها ما را نگاه می کنند.

سامان با بهناز احوالپرسی می کند و جایی تقریباً روبه روی خودشان که صندلی خالی هست را نشانمان می دهد. وقتی روی صندلی نشسته و دامنم را مرتب می کنم چشمم به عماد می افتد. حدود پنج قدم بزرگ بینمان فاصله است. لعنتی خیلی رک و بی پرده نگاهم می کند و هیچ ابایی از حرف دیگران ندارد. سرم را به نشانه ی سلام برایش تکان می دهم و او هم همانگونه جواب می دهد. دور و بر را نگاه می کنم، اکثر مهمانها جوان هستند و انگار خانم نجفی کارمندهای مسن شرکت را دعوت نکرده. دختر و پسرهای نوزده بیست ساله هم که احتمالاً دوستان پسرش هستند زیادند. خانمی چای و شیرینی برایمان می آورد و کمی بعد خانم نجفی با پسر قد بلند و خوشتیپی سمتمان می آید.

—لی لا جان، پسر م پیمان

بلند می شویم، دست می دهیم و به او برای قبولی
پزشکی تبریک می گویم. بیست سال بیشتر ندارد
ولی نافذ نگاهم می کند و خانم نجفی می گوید
_دوست داشت با تو آشناس کنم عزیزم. بفرمایین
بشینین از خودتون پذیرایی کنین

پسر دستم را بیشتر از معمول در دستش نگه می دارد
و عماد چپ چپ نگاهش می کند. خانم نجفی که از
رئیش حساب می برد سریع دست پسرش را گرفته با
خود می برد. دیجی با آهنگ های شادش فضا را پر
از شور می کند و دخترها و پسرها وسط می رقصند.

عماد

از در که وارد می‌شود، انگار ماه کامل در آسمان شب است. همانقدر زیبا و درخشان. همان‌طور که من غرقش شده‌ام بقیه هم نگاهش می‌کنند و دلم می‌خواهد بلند شوم و پرده‌ای مقابل ماه بکشم تا تماشایش نکنند.

رنگ لباسش فوق‌العاده است و از این فاصله که نشسته‌ام می‌توانم تشخیص دهم که رنگ چشمانش هم درست رنگ لباسش شده. آبی پررنگ و درخشان. اولین بار است با پیراهن و لباسی تنگ می‌بینمش. هیکلش پر و خوش فرم است. پاهای پر و کشیده، شکم تخت، سینه‌های سائز هشتاد. چشمان من در این مورد هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنند. موهای دلفریبش و لب‌هایش با آن رژ تیره...

خوب است که امشب با من تنها نیست و گرنه سدِ
مقاومت در هم می شکست.

سامان کنارم نشسته است و می گوید

_خوردیش

با گوشه‌ی چشم نگاهش می کنم و می گویم

_فراحتی؟

پاهای بلندش را روی هم می اندازد و در حالیکه به

لی لا نگاه می کند می گوید

_اگه جدی نیستی باهاش، آره

متعجب نگاهش می‌کنم. او که مرا می‌شناسد.
می‌داند با هیچ دختری جدی نمی‌شوم.

— پس ناراحت باش. به تخم

پسر نجفی دور و بر لی‌لا می‌چرخد و متوجه
نگاه‌هایش به او شده‌ام.

— بچه پررو، اینو کم داشتیم

سامان بیخیال بادامی در دهانش می‌گذارد و
می‌گوید

— او فروزان چون مه و کرده هجوم

بر در و بامش اسیران چو نجوم

عماد اگه تو لیاقت این دختر رو نداشته باشی من از دستش نمیدم، اینو توی کله‌ی پوکت فرو کن

جدی است و شو که نگاهش می‌کنم.

— یعنی تا حدی که باهاش ازدواج کنی؟

سرش را به نشانه‌ی تأیید بالا پایین می‌کند و من کلافه می‌شوم. صدای موزیک روی اعصابم است و کاش می‌توانستم قطعش کنم. لی لا را نگاه می‌کنم که مشغول صحبت با بُرنا است و گاهی رقص کنندگان را نگاه می‌کند. سامان زیادی خوب و ایده‌آلِ هر دختری است و زنگ‌های خطر برای من به صدا درمی‌آیند.

باید همین الان قضیه پرورشگاه را به او بگویم.

لی لایه دختر بی سرپرسته سامان. توی پرورشگاه
بزرگ شده
می دونم

جوابش آچمز می کند. می داند و برایش مهم
نیست؟

برات مهم نیست؟

وقتی لی لایه این مسئله رو بهم گفت خیلی غصه
خوردم براش. ولی بعدا که دیدم برای این مسئله
عذاب نمی کشه، آروم شدم. پرورشگاهی بودنش
برام مهم نیست. این برام مهمه که رفته به محبی
پول داده برای زایمان زنش و کلی تاکید کرده که
به کسی نگو. این برام مهمه که با وجدان و مهربونه.
این برام مهمه که بین چطوری نشسته و پاهاشو با

اون دامن روی هم ننداخته. و این برام مهمه که
خیلی زیباست

حرف‌های سامان حاله را بد می‌کند. مثل حیوانی
هستم که در تله افتاده و نمی‌تواند هیچ حرکتی
بکند.

ببین عماد، من حس کردم بعد از سالها لی لا
چشم‌ت رو گرفته و می‌خوایش. برای همینم کنار
وایسادم و نگاهمو درویش کردم تا برادرم به حال
خوب برسه. ولی اگه دوستش نداری رهاش کن تا
من زندگی و عشقی که لیاقتش رو داره بهش بدم

«لایه‌های تنیده»

حرف‌های سامان سلول‌های مغزم را می‌سوزاند. نه می‌خواهم لی‌لا را رها کنم، نه می‌خواهم وارد رابطه شوم. چرا سامان اجازه نمی‌دهد بدون تعهد و ریسک در همین حال خوبی که دارم بمانم؟! آخرین باری که متعهد شدم و رابطه‌ای را تمام و کمال به دوش کشیدم، آن دختر با تریلی هیجده چرخ از رویم رد شد. دیگر ریسک نخواهم کرد. من پشت لایه‌هایی که سال‌ها دور خودم تنیده‌ام امنیت دارم. لی‌لا را بدون برنامه و بدون آینده کنارم می‌خواهم و کسی نمی‌تواند از من بگیردش.

دخترهای شرکت مدام در رفت و آمد هستند و با بهانه‌های مسخره کنار من و سامان می‌نشینند. هر چند که بخاطر بداخلاقی من سریع سر جای خودشان برمی‌گردند و اجازه نمی‌دهم پررو بشوند.

سیگاری روشن کرده و آن تندیس زیبایی مقابلم را
نگاه می کنم. او که همیشه سنگینی نگاهم را حس
می کند، سرش را از بشقاب میوه‌ی دستش بالا آورده
نگاه طوفانی‌ام را شکار می کند. دود سیگار را فوت
می کنم و یک ثانیه چشم از او بر نمی دارم.
می خواهمش...

سامان بلند می شود، دستی روی شانه‌ام می زند و
می گوید

یه آهنگ دارم برات، وصف حالت

سمت خواننده می رود و چیزی به او می گوید.
برمی گردد و کمی بعد خواننده می گوید

خب خب رقص بسه، یه آهنگ درخواستی داریم

صدای قشنگ گیتار در فضا می پیچد و خواننده
آهنگ "عشق تماشایی من" شادمهر را می خواند.

بازم نشستی روبه روم

ماتِ تماشای توام

توی چشات خیره میشم

درگیر چشمای توام

عشقت نشسته تو دلم

توی تموم باورم

حالا که هست می کنم

هر ثانیه عاشق ترم

امشب که تو پیش منی

تو خواب رویایی من

غرق تماشای توام

عشقِ تماشایی من

با لذت نگاهش می‌کنم... ماتِ تماشای توام...
 نمی‌دانم چرا سامان دیوث با انتخاب این آهنگ،
 شیدایی‌ام را بیشتر کرده و به رخم می‌کشد.

لی لا گاهی نگاهم می‌کند و مطمئنم آمیخته شدنم با
 آهنگ را حس می‌کند. کدام شاعر بود که گفته بود
 «همه تن چشم شدم»؟! حالش را امشب درک
 می‌کنم.

آهنگ که تمام می شود دلم می خواهد کنار لی لا
 بنشینم. بلند می شوم و سمتش می روم. خواننده
 آهنگ دیگری از شادمهر می خواند و خیلی ها بلند
 شده و تانگو می رقصند. نصف چراغها را خاموش
 کرده اند و فضا نیمه تاریک است. می اندیشم که اگر
 پیشنهاد رقص به لی لا بدهم ممکن است فکر کند
 دنبال نزدیک شدن و رابطه جدی با او هستم و من
 به هیچ دختری این فرصت را نمی دهم. لعنت به مغز
 حسابگرم.

سلام و علیکی با برنا می کنم و کنار لی لا که
 صندلی اش خالی شده می نشینم. برمی گردد نگاهم
 می کند. میان چشمانمان دو وجب فاصله است و
 میان بازوانمان فاصله ای نیست.

_امشب یک نور آبی شدی

لبخند می زند.

_این تعریفه حالا؟

_اوهوم

مستقیم نگاهش می کنم. بیشتر مهمانها وسط هستند و
کسی حواسش به ما نیست.

_تا حالا بهت گفتم بی اندازه زیبایی؟

حس می کنم بدنش که چسبیده به بازویم تکان
خفیفی می خورد. نگاه از چشمایم می گیرد و با
لبخند محجوبی می گوید

_نه

_پس به قول سامان چقدر یوسم

می خندد و محو خنده‌اش با دندان‌های ردیف سفیدش می شوم که پسر خانم نجفی مقابلمان می ایستد و از لی لا تقاضای رقص می کند. کاری که من نمی توانم بکنم. بچه‌ی پررو عصبی‌ام می کند و خودم را سخت کنترل می کنم که دستش را نیچانم.

لی لا متعجب و مستاصل است و آهسته می گوید
_بخشید من...

جمله‌اش را تمام نکرده که سامان معلوم نیست از کجا پیدایش می شود و دست لی لا را گرفته، با لبخندی مصنوعی به پیمان می گوید

هر کسی با همسن و سال خودش برقصه، نه پیمان
جان؟

پیمان برافروخته به سامان نگاه می کند و بدون
حرفی دور می شود. لی لا می خندد و سامان دستش
را می کشد.

پاشو دیگه

دستهایم را روی سینه قفل کرده ام و با اخم می گویم
الان تو همسن و سالشی؟

در حالیکه لی لا را با خود می برد می گوید
بوی سوختگی میاد

وقتی دست لی لا را در دستش گرفته و دست
دیگرش را روی کمر او می‌گذارد، از اینکه شبیه
سامان نیستم و غرورم و افکار مزخرف درون ذهنم،
مانع دعوت‌م به رقص از لی لا می‌شود، حس سوختن
دارم. مانند سیگارِ لای انگستانم.

« تبر »

لی لا

مهمانی خوبی بود و پررنگ‌ترین چیزی که از این شب در ذهنم حک شده، نگاه‌های عماد است. از اولین ثانیه‌ای که در آینه بغل ماشین دیدمش نگاهم می‌کند اما اهمیتی برایم نداشت و حتی گاهی کلافه می‌شدم. ولی مدتی است یا رنگ نگاهش عوض شده، یا من عوض شده‌ام که نگاههایش راه به قلبم می‌برد.

سامان با اصرار، من و بهناز را می‌رساند. مقابل خانه‌ی بهناز پیاده می‌شوم و بغلش می‌کنم. از اینکه علیرغم میلش امشب همراهم آمد تشکر می‌کنم. بغلم می‌کند و کمتر دختری در زندگی‌ام مرا صادقانه دوست داشته است.

به خودمم خوش گذشت عزیزم

وقتی با سامان تنها می شویم سرعت ماشین را کمتر
می کند و حس می کنم می خواهد حرفی بزند.

لی... حسست به عماد چیه؟

از سوالش یکه می خورم و با لبخند مصنوعی
می گویم

حس یه کارمند به رئیسش

حسست به من چیه؟

لبخندم واقعی می شود و می گویم

حس یه دوست به دوستِ خوبش

مهربان نگاهم می کند و کمی بعد می گوید

_عشق، عماد رو یکبار به زمین زد و بعد اون به
سختی بلند شد و اطراف قلبش یک سد بتنی درست
کرد

چیزی که می گوید تو جهم را به شدت جلب می کند
و منتظر نگاهش می کنم.

_انقدر زیاد که هیچ گرمایی دیگه به قلبش نفوذ
نکرد و شد یه کوه یخ

_چه اتفاقی بر اش افتاد؟

_از نوجوونی عاشق یه دختری بود. من نوزده
سالش بود که توی دانشگاه شناختمش و اونوقتا اوج
عشق و عاشقیشون بود. دختره خیلی پول دوست بود
و عماد هر کاری می کرد تا پولدار بشه. حتی
کارهایی که من تائید نمی کردم و همیشه سرش جر

و بحث داشتیم. ولی دختره و طمع پولش عقل عماد رو زایل کرده بود. کار باعث شد سر کلاس‌ها نیاد و استادها بیشتر درساش رو حذف کنن. اونم سال آخر، دانشگاه رو ول کرد و تمومش نکرد. ۲۴ سالش بود که خونهی خوب و ماشین مدل بالا و همه چی داشت. با صنم عقد کردن و عماد خوشحال‌ترین آدم دنیا بود. سر عقد همه چیزش رو به اسم دختره کرد. شادی صنم و کل کشیدن‌های مادرش هیچوقت یادم نمیره

ترسان می‌گویم

_نگو که پولای عماد رو بالا کشید و طلاق گرفت!
_کاش فقط همین کارو می‌کرد. با پسرخالهی عماد رابطه داشته، با هم کلاهبرداری بزرگی میکنن و

برای مدارک و اسناد با دوز و کلک از عماد امضا
 میگیرن. البته عماد زرنکه و تونست موقع خروج از
 کشور توی فرودگاه گیرشون بندازه و همه چیز و
 ازش پس بگیره و تحویلشون بده به پلیس. ولی اینکه
 صنم رو با کامران دست تو دست دید، نابودش کرد

هیچ فکر نمی کردم عماد شاکیان پشت آن نقاب
 خونسردش اینهمه زخم داشته باشد.

دلهم خیلی گرفته و در آن نیمه شب پاییزی شیشه را
 پایین می دهم تا نفسی بگیرم.

_خیلی ناراحت شدم برایش. خیلی

پدرش در دوران کودکی و نوجوانی، و آن دختر
 در دوران جوانی با تبرهایی که به تنه‌ی درخت

زندگی عماد زدند، خشکش کرده بودند و دیگر بار
نمی داد.

بعد یه مدت تونست سر پا بشه ولی کلا یه آدم دیگه
شد. آسیب‌ها و اثرات مخرب اون قضیه به شدت در
عماد هست. به هیچ دختری اعتماد نمیکنه، با هیچ
دختری وارد رابطه جدی نمیشه، هیچ کسو توی
زندگیش نگه نمی‌داره و برای هر کسی یه تاریخ
مصرف تعیین می‌کنه

دل‌م بیشتر می‌گیرد و فکر می‌کنم آیا برای من هم
تاریخ انقضا در نظر گرفته؟

عماد مثل برادرمه، خیلی دل‌م می‌خواد بعد از ۹
سال یخ‌های قلبش آب بشه و دوباره بتونه دوست
داشته باشه، بتونه اعتماد کنه

بغ کرده به این می اندیشم که این عمادی که از
حرف‌های امشبِ سامان، پی به حسیات درونی‌اش
بردم هرگز نخواهد توانست عشق بورزد.

«مهاجم»

بعد از مهمانی عماد را ندیده‌ام. دو روز است به
شرکت نیامده و تلفنش در دسترس نیست. سامان
می‌گوید به غیبت‌های چند روزه‌ی عماد عادت کن،
یا مشغول خوشگذرانی است یا مشغول گنگستر بازی.

ذهنم از طرفی به بودنش با آن زن‌ها و از طرفی هم به مسافرت سنجی که رفته بود معطوف می‌شود. به احتمال زیاد یکی از اینهاست و آن دخترکِ درونم دلش می‌خواهد اولی نباشد.

وقتی چهار روز از نبودنش می‌گذرد، سامان هم کم‌کم نگران می‌شود و به چند نفر که نمی‌دانم کیستند زنگ می‌زند و خبر می‌گیرد که عماد در زاهدان است و آن منطقه آنتن ندارد. از کارهای این آدم مرموز متعجبم و خیلی دلم می‌خواهد بفهمم در زاهدان چه می‌کند و چرا بی‌خبر رفته.

چای در دست از مقابل اتاق سامان رد می‌شوم که صدای بلند و نگرانش را از لای در نیمه‌باز می‌شنوم

—پریدی از ماشین؟ عماد حرف بزن بینم

ناخود آگاه وارد اتاق می شوم و زل می زنم به
 سامان. امروز پنجمین روز غیبتش است.
 _ میام همین الان. خدا لعنتت کنه عماد قطع کن

هراسان می گویم

_ اومده؟

_ آره، خونه ست

چنگی به سوئیچش روی میز می زند.

_ منم پیام

_ بهتره نیای، نمی دونم وضعیت چیه

دمخ نگاهش می کنم که فکری می کند و می گوید

یا_

زری خانم در را برایمان باز می کند و داخل
می رویم.

سامان می پرسد

_ کجاست؟

قیافه زن میانسال گرفته است و جواب می دهد

_ تو اتاقشون

سلامی به او می کنم و دنبال سامان می روم.

سامان در اتاق عماد را باز می کند و او را می بینم که
فقط یک شورت پادار به تن دارد و مقابل آینه به

شانه‌اش پماد می‌مالد. مرا که پشت سر سامان می‌بیند
غافلگیر شده فریاد کوتاهی می‌کشد.

_هی، ببند

و سامان قبل از فریاد او سریع در را بسته است.

رو به من می‌گوید

_می‌بخشی، حواسم نبود تو پیشمی، باید در می‌زدم

خجالت‌زده کنار می‌روم و چند ثانیه بعد عماد در
اتاق را باز می‌کند.

_مرتیکه عادت در زدن نداریا

گذرا نگاهی به من می کند و شلوار و زیرپوش
 رکابی مشکی پوشیده. گونه اش کبود، ابرویش زخم
 و استخوانهای کوچک روی دستانش خونالود است.
 مضطرب و سردرگم نگاهش می کنم. چه بلایی سرش
 آمده؟!

_خسته م از این کارات عماد. می ترسم از روزی که
 خبر مرگت بیاد

_مگه ز نمی مرد ک؟

پشت به ما سمت دراور می رود و شانهاش به شدت
 کبود و متورم شده است.

_شونهت چی شده؟

_در رفته بود، مجید جاش انداخت

سامان سری تکان می دهد و پکر به دیوار تکیه
می زند و من می گویم
_تصادف کردین؟

روی صندلی دراور نشسته و از داخل آینه نگاهم
می کند و می گوید
_آره

سامان کلافه دستی به ابروهایش می کشد و نمی داند
چرا از چگونگی تصادفش نمی پرسد. انگار می داند
چه اتفاقی برای او افتاده. پماد را دست سامان
می دهد و در حالی که قطرات عرق روی پیشانی اش
نشسته می گوید

_بمال رو شونه و کتفم. نتونستم بمالم

سامان پماد را آرام روی شانهاش می کشد و
می گویم

— بهتر نیست ببندیمش که بی حرکت بمونه؟

— چرا، یه پارچه‌ای چیزی پیدا کن ببندمش

از زری خانم دستمال بزرگی می گیرم و با سامان
بصورت تکه‌های باریک قیچی می کنیم و از آرنج تا
شانهاش را به شکل آتل می بندد. آرام روی تختش
دراز می کشد. نگران نگاهش می کنم که نگاهم کرده
می گوید

— یه بروفن بده، دردش سرویسم کرد

سریع از کشویی که می‌دانم داروهایش آنجاست
 قرصی به او می‌دهم. زری خانم برایش آبمیوه
 می‌آورد و محتوی لیوان را یکجا سر می‌کشد.
 _جای دیگه‌ت شکستگی در رفتگی که نداری ایشالا؟

سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد و این لحن
 سرزنش‌گر سامان را نمی‌فهمم. عماد که خودش
 نخواسته تصادف کند.

روی مبل کنار تختش می‌نشینم و می‌گویم
 _اگه دردتون زیاده یه آمپول مسکن بزنیم

سامان می‌گوید

_لوش نکن بذار درد بکشه یکم، بلکه سر عقل بیاد

– وا چرا درد بکشه؟

عماد رو به او می گوید

– تو کار و زندگی نداری؟ برو دنبال بار سیمان که
باید بره عراق

– جنابعالی وقتی گم و گور می شین اصلا فکر
می کنین که اینهمه کار رو بنده انجام میدم؟

عماد جواب نمی دهد و سامان رو به من می گوید
– من باید برم کار مهم دارم. تو یکم بمون پیش این
ملعون

عماد زیرچشمی نگاهم می کند و می گویم

– هستم فعلا، شما برو

سامان در حال خروج از اتاق می گوید

_اگه بدتر شدی بگو پیام بریم دکتر. شاید خوب جا
نیفتاده باشه

_افتاده، مجید کارشو بلده، برو

سامان تمسخرآمیز نگاهش می کند و آهسته می گوید

_بله، تیم پزشکی کوهپایه

نمی دانم منظورش از کوهپایه چیست و او که
می رود بارانی و شالم را درآورده روی کیفم
می گذارم.

نگاهم می کند و می گویم

خودتون رانندگی می کردین؟

بغل دست راننده بودم، پرت شدم روی سنگ و
کلوخ

ناراحت نگاهش می کنم و می گوید

ناراحت شدی برام؟

حتی اگه برای یه غریبه هم این اتفاق بیفته

ناراحت می شم چه برسه به شما

چه برسه به من! من کیتیم مگه؟

برق نگاهش را دوست دارم. این مرد واقعا برای من

کیست؟! و یا دارد تبدیل به چه کسی برای من

می شود؟!!

رئیسم هستین که حقوقمو پرداخت می‌کنه، و این
خیلی مهمه

به لودگی می‌زنم تا آن دختر گیس بریده‌ی درونم
مرا لو نداده و باز هم مثل بار قبل حرف ممنوعی
نزده.

پس بیا یکم پماد بزن به کتف رئیسیت. نفسم داره
میره از درد

نمی‌خواهم درد بکشد و بدون فکر به اینکه دست
روی تن لختش خواهم کشید جلو رفته پماد مسکن
را از روی پاتختی برمی‌دارم.

بشین

کنارش روی تخت می نشینم. کمی به پهلو می شود و
مقداری از ژل روی کتفش می ریزم. با نوک
انگشتانم ژل را پخش می کنم.

_بدنتون همیشه گرمه

از اینکه فکرم را به زبان آورده‌ام دستپاچه می شوم.
برق شیطنت نگاهش باعث می شود لبم را بگزم و
می گوید

_گرم دوست نداری؟

لعنتی... صدای بمش خش دار شده و اینکه تُو
صدایش هورمون‌هایم را زیر و رو می کند طبیعی
است؟

_منظورم اینه که نکنه تب داشته باشین

دستم را که روی کتفش است می گیرد، صاف
می خوابد و می گوید
_چقدر دستت آرامش بخشه

این آدم انگار به گرفتن دست من عادت کرده، ولی
دل من عادت نکرده به این لمس.

می خواهم دستم را آهسته بکشم که محکم تر نگه
می دارد و کف دستم را می برد روی گونه اش که
کبود شده می گذارد. ریشش بلند شده و مژه هایش
هم از نزدیک بلندتر به نظر می آید.

دستان استخوانی قشنگش را که زخمی است نگاه
می کنم و اولین بار است که تتوی یک عقرب را

روی مچش می بینم. اکثرا رویش ساعت می بندد و
ندیده‌ام.

چشمهایش را بسته و با صدای ناله مانندی می گوید
_ آخ آخ برندار دستتو، چه خوبه

دیوانه‌ام که دلم می خواهد بغلش کنم؟!!

مستاصل به مردی که مدتی ست فکرش رهایم
نمی کند و اکنون با چشمان بسته دستم را روی زخم
صورتش می فشارد نگاه می کنم.

از بین پسران زیادی که دنبالم بودند به هیچ کس
جز محمدجواد، اجازه‌ی نزدیک شدن به خودم را
نداده‌ام. ولی این آدم دارد چهار نعل به سوی
خاک من می تازد و من انگار با تمام سلول‌هایم
پذیرای این مهاجم هستم.

__ یادته یه بار بهت گفتم همه آدما با یه خاصیتی به
این دنیا میان؟ تو آرامش بخشی. شایدم شفا بخش

با لبخند محوی نگاهش می کنم. دستم را از گونه اش
پایین آورده و آرام روی شکمش می گذارد.
چشمهایش را می بندد و آرام است. با دست دیگرم
زیر پوشش را کمی بلند می کنم تا چیزی را که
حدس زدم ببینم. بله شکمش هم کبود و قرمز است.
فراحت زمزمه می کنم

__ پاشین بریم دکتر همه جاتون درب و داغونه

__ فقط یکم دستتو بذار بمونه

دلہ برای این حالش و آرامشی که از من می گیرد
 غنچ می زند. دلہ می خواهد دستانم را زیر رکابی اش
 ببرم و مستقیم روی پوست شکمش بگذارم، ولی
 درست نیست. و از روی لباس، کف هر دو دستم را
 روی شکمش می گذارم.

کمی بی حرف نگاهم می کند و باورم نمی شود که
 دقیقه‌ای دیگر خوابیده است.

آهسته دستهایم را عقب می کشم و نگاهش می کنم.
 یعنی دارم عاشقش می شوم؟

عماد آتل دستش را باز کرده و مادر سامان من و او
 را برای شام به خانه‌شان دعوت کرده. خجالت

می کشیدم ولی سامان به قدری ذوق زده بود و اصرار کرد که قبول کردم. گل بونسای کوچکی با گلدان نارنجی برایشان خریده‌ام و حدس می‌زنم خانواده‌ی سامان از گل و گیاه خوششان بیاید.

عماد گفته دنبالم خواهد آمد و رفتن به مهمانی با او هیچانم را مضاعف کرده. سرهمی شیک صورتی کمرنگی پوشیده‌ام و موهایم را از خیلی بالا دم اسبی بسته‌ام. با این مدل مو چشمهایم گربه‌ای می‌شود و از اینکه تمام هم و غمم جلب توجه عماد است از خودم متعجبم. هرگز در عمرم سعی نکرده‌ام مورد پسند و علاقه‌ی پسری قرار بگیرم ولی برای عماد با آن لایه‌های سخت و نفوذناپذیر قلبش، مشتاقم.

در ماشینش را که باز می‌کنم نگاهم می‌کند. نه لبخندی نه سلامی. سوار می‌شوم و سلام می‌کنم.

پلیور ظریف یاسمنی، هم‌رنگِ اسم من پوشیده و از
زیر یقه‌ی تیشرت سفیدش پیداست. مثل همیشه
خوشتیب است.

چقدر قیافت فرق کرده

علاقه‌ای به سلام و علیک ندارد این آدم. با لبخند
می‌گویم

بد شده؟

آرام به علامت نفی سرش را حرکتی می‌دهد و
هنوز هم نگاهم می‌کند. می‌دانستم این مدل مو به
صورت‌م می‌آید. از برق شیفته‌ی نگاهش خوشحالم و
انگار درون شکمم چند نفر بندری می‌رقصند.

تا رسیدن به خانه‌ی سامان حرفی نمی‌زند و حس
می‌کنم عمیقاً فکر می‌کند. برای شکستن سکوت
سنگین بینمان، وضعیت شانهاش را می‌پرسم و
می‌گویم خوبم.

عماد

دوست ندارم با پدر و مادر سامان آشنا شود و به
خانه‌شان برود. صمیمیت بیشترشان را نمی‌خواهم.
دلهم می‌خواهد این دختر را در خانه‌ام پنهان کنم و
کسی جز من را نبیند. مقابل او به دو عماد تقسیم
شده‌ام و مدام در ذهنم درگیر این دو قطبم. عمادی
که می‌خواهد با لی لا جدی باشد، نگهش دارد و
رویش تاریخ انقضا نگذارد. و عماد بی‌اعتماد و

سردی که هیچ دختری، حتی لی لا را لایق عشق و اهمیت نمی داند.

به خانه‌ی سامان می‌رسیم و او به استقبالمان تا حیاط بزرگشان می‌آید. لی لا با او خیلی راحت‌تر از من است و با شادی و شوق سلام و علیک می‌کنند و سامان از اینکه او را در خانه‌شان می‌بیند ابراز خوشحالی می‌کند.

رو به من که پشت سر لی لا ایستاده‌ام کرده می‌گوید
_توام خوش اومدی اخمو

گل قشنگی را که لی لا هدیه آورده از او می‌گیرد و کلی تشکر می‌کند. داخل می‌رویم و سامان کت پائیزه و شال لی لا را گرفته به جالباسی می‌زند. از

سرهمی خیلی شیکی که پوشیده خوشم می آید و موهای روشن زیبایش از بالای سرش مثل آبشار فرو ریخته. شبیه مجسمه‌ی الهی زیبایی است. من و سامان چند ثانیه نگاهش می کنیم، بعد سامان مرا موشکافانه نگاه می کرده و سمت سالن هدایتان می کند.

میز شام با دو شمع بلند چیده شده و آماده است و روی مبل می نشینیم.

_مامان و بابا الان میان

مادر سامان بیمار است و حدود یک سال است شیمی درمانی می شود. ضعیف شده و جان سامان به او بند است.

لی لا کنارم روی مبل سه نفره نشسته و خودم را کنترل می کنم که سرم را برنگردانم و نگاهش نکنم. فقط بوی خوش عطرش را نفس می کشم که پدر سامان همراه مادرش، در حالیکه صندلی چرخدار خانم موحد را آهسته جلو می راند وارد سالن می شوند.

به احترامشان بلند می شویم و لی لا از دیدن خانم موحد روی صندلی چرخدار و دستمال سری که دور سر بی مویش با مدل قشنگی بسته شده، احساساتی می شود. نگاه غمگینش را می بینم. آقای موحد با خوشرویی احوالپرسی کرده و خوش آمد می گوید و سامان سریع کنار مادرش رفته و می گوید

_مامان اینم خانم لی لا یزدان پناه. البته انقدر تعریف
کردم که ندیده می شناسیش

خانم موحد خیره به لی لا لبخند می زند و دستانش را
روی سینه اش گذاشته با صدای ضعیفش می گوید
_خدای من چه موجود زیبایی... یا نزدیک بینم
عزیزم

لی لا جلو می رود و مقابل خانم موحد خم شده
دستانش را در دست می گیرد.

_سلام خانم موحد. خیلی از آشنایتون خوشحالم
_سلام دخترم، قشنگم، منم همینطور

نگاهی به سامان می کند و با خنده می گوید

_حس سرندی پیتی میده بهم

سامان بلند می خندد و می گوید

_مامانم روی سرندی پیتی کراش داره

همگی می خندند و لی لا بوسه ی آرامی روی دست
خانم موحد می زند و او لی لا را در آغوش می کشد.

سامان با رضایت و محبت نگاهشان می کند و

می گوید

_حسودی کردم

مادرش دست او را می‌گیرد و مثل همیشه با عشق
پسرش را نگاه می‌کند. کسی درونم می‌گوید "منم
حسودی کردم" به مادری که نداشته‌ام، به لی لایی
که تکلیفش در زندگی‌ام مشخص نیست و روی
هواست. حرف دل‌م را مانند سامان بلند نمی‌گوییم،
چون مثل او توانایی ابراز احساسم را ندارم.
ساله‌است که دیگر ندارم.

وقتی آقا و خانم موحد سمت مبل‌ها می‌روند و لی لای
سمت من برمی‌گردد، چشمهای آبی‌اش را نمناک
می‌بینم. احساسات این دختر ماورای زیبایی
صورتش، زیباست.

شام را در آرامش و با صحبت‌های خانم موحد با
لی لای، و آقای موحد با من می‌خوریم. پدر سامان
مثل خودش مرد شریفی است و مرا خیلی دوست
دارد. همیشه از پروژه‌ها و فکرهایی که در سر دارم

می پرسد و می دانم اگر کارهای غیرقانونی ام را بداند اجازه نخواهد داد پسرش لحظه‌ای به دوستی و شراکتش با من ادامه دهد.

سامان سالها سعی کرده مرا مانند خودش سر به راه کند و از قاچاق و صادرات و واردات غیرقانونی دور کند، ولی من همیشه کاری را که خواسته‌ام کرده‌ام و به هیچ کس حساب پس نمی‌دهم.

آقای موحد عاشق همسرش است و خانم موحد عاشق خانواده‌اش. در هیچ خانه و خانواده‌ای اینهمه عشق ندیده‌ام و چقدر زندگی سامان متفاوت از من است.

کل شب نگاه‌های لی لا را به رابطه‌ی پر از مهر خانم موحد و سامان دیده‌ام و حسرت بی‌مادری‌اش را

حس کرده‌ام. هر چند انگار خانم موحد از زندگی لی‌لا و پرورشگاه خبر دارد و هیچ سوالی راجع به خانواده‌اش از او نمی‌پرسد و زیادی با او مهربانی می‌کند.

آخر شب وقتی کنار ماشین، سامان با ما خداحافظی می‌کند رو به لی‌لا می‌گوید

—مامانم عاشقت شد. با همه اینطور مهربون نیستا

مرا با خنده نگاه می‌کند و منظورش را می‌فهمم.

—زنده باشن، خیلی خانم نازنینی هستن. چرا بهم نگفته بودی مریضن؟

این را غمگین می گوید. سامان هم غمگین می شود
 ولی می داند دوست ندارد ناراحتی اش را نشان
 بدهد و با لبخند تلخی می گوید
 _ نمی خواستم ناراحت بشی

در راه برگشت لی لا ساکت و در فکر است و من
 می گویم

_ پارسال سامان به دوست دختر خیلی خوشگل
 داشت. چشم ابرو مشکی و شرقی. ولی گوه اخلاق
 بود. رفته بودن دیدن خانم موحد، انقدر قیافه گرفته
 بود که مادرش به سامان گفته بود دیگه اینو نیار
 دیدن من، مریضیم عود می کنه

لبخند می زند و می گوید

– امشب فهمیدم چرا سامان اینقدر خوب و مهربونه

وقتی از سامان تعریف می کند عصبی می شوم.

– چرا؟

– بخاطر رفتار مادرش. جایی خوندم بچه‌ای که با بوسه و نوازش زیادِ مادرش بزرگ بشه احتمال اینکه خلافکار، جنایتکار، معتاد یا افسرده باشه نزدیک به صفره

به خودم فکر می کنم که مادر نداشتم، با پدر بی احساسی بزرگ شدم و هیچ وقت انسان مهربان و خوشحالی مثل سامان نبوده‌ام. ولی لی لا هم مثل من مادر نداشته. پس چرا او مثل من نیست؟!

پس چطور تویی که مادر نداشتی سرشار از مهر و
عاطفه‌ای؟

نگاهم می کند و می گوید

من مادر داشتم. خانم علوی مادر منه. مطمئنم مادر
خودم، البته اگه رهام نمی کرد، نمی تونست به
اندازه خانم علوی بهم عشق بده

دلهم می خواد بینمش

متعجب نگاهم می کند و چشمان زیبایش که با این
مدل مو کشیده تر و مسحور کننده تر شده، برق
می زند.

فردا می‌خوام برم پیشش. امشب با دیدن سامان و
مادرش دلم مادرانه خواست. اگه دوست دارین با
من بیاین

پرورشگاه؟

بله

«اعجازِ دست‌های نوازشگر»

قرار شده امروز بعد از شرکت با لی‌لا به دیدن خانم
علوی برویم. از اینکه چنین چیزی خواسته‌ام
متعجبم. من هرگز به مسائل خصوصی و یا خانوادگی
دختران و زنانی که به هر نوعی در زندگی‌ام
بوده‌اند اهمیت نداده‌ام. اینکه به دیدن خانمی در

بهبیستی که لی لا را بزرگ کرده می روم به خودم
 ثابت می کند که جایگاه لی لا در زندگی ام دارد
 متفاوت با روتین همیشگی من می شود.

مقدار زیادی پاستیل برای بچه ها می خرد و اجازه
 نمی دهد من حساب کنم. وارد محوطه که می شویم
 از دور ده دوازده بچه می بینم که بازی می کنند و
 زنی با مقنعه و مانتوی مشکی کنارشان ایستاده و
 گاهی بعضی از بچه ها را که بی حوصله اند و به او
 آویزان می شوند نوازش می کند.

لی لا ذوق زده می گوید

_اونهاش خانم علوی

چشمانش پر از تحسین می شود و می گوید

هر شب اینکار رو برای من و چندین بچه انجام داده و نداشته ما یک شب بدون نوازش و با درد بی‌مادری بخوابیم. خسته بوده، مشکلات خانوادگی داشته، ولی هیچ‌وقت محبت به ما از زندگیش فاکتور نگرفته

می‌خواهیم پیششان برویم که تلفنم زنگ می‌خورد و لی‌لا می‌گوید

من میرم شما حرف بزنید بیاید

گوشم به صدیق است که جلسه با بازرسان اتاق بازرگانی را یادآوری می‌کند، و چشمم به لی‌لاست که خانم علوی را در آغوش می‌کشد. زن میانسال و ساده‌ای است و با محبت خاصی لی‌لا را نگاه

می کند. نگاهش با نگاه‌های من، با نگاه‌های سامان و بقیه‌ی آدم‌ها به لی لا فرق می کند. از آن نگاه‌های جستجوگر مادرهاست که دقیق کودکشان را نگاه می کنند تا ببینند سالم و سلامت است، حالش خوب است یا نه.

دستهایش را با مهربانی به سر و صورت لی لا می کشد. دلم می خواهد دستهایش را طلا بگیرم. این زن نمونه‌ی توان بی حد یک انسان برای عشق ورزیدن است.

جلو می روم و خانم علوی مرا نگاه می کند. لی لا هم نگاهم می کند و چیزی به او می گوید.

_سلام خانم، روزتون بخیر

_سلام آقای شاکریان، خوش آمدین

تن صدای قاطع و محکمش را دوست دارم. زنان
 قدرتمند جذاب تر از مردان قدرتمند هستند.
 بی شک همین زن لی لا را اینقدر خوب و اصیل
 تربیت کرده است. اینکه در چهارچوب دیوارهای
 پرورشگاه، یا در عمارتی اعیانی تربیت صورت بگیرد
 مهم نیست، مهم درستی تربیت است.
 _ممنونم. آشنایی با شما باعث افتخار منه

لی لا ناباور و با لبخند نگاهم می کند. حق دارد. در
 طول عمرم با هیچ کس اینطور محترمانه و دلی
 حرف نزده ام.

_تشریف بیارین توی اتاقم یه چایی بخورین

بچه‌ها را زیر بال و پر خود می‌گیرد و دستهایش به اندازه‌ی بی‌لیاقتی پدر و مادرهای این بچه‌ها وسیع است.

بچه‌ها دنبالش با شوخی و خنده داخل ساختمان می‌روند و لی‌لا آنهایی که عقب مانده‌اند را قلقلک می‌دهد و صدای خنده‌شان در فضا می‌پیچد.

_دیدین خانم علوی چقدر دوست داشتتیه؟

این دختر بی‌سرپرست من شوق زیادی برای این مادرش دارد. مهربان نگاهش می‌کنم.

_بله. ممنون که منو آوردی

داخل ساختمان، قدیمی است و از اینکه سالهاست دولت برای نوسازی‌اش اقدامی نکرده افسوس

می خورم. با صدای خانم علوی وارد اتاق ساده‌اش
 که فقط یک میز و صندلی قدیمی و یک کمد
 کتابخانه‌ای دارد می‌شویم. کمی بعد پیرمردی دو
 استکان چای برایمان می‌آورد و لی‌لا بلند شده
 سینی را از دستش می‌گیرد.

_سلام مهدی عمو، دستت درد نکنه

و با او مشغول صحبت می‌شود. از نتیجه‌ی ام.آر.آی
 سرش می‌پرسد و صدای خانم علوی که روی
 سخنش با من است حواسم را از آنها پرت می‌کند.

_از کار لی‌لا توی شرکت راضی هستین؟ خیلی
 استرس داشت که کار شما رو یاد نگیره

_تو مدت کمی کار رو یاد گرفتی. دخترتون خیلی
 باهوشه

لبخند، چروک‌های کنار چشمانش را بیشتر می‌کند و
با نگاه به لی لایی که آمده و روی صندلی کنار من
نشسته می‌گوید

_ خوشحالم. البته دخترم انقدر عاقل و قویه که لازم
نیست نگرانش باشم

لی لا را نگاه می‌کنم و می‌گویم

_ اینو مدیون شماست. شما با اعجاز قلبتون و نوازش
دست‌هاتون بچه‌های بی‌سرپرست زیادی رو بدون
عقده و پر از مهر تحویل جامعه دادین. کاری که
خیلی از پدر و مادرها نتونستن و بچه‌هایی با کمبود
محبت و روان ناسالم بزرگ می‌کنن

لی لا حرف‌هایم را گوش می‌دهد و چشمانش پر از اشک می‌شود. دلم می‌خواهد زیر همان سقفی که ۱۸ سال بازی کرده، گریه کرده، بزرگ شده بغلش کنم. ولی... فقط نگاهش می‌کنم.

فردای همان روز تنها به آنجا می‌روم و از خانم علوی می‌خواهم راهنمایی‌ام کند تا بتوانم با مقام مسؤلی در زمینه کمک مالی برای بازسازی ساختمان صحبت کنم. من توانایی نوازش بچه‌ها و مهرورزی را ندارم و ابراز محبت بلد نیستم. تنها راهی که می‌توانم کاری برایشان بکنم همین است. خانم علوی خوشحال می‌شود و مرا به اتاق مدیریت می‌برد. از او می‌خواهم اکیدا چیزی در این مورد به لی لا نگوید و او اطمینان می‌دهد. دلم می‌خواهد

هدیه‌ای هم به خودش بدهم ولی می‌ترسم قبول
نکند و حرفی نمی‌زنم.

لی‌لا

دیدار عماد و خانم علوی باعث شده لایه‌ای از
لایه‌های دور عماد برایم باز شود و بعد احساسی
قشنگی از او را بینم. حرف‌هایی که به خانم علوی
زد، و احترام بزرگی که در چشمهایش نسبت به او
دیدم، برایم بسیار ارزشمند بود. شاید هیچ‌وقت بعد
عاشق و شیدای عماد را نبینم و آن لایه‌اش همیشه

برایم پوشیده بماند، ولی کشف همین بُعدش کافی بود تا برایم عزیزتر شود.

این روزها سردرگم و حواس پرت است. کمتر نگاهم می‌کند، کمتر حرف می‌زند و گاهی او را که کمی دورتر از من پشت میز نشسته نگاه می‌کنم و عمیقاً در فکر فرو رفته است.

امروز دل به دریا می‌زنم و می‌گویم

مشکلی براتون پیش اومده؟

انگار روحش در این اتاق نبود و او را از جاهای بسیار دوری بیرون کشیده و اینجا آورده‌ام. نگاهم می‌کند و می‌گوید

نه، چطور مگه؟

_آخه چند روزه تو خودتونین. همش تو فکرین

نافذ نگاهم می کند و می گوید

_می خوام یه کاری بکنم که نمی دونم بکنم یا نه

_شغلی یا شخصی؟

_شخصی

_آها. ایشالا که خیر و خوبی پیش بیاد

سرم را پایین می اندازم و مشغول بررسی صورت جلسه
رفع نواقص می شوم.

_لی لا

خیلی کم، سال به سال اسمم را صدا می زند و لحن
 خاصش را هنگام ادای اسمم دوست دارم. یک
 جوری با طمانینه و شعرگونه می گوید لی لا. مثل
 خیلی ها تند و عجله ای لی را به لا نمی چسباند.

__بله؟

انگار می خواهد چیزی بگوید ولی تردید دارد.
 دستی به موهای کوتاهش می کشد و می گوید

__می خوام برم سنندج

دلهم می گیرد. هر وقت می رود سنندج آمدنش سه
 چهار روزی طول می کشد.

__چند روز می رید؟

آرنجهایش را روی میز گذاشته و انگشتانش را که در
هم قفل کرده روی لبش می گذارد.

_نمی دونم. شاید چهار پنج روز

اندوهِ انتظار از الان روی قلبم می نشیند. سعی
می کنم تن صدایم عادی باشد و می گویم

_خب. به سلامت برید و برگردید

_می خوام توام باهام بیای

شو که نگاهش می کنم.

_من؟! ... آخه گفتین شاید طول بکشه

— کاری داری اینجا؟ نمی‌تونی دور باشی از تهران یا
چی؟

— نه کاری جز شرکت ندارم. نمی‌دونم غیر منتظره
بود

به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و می‌گوید

— توی قرارداد امضا کردی

— برای ترخیص می‌ریم؟

— چه فرقی برای تو داره؟ سفر کاریه دیگه

— بله حق با شماست

نگاهش رنگ رضایت می‌گیرد و می‌گوید

— پس می‌ای

می روم. از اینجا ماندن و انتظار کشیدن بهتر است.
شرکت بدون عماد انگار خالی است. شرکت که نه،
شهر.

با سامان در این مورد حرف می زنم و واکنش او
شبه من است. شوکه می شود و می گوید

_عماد می خواد تو رو بیره کردستان؟

_نباید بیره؟ توی قرارداد هست

_نه چیزه... منظورم اینه که... راستش فکرشو
نمی کردم

_می تونم بگم نمیام؟

از پشت میزش بلند می شود. چرخ می زند،
فکر می کند، و بالاخره می گوید

من عماد رو بهتر از هر کسی می شناسم. کثیف
نیست، لاشی نیست. می دونم آسیبی بهت نمی زنه.
پس برو باهاتش

«هر چه تنگ تر، امن تر»

ساعت نه و نیم صبح است و مشغول جمع کردن
ساکم و وسایل مورد نیازم هستم که آیفون به صدا
درمی آید. تصویر عماد را روی مانیتور می بینم و
گوشی را برداشته می گویم

_سلام آقای شاکریان. زود اومدین من هنوز حاضر
نیستم

_اشکال نداره منتظر میشم

_پس بیاید بالا، طبقه پنجم

دستپاچه دستی به سر و روی خودم مقابل آینه
می کشم و در واحد را باز می کنم. از آسانسور بیرون
می آید و به من که در پاگرد منتظر او ایستاده ام نگاه
می کند. هودی سرمه ای تامی هیلفیگر پوشیده با
شلوار جین نوک مدادی و پوتین های تیمبرلند
عسلی. عاشق تیپ و استایلش هستم.

_سلام خوش اومدین

_علیک

داخل می آید و نگاهی به خانه ی کوچک صورتی ام
 می اندازد. به تعجبش می خندم و می گویم
 _این خونه برای شما خیلی کوچیکه

روی مبل می نشیند و می گوید
 _خونه نیست ماکتِ خونه ست

می خندم و می گویم

_اینجا حس امنیت دارم. تو خونه بزرگ همش فکر
 می کنم الان از یه جایی یکی بیرون میاد
 _یعنی هر چی تنگ تر امن تر؟

می خندم به تعبیر پدر سوخته اش و در حالیکه سمت
 آشپزخانه می روم می گویم
 _بله، اینطور هم میشه گفت

نسکافه ای برایش درست می کنم و مقابلش روی میز
 می گذارم.

_یکم لباس برداشتم ولی نمی دونم چیزی کم و
 کسره یا نه

_اونجا سرده، لباس گرم بردار. کفش خوب، پوتین

یک پلیور یقه اسکی سفید هم داخل ساکم
 می گذارم و در حالیکه نسکافه اش را می نوشد
 می گوید

د کوراسیون خونه ت خیلی قشنگه. شیهه خونه های
مجله هاست

مرسی

با اینکه صورتی رنگ من نیست

رنگ شما طوسی

به شلوارش اشاره می کنم و به نظرم پانزده، بیست
شلوار جین طوسی تیره و روشن دارد.

خونه ی خودته یا اجاره ست؟

خونه ی خودمه. با پول هایی که پدر و مادر معنویم
برام پس انداز کردن خریدیم

چشمانش را ریز کرده نگاهم می کند.

_اونموقع که وقت رفتن من از پرورشگاه رسید،
 آقای اکبری به خانم علوی گفته برای یه پسر که
 از پرورشگاه خارج میشه، واجب‌ترین چیز شغله، و
 برای یه دختر، خونه، که سرپناه داشته باشه. تا
 زنده‌ام مدیونشونم

_رفت و آمد داری باهاشون؟

_نه، هیچوقت خودشونو معرفی نکردن
 _چه چیز جالبیه این پدر و مادر معنوی

ذوق زده می‌گویم

_منم یه دختر دارم. گلنار. مامان معنوی شم

عمیق نگاهم می کند و چقدر رنگ نگاههایش به من
با آن اوایل فرق کرده.

به خاطر گلنار دل به دریا می زنم و می گویم

_می خواین بابای معنوی گلنار باشین؟

چشمانش برق می زند و این مرد زیر لایه های سختش
قلب مهربانی دارد.

_آره

با خوشحالی کف می زنم و می گویم

_وقتی برگشتیم ترتیب کاراشو می دیم

لبخند محوی می زند و می گوید

– خوبه

– برم لباس پوشم بریم

به اتاق خوابم می روم و در را می بندم. شلوار اسلش
طوسی با هودی مشکی می پوشم. پوتین هایم در
جا کفشی است و بیرون می روم. کلاه هودی ام را
روی سرم می کشم، ساک بزرگم را برمی دارم و
می گویم

– من آماده ام

نگاهی به پاچه های کشی شلوارم که کمی بالا
کشیده ام می کند و می گوید

– جوراب ضخیم هم بردار، پاهات لخته

_ همه جور ابام مچیه

سرش را سرزنش گر تکان می دهد و می گوید

_ می خریم از سنندج. بریم

ساکم را از دستم می گیرد و در صندوق عقب ماشین

می گذارد. ساک سیاهش را می بینم از ساک من هم

بزرگتر است و فکر می کنم مگر چند روز خواهیم

ماند که اینهمه لباس و چیزمیز برداشته!

سبد پیک نیک را روی صندلی عقب می گذارم و

می گویم

_ اینو بذاریم داخل، خوردنی توشه

سوار می شویم و داخل ماشینش هوای گرم که پر از
بوی عطر اوست عجیب می چسبد. کلاهم را از سر
می اندازم و کمر بندم را می بندم.

_ خیلی مجهزی واسه پنج ساعت راه

_ سبد رو از مامان درسا گرفتم. من تنها که این چیزا
به دردم نمی خوره

_ زیاد سفر نمیری؟

_ اولین سفرم بندرعباس بود با شما. اینم دومی

برمی گردد و متعجب نگاهم می کند.

_ چند بار بهزیستی برده بودمون اردو و گردش. ولی
مسیرها نزدیک بودن. مربی هامون از این سبدها
برمی داشتن خوشم میومد

باز هم نگاهم می کند.

بعد از این زیاد میری با من

"با من"... چقدر این دو کلمه اش به دلم می نشیند.
و مسافرت با او قشنگ تر از هر چیزی است. فلشی از
کیفم درمی آورم و می گویم

بخشیدا، آهنگای شما خواب آورده

پلی می کنم و ریتم شاد آهنگی از سامی بیگی در
فضای ماشین پخش می شود که می خواند:

من بهت گفتم می مونم

تو بمون دردت به جونم

نگاهم می کند و دستش روی فرمان قفل است.
 موهای سیاه صاف روی دست‌هایش را نگاه می کنم
 و یادم می آید که لمس این دست‌ها همان دو سه بار
 چه لذتی داشت.

همسفرم کم حرف است و من هم پرحرفی بلد نیستم.
 باید کسی مثل درسا یا سامان کنارمان بود تا سر
 حرف را باز کند. دو ساعتی می شود راه افتاده‌ایم و
 سبد را از عقب برداشته و روی زانوهایم می گذارم.
 پفکی باز می کنم و سمتش می گیرم. عاقل اندر سفیه
 نگاهم می کند و می گوید

من از این آت آشغالا نمی خورم

یاد بدنش می افتم و می گویم

_ هوممم منطقیه، بخاطر تناسب اندامتون

_ تو چطور از این چیزا می خوری و هیکت خوبه؟

در حالیکه چند پفک را یکجا در دهانم می گذارم

می گویم

_ نمی دونم، من توی عمرم هیچ وقت کاری برای

تناسب اندامم نکردم

دهان پر م را با تمسخر نگاه می کند و می گوید

_ خوش بحالت

_ در ضمن هیکل من زیادم خوب نیست

– خوبه

سینه‌ها و باسنم را با مسخره‌بازی جلو می‌دهم و
می‌گویم

– از اون ساعت شنی‌های سگسی که شما دوست
دارین نیست

بدنم را نگاه می‌کند و در چشمانش خنده موج
می‌زند ولی می‌خواهد نخندد.

– کی گفته من از اونا خوشم میاد؟ زیبایی طبیعی
بهتره

محتاط نگاهش می‌کنم و می‌گویم

خودم دیدم. خانم موظلایی

گوشه چشمی برایم نازک می کند و می گوید

کارمندی ندیدم که اینقدر تو زندگی رئیسش

فضولی کنه

به من چه؟ سامان منو آورده بود

دلهم می گیرد از اینکه فقط یک کارمند هستم برایش

و حتی به اندازهی آن دختر موظلایی هم برایش

اهمیت ندارم. پفک را در سبد زیر پایم می گذارم و

دمخ بیرون را نگاه می کنم. کمی بعد می پرسد

چی شد؟

هیچی، طبیعت رو نگاه می کنم

موشکاف نگاهم می کند. نمی خواهم بدانم برای
بی اهمیت بودن در زندگی اش دماغ شده ام. آهنگی
از والایار که خیلی دوستش دارم را پلی می کنم و
ولومش را خیلی زیاد می کنم.

من و برق چشمام

تو و شال رنگی

چه احساس خوبی

چه حال قشنگی

یه شیرینی خاص میون چشاته

یه آرامش محض همیشه باهاته

با لذت همراهش می خوانم و عماد نگاهم می کند.

_ خیلی دوست دارم این آهنگو

وقتی آهنگ تمام می شود او دوباره پلی اش می کند.

با تعجب و لبخند نگاهش می کنم و می گویم

_ خوشتون اومد؟

با اشاره سر تأیید می کند و نگاههایش را وقتی

خواننده آنقدر عاشقانه با گیتار می خواند دوست

دارم.

تو آغوش تو باز

چشام کم میاره

الانه که بارون دوباره بباره

سرحال شده‌ام و می‌گویم

—میوه می‌خورین؟

—چی داری؟

—نارنگی و موز

—بده ببینیم

پوست موز را باز می‌کنم و به دستش می‌دهم. و

یکی هم برای خودم برمی‌دارم.

—میوه زیاد می‌خوری پوستت انقدر خوبه؟

—نه، معمولی

نمی‌دانم قصدش از این حرف‌ها تعریف است یا
 واقعا دنبال مسائل سلامتی است. اگر قصدش تعریف
 است که این مدل تعریف کردنش به درد لای جرز
 دیوار می‌خورد.

گوشی‌ام را از جیبم درآورده و شماره خانم علوی
 را می‌گیرم. باید سفرم را به او خبر بدهم.

_سلام خانم علوی جان

عماد با گوشه چشم نگاهم می‌کند و خانم علوی با
 من احوالپرسی می‌کند.

_زنگ زدم خبر بدم که دارم میرم سنندج. یه وقت
 میای خونه می‌بینی نیستم نگران میشی

می‌پرسد

سفر کاریه؟

بله سفر کاری با آقای شاکریان

باشه، در پناه خدا. ما هم با کمک خیرین سخت
مشغول بازسازی بنا هستیم

صدایش پر از شوق است و من هم ذوق زده
می شوم. سال ها بود دلمان می خواست مرکزمان
تازه و نو شود ولی ما که از عهده هزینه اش
بر نمی آمدیم.

وای خیییلی خوشحال شدم چه خبر خوبی

وقتی قطع می کنم خبر را به عماد می دهم و
می گوید

– خبر خوبیه

– خیلی. خدایا کسانی رو که باعث و بانی این کار
شدن خیر و سلامتی بده

دستانم را که برای دعا بالا برده‌ام روی صورتم
می کشم و می گویم

– آمین ای خدای بزرگ و مهربون

نگاهم می کند و حس می کنم به حرکت می خندد.
کیفم خیلی کوک شده و آهنگ شادی از مازیار
فلاحی پلی می کنم.

دوباره اومدم خاطره بازی

برام با خنده‌ها ت مرهم بسازی
 بشینی روبه‌روم با چشم مست
 بگیری دستمو بازم تو دستت

ساقیااا ساقیا

با دل ما راه بیا

همراه خواننده می‌خوانم و بشکن می‌زنم و گاهی
 حرکتی رقص گونه می‌زنم. عماد مرا تا به حال
 اینقدر شاد دیده؟ ندیده. خنده‌اش بیشتر می‌شود و
 می‌گوید

بکشم کنار برقصی؟

آره والا الان پتانسیلش رو دارم

عمیق نگاهم می کند و نمی دانم به چه فکر می کند.

راه زیادی تا سندج نمانده و مقابل رستورانی توقف می کند تا ناهار بخوریم.

_اینجا زرشک پلوهاش عالیه

هر دو زرشک پلو مرغ می خوریم. من نمی توانم تمامش کنم ولی او تا آخرین دانه‌ی برنج می خورد و این آدم انگار سیری ناپذیر است. زیاد غذا می خورد و در آخرین قاشق همیشه حس می کنم سیر نشده. وقتی سمت ماشین می رویم می گویم

_کی ورزش می کنی شما؟ با اینهمه غذا باید دویت کیلو باشی

هر وقت انرژی ورزش داشته باشم. شب، روز،
ساعت خاصی ندارم
باشگاه نمیرین؟

درهای ماشین را باز می کنیم تا سوار شویم و
می گوید

قبلا زیاد می رفتم الان خودم تمرین می کنم
بدنتون زیادی فیته. انگار که تحت برنامه مربی
باشین

پشت فرمان می نشیند، بدجنس نگاهم می کند و
می گوید

بدنتون گرمه، بدنتون فیته. خوشت اومده‌ها
شیطون

واقعا که... نمی‌دونم چی جوابتونو بدم

حتما قرمز شده‌ام و تا رسیدن به مقصد از خجالت
حرفی نمی‌زنم. گاهی زیر چشمی نگاهم می‌کند و
تخس می‌خندد.

«چیزی که دلم می‌خواهد...»

وقتی از شهر سنندج رد می‌شود می‌پرسم

_ کجا می ریم پس؟

_ خارج شهر

منطقه‌ای که در آنجا سرعتش را کم می کند و حس می کنم رسیده ایم، جایی با خانه‌های تقریباً ویلایی و خلوت است. اطراف را نگاه می کنم و می گویم

_ همچنین جایی هتل پیدا میشه؟

_ نه

متعجب نگاهش می کنم و می گویم

_ پس کجا می ریم؟

_ اینجا خونه دارم

تمام حس خوبم از این سفر می‌پرد و ترس خفیفی
وجودم را در بر می‌گیرد. تیز است، متوجه می‌شود
و می‌گوید

—می‌ترسی از تنها بودن با من؟

زیاد در خانه‌اش با او تنها بوده‌ام و با رفتارش
اعتمادم را جلب کرده. حرف‌های سامان را هم به
یاد می‌آورم و کمی ترسم می‌ریزد.

—نه

مقابل در آهنی بزرگی که نرده‌های نوک تیز و
بلندی روی دیوارهایش نصب شده، با چندین
دوربین، و انگار برای امنیتش بیش از حد تلاش شده
است، توقف می‌کند و بوق می‌زند. کمی بعد مرد

درشت هیکل و سیبلویی که لباس کُردی پوشیده و حدود سی و پنج ساله است، در را باز می کند و داخل می رویم. مرد حتی وقتی از کنارش رد می شویم داخل ماشین را نگاه نمی کند. محوطه‌ی خانه، باغچه‌ای است که یک طرفش فضای سبز و درخت‌هاست، و طرف دیگرش فضایی با سایه‌بان بزرگ سبز که زیرش یک لندرور و یک نیسان وانت آبی پارک شده. ماشین را کنار لندرور پارک می کند و پیاده می شویم. مرد سمت عماد می آید و به او خوشامد می گوید ولی مرا اصلاً نگاه نمی کند. می رود تا در را ببندد و مرد کُرد دیگری که مسن‌تر است از سمت خانه آمده و به سبک مرد اولی با عماد حرف می زند. کاملاً مشخص است که عمداً مرا نگاه نمی کنند و برایم عجیب است.

ساکهایمان را از صندوق عقب برمی‌دارد و در
حالیکه منتظر است اول ما وارد شویم، سر به زیر به
من خوشامد می‌گوید. تشکر می‌کنم و عماد
می‌گوید

— برزان خبر اومد؟

با لهجه‌ی غلیظ کُردی می‌گوید

— نه عماد خان، ولی امروز فردا میاد

با اشاره‌ی عماد سمت خانه می‌روم. خانه‌ای نسبتاً
بزرگ با ساختمان قدیمی است ولی داخلش
بازسازی شده. آشپزخانه اپن است و زمین سرامیک
سفید، مبل‌های راحتی قهوه‌ای، میز ناهارخوری با
شش صندلی، تلویزیونی قدیمی و شومینه‌ای سنتی.

مرد ساک‌هایمان را وسط هال می‌گذارد و از عماد اجازه گرفته می‌رود. بعداً فهمیدم که خانه‌ی او و آن مرد دیگر، هزار، در گوشه‌ی باغ است.

قسمتی که اتاق‌ها هستند با دیواری نیمه، از هال جدا شده است و توالت و حمام در انتهای همان راهرو است. عماد ساکم را در یکی از آن اتاق‌ها که کنار هم هستند می‌گذارد و می‌گوید

_اینجا اتاق توعه

نگاهی به تخت فرفورژه تکنفره با روتختی کرم رنگش می‌اندازم. آینه دراورِ ست تخت و کمد دیواری کنار تخت هستند.

_لباساتو بذار تو کمد، اگرم خواستی یکم دراز بکش
 یا دوش بگیر، من یه ساعتی میرم ته باغ پیش هزار و
 بُرزان
 _باشه

هنوز خارج نشده که سر برمی گرداند و می گوید
 _راستی... اینجا خیلی امنه، حتی یه گربه هم داخل
 خونه نمیاد، پس خیالت راحت باشه

متوجه حس ناامنی و راحت نبودنم شده که این را
 می گوید و حرفش آرامم می کند. خسته از پنج
 ساعت راه، روی تخت می نشینم. از بوی شوینده و
 تمیزی ملافه‌ها پیداست که برای آمدن ما آماده
 شده.

به این فکر می‌کنم که حین آمدن جایی را که شبیه
گمرک باشد ندیده‌ام. اینجا برای چه کاری
آمده‌ایم و من چگونه به عنوان منشی و دستیار به
عماد کمک خواهم کرد؟ هر چند در سفر بندرعباس
هم من کار چندانی نکردم، ولی چون او رئیس
است مجبورم اطاعت کنم.

لباس‌هایم را عوض می‌کنم و بافت ظریف مشکی با
شلوار جین یخی می‌پوشم. موهایم را بر حسب
عادت باز می‌گذارم و تنها آرایشم را که رژ کمرنگی
است تمدید می‌کنم. از پنجره‌ی هال بیرون را نگاه
می‌کنم و عماد را می‌بینم که با چند تکه هیزم زیر
بغلش به سمت خانه می‌آید.

وارد که می‌شود از سر تا پا نگاهم می‌کند. چنین
مواقعی نمی‌دانم چه کنم. به هیزم‌ها نگاه می‌کنم.

می خواین شومینه روشن کنین؟

آره، یکم بعد حسابی سرد میشه

هیزم‌ها را درون شومینه می گذارد و با کبریتی آتش می زند. آتش که گر می گیرد، هودی اش را در آورده و روی مبل می اندازد. زیر هودی تیشرت جذب سرمه‌ای پوشیده و عضلات خوش فرم بدنش کاملاً مشخص است. اولین بار است او را با لباس تنگ می بینم. کنار شومینه روی دو پا نشسته و نور نارنجی آتش که روی صورتش و پوست سبزه‌ی بازوهایش می رقصد دیدنی است.

محو تماشایش هستم که سر بر گردانده نگاهم می کند.

چیه خیره شدی

لو رفته ام ولی خودم را نمی بازم و می گویم

_همیشه شما منو تماشا می کنین یه بارم من

بلند می خندد و می گوید

_از این لی لای تخس و پررویی که خیلی کم

خودشو نشون میده خوشم میاد

باز هم سوتی داده ام و در حالیکه سمت آشپزخانه

می روم زیر لب می گویم "لعنت به این لی لا"

چای دم می کنم و عماد با انبر هیزم ها را جابجا

می کند.

با دو چای سمتش می روم و مقابله روی زمین
می نشینم. به جبران سوتی چند دقیقه قبلم هیچ
نگاهش نمی کنم و به آتش خیره می شوم.
صدای سوختن هیزمها در این سکوت قشنگ است.
انبر را جلوی چشمانم تکان می دهد و می گوید
_خب حالا، نگام کن، دیگه به روت نمیارم
اخم و نگاهش می کنم و می گویم
_خیلی بدجنسین

با خنده نوک بینی ام را فشار می دهد و بلند شده
سمت آشپزخانه می رود. از حرکتش شوکه می شوم
و گونه هایم گرم می شود.

_شام چی بخوریم؟

یقه‌ی بلوز بافتم را از گرما تکان می‌دهم و به آشپزخانه می‌روم. در یخچال را باز کرده و مقابله‌اش ایستاده. تقریباً هر چیزی درونش هست.

_همه چی هست انگار، چی دلتون می‌خواد؟ درست کنم

پشت سرش ایستاده و در حال سرک کشیدن به داخل یخچال هستم. سرش را برمی‌گرداند و ناگهان فاصله‌مان آنقدر نزدیک می‌شود که نفسش به صورتم می‌خورد. چشم در چشم می‌شویم. نگاهش از چشم‌هایم پایین می‌رود و روی لب‌هایم قفل می‌شود.

– چیزی که دلم می‌خواد...

قلبم هری می‌ریزد. چه خوب که جمله‌اش را ادامه
 نمی‌دهد. چشم‌هایش به لب‌هایم دوخته شده و
 لب‌های بسته‌اش از هم فاصله می‌گیرد. ناخودآگاه
 آب دهانم را قورت می‌دهم. سریع پشتش را به من
 کرده و سمت اتاقش می‌رود. در حال بستن در
 می‌گوید

– بُرزان کباب درست می‌کنه

دستم را روی قلب پر تلاطمم می‌گذارم. انگار
 می‌خواهد استخوان سینه‌ام را بشکافد. لعنتی، این
 دیگر چه حسی است؟! فکر اینکه اگر آن لحظه مرا
 می‌بوسید، و تصور لب‌هایش روی لب‌هایم، رهایم

نمی کند. یعنی او هم مرا می خواهد که آنگونه به
لب هایم خیره ماند؟!... آشوبم، آشوب...
کمی آب می خورم و به اتاقم پناه می برم.

شب شده و بوی کباب در هوا پیچیده که صدایم
می زند.

لی لا بیا شام

کاش میشد بیرون بروم. ولی ضایع است. باید خودم
را به کوچهی علی چپ بزنم، طوری که انگار
متوجه نگاهش نشده ام.

چند سیخ کباب کوبیده و گوجه و فلفل را وسط
لواش روی میز گذاشته. انگار او هم سعی دارد آنچه
گذشت را به رویش بیاورد. بوی خوش کباب

کوبیده اشتهایم را تحریک می کند. روی صندلی پشت میز ناهارخوری می نشینم و متوجه می شوم که دوش گرفته و پیرهن مردانه زیتونی رنگی پوشیده.

این آدم انگار علاقه‌ای به نمایش عضلاتش با لباس‌های تنگ ندارد. خدا را شکر. از پسرهایی که پرورش اندام کار می کنند و لباس‌های تنگ می پوشند و با پاهای گشاد راه می روند منزجرم. مقابلم می نشیند و نان روی کباب‌ها را برمی دارد.

بخور تا سرد نشده

قبل از خوردن کباب، دست می برم زیر سیخ‌ها و لواش‌های چرب و چیلی را بیرون می کشم.

اول این

با لذت نان را می خورم و می خندد.

_نگاه نکنین دیگه

گوشی اش را از روی میز برمی دارد و عکسی از من
می گیرد. نان به گلویم می پرد و در حالیکه سرفه
می کنم می گویم

_عه آقای شاکریاان

می خندد و می گوید

_باید ثبت می شد. نمی دونی قیافت چجوری بود

_تو رو خدا پاکش کنین

سرخوش کبابی لقمه می کند و می گوید

_امکان نداره پاکش کنم خودتو خسته نکن

و گاز بزرگی به لقمه‌اش می‌زند. می‌دانم پاک نخواهد کرد و گوشه‌ی چشمی برایش نازک کرده و لقمه‌ای بزرگتر از لقمه‌ی او برای خودم درست می‌کنم.

_عجب کبابیه، اون آقاهه نمیاد تو ازش تشکر کنم؟

در حال لمباندن عمیق نگاهم می‌کند. کمی بعد می‌گوید

_اونا تا وقتی تو هستی داخل این خونه قدم نمی‌ذارن

آنقدر خورده‌ایم که حتی جا برای لیوانی آب هم
نداریم.

—میرم بیرون سیگار بکشم. دوست داری بیای یا
سردت میشه؟

—نه، میام

یقه اسکی سفید گشادم را روی بافت ریزم می پوشم
و یقه‌ی افتاده‌اش را دور گردنم بالا می‌دهم. دنبالش
می‌روم و پشت ساختمان سکویی ایوان مانند می‌بینم
که با یک لامپ ساده روشن شده، فرش قرمزی
انداخته و دو پستی گذاشته‌اند. با یک قلیان و یک
سینی پر از خوراکی.

منظره‌ی مقابل حوضی قدیمی و بزرگ که اطرافش
پر از درخت است و حتی در شب هم زیباست.

– چقدر قشنگه اینجا

– کردستان که میام کمتر تو خونه‌م. بیشتر اینجا

می‌نشینیم و به پستی‌ها تکیه می‌دهیم.

– پاهاتو دراز کن راحت

هر دو پاهایمان را دراز می‌کنیم و عماد سینی
خوراکی را وسطمان می‌گذارد.

– شیرینی کنجدی گزانگبین و بادام سوخته
مخصوص سندنجه، بخور

– جا ندارم اصلاً، ولی از اینام همیشه گذشت

– تو می‌تونی

شکمو بودنم را مسخره می کند و می گویم
 _دیگ به دیگ میگه روت سیاه. شما که بیشتر از من
 می خورین

بادامی توی دهانم می چپاند و می گوید
 _بخور حرف نزن

این کارهای ناگهانی اش قلب و روانم را مختل
 می کند و حتی نمی دانم چه عکس العملی باید نشان
 دهم. با چشم های گشاد شده بیشتر به پشتی می چسبم
 و بادام سوخته ای که ته مزه ی تلخی دارد در دهانم
 شیرین تر از عسل مزه می دهد.

_اگه بهار و تابستون بیای اینجا، دور حوض پر از
 گلدونه و درختا پر از شکوفه یا میوه

عجب بهشتی

سرش را سمتم برمی گرداند و می گوید
بهار میارمت. می دونم شکوفه دوست داری

از اینکه به من توجه کرده و این را فهمیده غرق
خوشی می شوم. هیچ فکر نمی کردم عماد شاکیان
به علایق من توجهی داشته باشد.

از کجا فهمیدین؟

از درختچه‌ی شکوفه توی خونه‌ت. از عکس بک
گراند لب‌تاپت

با تعجب نگاهش می کنم و می گویم

__ باورم همیشه به این چیزا توجه کردین

روبهرو را که انتهایش تاریکی است نگاه می کند و
می گوید

__ توجهم مختص تو نیست. کارم جوریه که یاد
گرفتم تیز باشم، توجه کنم

از حرفش دلم می گیرد و یادم می آید که من برای
او فقط یک کارمند هستم. مثل خانم نجفی، مثل
بهناز.

قلیان را جلو کشیده و از من می پرسد که می کشم یا
نه. سری به معنی نه تکان می دهم و مقابل خودش
گذاشته، می کشد. کمی بعد تلفنش زنگ می خورد و

انگار که خیلی منتظر این تماس بوده سریع بلند می شود.

_مشخص شد؟!... بریار خان چی؟!... اونجا خطرناکه

کلمه‌ی خطرناک توجهم را جلب می کند و عماد هم نگاه سریعی به من کرده و انگار که گاف داده باشد، پشتش را به من می کند.

دست خودم نیست که کنجکاو می شوم و سعی می کنم مکالمه‌اش را بشنوم. ولی قطع می کند و من خودم را مشغول خوردن شیرینی نشان می دهم.

کمی دیگر قلیان می کشد و به فکر فرو رفته.

_اینارو جمع نکنیم؟ خوابم گرفت برم تو

_جمع می کنن، بریم

مستقیم به اتاق‌هایمان می‌رویم و کمی بعد که برای مسواک زدن از اتاقم خارج می‌شوم صدای ضعیفش را می‌شنوم که تلفنی حرف می‌زند. مشکوک شده‌ام و ترسیده‌ام. حس می‌کنم این تلفن ربطی به کار خلاف دارد و با اینکه از گوش ایستادن بدم می‌آید ولی نمی‌توانم از این موضوع مهم و حیاتی بگذرم. سرم را به در اتاقش نزدیک می‌کنم و می‌شنوم که می‌گوید

_خودم میام... دقیق بگو... فردا شب خوبه

چیزی دستگیرم نمی‌شود ولی هر چه که هست
فهمیده‌ام فردا شب است.

کاش حدسم درست نباشد. کاش عماد اهل کار
 خلاف نباشد. او حیف است. دلم از این شک شکسته
 و بی حوصله به اتاقم می روم. حتی مسواک هم
 نزده‌ام. روی تخت می افتم و دعا می کنم چیز بدی
 نباشد.

اولین شبی است که با یک مرد در خانه‌ای تنها
 هستم. حس می کنم استرسم طبیعی است و فکر
 می کنم که در را قفل کنم یا نه. ولی هیچ کلیدی
 روی قفل در نیست. لحاف سنگین را رویم می کشم و
 به حرف‌های سامان فکر می کنم. "عماد لاشی
 نیست" حرف سامان برایم حجت است و خودم هم
 تا حدی به عماد اعتماد دارم. کمی بعد صدای
 خُر خُرش را می شنوم و خوابم می برد.

« مثل میخ »

صبح بی حال و کرخت از رختخواب بلند می شوم و می روم تا دوشی بگیرم. شب خواب های قاراشمیشی دیده ام و خوب نخوایده ام. زیر دوش سعی می کنم با آب گرم به آرامش برسم و این افکار عذاب دهنده ی مشکوک از ذهنم بیرون بروند.

لباس هایم را داخل حمام می پوشم، حوله ی کوچک سرم را دور موهایم می پیچم و بیرون می روم. کم مانده وارد اتاقم شوم که عماد از اتاقش بیرون می آید و من طوری دستپاچه می شوم که حوله از سرم باز شده و روی زمین می افتد. متعجب نگاهم می کند و می گوید

مگه لولو دیدی؟ آروم باش

دست خودم نیست که از شب گذشته هول زده و سراسیمه‌ام. خم می‌شود حوله‌ام را بردارد و همزمان من هم خم می‌شوم. موهای خیسم روی سر و گردنش می‌ریزد و در همان حالت خم، مکثی می‌کند.

سریع عقب می‌روم و عذرخواهی می‌کنم. سر بالا می‌آورد، نگاهش یک جوری است. آرام حوله را به دستم می‌دهد.

سریع ببخشیدی می‌گویم و وارد اتاق می‌شوم. چشم‌های قشنگش مگر می‌تواند چشم‌های یک آدم بد و خلافتکار باشد؟!!

قلبم می گوید نه، ولی عقلم می گوید چند ماه قبل
 معتقد بودی که این آدم شرور است و شبیه
 خلافکارهاست. حالا چه شده که نظرت صد و هشتاد
 درجه تغییر کرده؟!

یک ساعتی در اتاق می مانم و موهایم را سشوار
 می کشم. هر ساعتی که می گذرد و شب نزدیک تر
 می شود استرسم هم بیشتر می شود.

از اتاق بیرون می روم. وسط هال دراز کشیده و
 دارد با یک دست شنا می رود. رگهایش متورم
 شده و فشار روی بدن و عضلاتش کاملاً مشخص
 است. کوتاه نگاهم می کند و می گوید

— برو صبحونه بخور. برزان نون و سرشیر آورده از
 روستا

به به چه صبحونه‌ای

هنوز مشغول تمرین است و حین خوردن صبحانه دید می‌زنمش. اینطور که با گرمکن و شلوار دارد دراز نشست می‌رود، احتمالاً تا شب جایی نمی‌رود و خانه است.

نمی‌ریم شهر؟

فردا. می‌برمت بازار سنندجو بینی

باشه

بساط صبحانه را جمع می‌کنم و پلیور سفیدم را دور شانه‌هایم انداخته و روی سینه گره می‌زنم. در خانه را باز می‌کنم تا به باغچه بروم.

_ کجا؟

_ یکم قدم بزنم. از آقای بُرزان هم تشکر کنم

گوشه‌ی لبش با لبخند محوی کشیده می‌شود. بیرون هوا فوق‌العاده تمیز و دلپذیر است. نفس عمیقی می‌کشم و زیر نور آفتاب اطراف را نگاه می‌کنم.

آن مرد درشت هیکل، هزار، نزدیک در آهنی ایستاده و بُرزان با کمی فاصله مشغول مرتب کردن کیسه‌های بزرگ است. نزدیکشان می‌روم و سلام می‌کنم.

یکه می‌خورند و انگار انتظار دیدن مرا ندارند. کمتر از یک لحظه نگاهم می‌کنند و هزار از در بیرون می‌رود و بُرزان می‌گوید

_ سلام خانم

_خسته نباشید. خواستم بخاطر کباب خوشمزه‌ی
دیشب و صبحانه ازتون تشکر کنم

هاج و واج پشت سرم را نگاه می‌کند و می‌گوید
_نوش جانتان

برمی‌گردم و عماد را پشت سرم می‌بینم. چانه‌اش را
بالا داده نگاهم می‌کند.

_اینا تا به حال توی این خونه زن ندیدن. اونم زنی
مثل تو که اگه ولت کنم برای تشکر بغلشون می‌کنی

سمت ایوانِ پشت ساختمان راه می‌افتم و می‌گویم

_خب آدم باید برای زحمتی که کشیده شده تشکر
کنه

بی حرف دنبالم می آید. کنار حوض می ایستم و
می گویم

_نمیشه بریم روستا رو بگردیم؟

_نه. نمی خوام اینجا با من دیده بشی

_دیده نشم؟ پس برای چی اومدم؟

انتظار این سوالم را ندارد. جوابی پیدا نمی کند.

_زیاد سوال می پرسی

_طبیعی نیست بدونم چرا اینجام؟

در حالیکه داخل خانه می رود تند می گوید
_لابد لازم بوده که آوردمت. عاشق چشم ابروت که
نیستم

کنار حوض می نشینم. چرا از حرفش دلم گرفته؟
حق با اوست. هوا سرد است و عماد عاشق چشم و
ابرویم نیست. پلیور را دور تنم کیپ می کنم.
بعد از او داخل خانه می روم، پلیور و هودی و
پوتین می پوشم و لیوانی چای که تویش چوب
دارچین انداخته ام برداشته و به ایوان برمی گردم.
در این مدت عماد روی مبل نشسته و هیچ کدام
دیگری را نگاه نمی کنیم. در را می بندم و بیرون
می روم.

دو ساعتی می‌شود در ایوانِ آفتابی نشسته‌ام.
 جوراب‌های ضخیمی را که بُرزان داخل سینی کنار
 شیرینی‌ها گذاشته بود در دست دارم و از شیرینی‌ها
 می‌خورم که عماد می‌آید. جوراب‌ها دلیل حال
 خوشم هستند. مسلماً عماد به برزان گفته و او برایم
 خریده. اینطور محبت‌های عمیق، هر چند کوچک
 باشند، عجیب حال مرا خوب می‌کنند و ارزشمندند.
 درست مثل میخی که به دیوار کوبیده می‌شود، فقط
 یک سوراخ ریز است ولی عمق دارد. نگهدارنده‌ی
 یک تابلوی سنگین است.

به جوراب و شیرینی‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید
 _این پیرمرد خشک و بی‌احساس رو هم از راه به در
 کردی

در حالیکه پاهایم را دراز کرده‌ام و با آنهمه لباسی
که پوشیده‌ام نمی‌توانم راحت تکان بخورم
می‌گویم

_دیگه کیو از راه به در کردم مگه؟

کمی با فاصله می‌نشیند، یک شیرینی کنجدی
برمی‌دارد و می‌گوید

_سامان، مادرش، پسر خانم نجفی، حسن زاده، محبی

از اینکه مادر سامان و آقای محبی آبدارچی نجیب
شرکت را هم نام می‌برد خنده‌ام می‌گیرد.

نگاهم می‌کند و می‌گوید

_سرندی پیتی

خنده‌ام بیشتر می‌شود و می‌گویم

_دریل

از اینکه منظورم را نمی‌فهمد بدجنس نگاهش
می‌کنم ولی او بدجنس تر نگاهم می‌کند و می‌گوید

_اینطوری سیوم کردی

دستپاچه می‌شوم و پاهایم را جمع کرده می‌گویم

_از کجا می‌دونین؟ گوشیمو چک کردین؟

_اوهوم

_واقعا که خجالت داره

_تو باید خجالت بکشی که اسم منو گذاشتی دریل

با دو انگشتم به چشم‌هایش اشاره می‌کنم و شانه‌هایم
را بالا می‌اندازم. از آن نگاه‌های دریل‌طورش به من
می‌کند و می‌گوید

— به نظر من تو یا کُردی یا تُرک. شبیه دخترای
اونایی. پوست سفید و صورتیت، چشمای روشنت،
برقِ عاصیِ نگاهت

— هیچ حدسی در مورد اینکه خونِ کدوم قبیله و
طایفه توی رگهامه ندارم. منو وقتی نوزاد چند روزه
بودم لای یه پتوی کهنه قهوه‌ای روی صندلی
ایستگاه راه‌آهن پیدا کردن

دارد عمیق نگاهم می‌کند. پوزخندی می‌زنم و
می‌گویم

_جالب اینکه که از اینهمه دراما من همیشه واسه اون
پتوی زشت قهوه‌ای غصه خوردم. به اینکه حتی یه
پتوی صورتی مخصوص دختر بچه‌ها هم نداشتم

در چشم‌هایش اندوه و لبخند توامان موج می‌زند.
شاید مثل چشمان خودم.

دستش را دراز کرده دور شانهام حلقه می‌کند. ولی
سریع رها می‌کند.

_الان به اندازه‌ی تموم عمرت صورتی داری توی
خونته، پاشو سرده

دلیم از کورسوی محبتش گرم می‌شود و همین هم
از عماد شاگریان زیاد است. کاش امشب کار خلاقی
در کارش نباشد. کاش...

« احتضار »

پشت کیسه‌های بزرگی که بُرزان و هزار عقب نیشان
وانت بار زده‌اند مخفی شده‌ام و دارم از سرما و
ترس می‌لرزم. ساعت دوازده و نیم شب است و
عماد فکر می‌کند در اتاق خوابیده‌ام. چند بالش را
شکل فرم بدن زیر لحافم جاسازی کرده و پشت
پرده پنهان شده بودم که عماد خیلی آرام در را باز
کرد و در تاریکی اتاق تخته را نگاه کرد و رفت.
بعد از شام گفتم که آخر شب برای کاری بیرون
می‌رود و من در خانه در امنیت کامل هستم و بگیرم

بخوابیم. گفتم مرا هم ببر، گفت آنجا جای زن
جماعت نیست.

گفتم چه کاری است این وقت شب، گفت باری به
عراق خواهد فرستاد و ترانزیت این ساعت به
سنندج می‌رسد و مجبورند شبانه بار بزنند.

می‌داند زن‌ها از این کارها سر در نمی‌آورند و هر
دروغی سر هم کند باور خواهیم کرد. ولی من در
مکالمه‌ی آن شبش کلمه‌ی خطرناک را شنیده‌ام و
می‌دانم هیچ کار قانونی‌ای خطرناک نیست. تصمیم
گرفته‌ام پشت نیشان هزار مخفی شوم و بینم کجا
می‌روند و چه می‌کنند. مثل بید می‌لرزم ولی تنها
راهی که می‌شود سر از کار عماد درآورد همین
است.

عماد جلو با لندرور می رود و دو مردی که
 نمی شناسم با او هستند. بُرزان و هزار در نیشان
 هستند و من کلاه بافتنی و کلاه هودی را تا جایی
 که می توانم روی سرم کشیده ام.

بعد از حدود بیست دقیقه جایی که خاکی و سنگلاخ
 است توقف می کنند و من بیشتر سرم را می دزدم.
 صدای بسته شدن درهای لندرور می آید و صدای
 بیم و محکم عماد را می شنوم که می گوید

از پشت اون سنگ بزرگ می ریم. جایی که
 خونه‌ی بریار خان دیده شد قرار همونجاست.

تاریک است و با احتیاط سرم را بلند می کنم و عماد
 را می بینم که با شال سیاه و سفید گردی سر و
 صورتش را پوشانده و فقط چشمهایش دیده می شود.

اورکت آمریکایی مشکی پوشیده با پوتین‌های
سربازی و بقیه هم به جز هزار صورتشان را بسته‌اند.
قلبم از ترس فرو می‌ریزد و دعا می‌کنم که سالم به
خانه برگردم. اگر خانم علوی بداند الان کجا هستم
سکته می‌کند.

پیاده و بی‌صدا راه می‌افتند و من چند دقیقه بعد با
پشت خمیده دنبالشان می‌روم. الان معنی حرف‌های
سامان را که سرزنش‌وار می‌گفت بگذار درد بکشد
بلکه سر عقل بیاید، می‌فهمم. سامان با عماد در کار
خلاف نیست و با این کارهایش مخالف است.

آن دو مرد غریبه و هزار اسلحه‌ی بزرگی در دست
دارند و مدام اطراف را نگاه می‌کنند. عماد می‌ایستد
و بقیه به تبعیت از او می‌ایستند. تلفنی حرف می‌زند

و با عصبانیت سر کسی که پشت خط است فریاد
می زند

_از این کارا نداشتیم رزگار. هر چیزی که حرفشو
زدیم همینجا تحویل می گیرم نه جلوتر میام نه بیشتر
منتظر میشم

با هم حرف می زنند و انگار چیزی درست پیش نرفته
که احساس خطر می کنند. ولوله ای بینشان می افتد و
دلهم می خواهد به ماشین برگردم. ولی دقیقا زمانی
که می خواهم تکان بخورم صدای چند بار شلیک
در فضا می پیچد و عماد و همراهانش پشت سنگ ها
یا روی زمین می خوابند.

هزار و یک نفر دیگر به گردی انگار فحش می دهند
و دست و پای من از ترس سر شده است. گریه ام

می گیرد و ته دلم می گویم خدایا چه غلطی بود
کردم رحم کن.

اگر گلوله‌ای اینجا به من بخورد عماد حتی خبردار
هم نخواهد شد.

قیامتی به پا شده و هر دو طرف به سوی هم شلیک
می کنند. با ترس و لرز سمت پناهگاهی که می تواند
مرا از شر گلوله حفظ کند می دوم. سنگ خیلی
بزرگ خمیده‌ای است که می توانم پشت آن پنهان
شوم. دستهایم را روی گوش‌هایم گذاشته و بی صدا
فقط خدا را صدا می کنم. عجیب است که با شرایط
خطرناکی که دارم به عماد هم فکر می کنم و دعا
می کنم نمیرد. هر چند که دیگر فهمیده‌ام او یک
قاچاقچی است و همان بهتر که بمیرد، ولی قلبم چیز
دیگری می گوید.

درگیری بینشان حدود ده دقیقه طول می کشد و ناگهان سکوت می شود. هیچ نمی دانم چه کسی مرده، چه کسی زنده است و با چه کسانی درگیر شده اند.

به سنگ تکیه داده و دستهایم را روی سرم گذاشته و می لرزم که ناگهان نور یک چراغ قوه از رویم رد می شود. هر کسی که بود مرا دیده است و انگشت هایم را برای خفه کردن صدایم به شدت گاز می گیرم. ناگهان دستی خیلی محکم و انگار به قصد شکستن گردنم دور دهانم چفت می شود. دیگر به وضوح دارم از ترس تشنج می کنم و با من چه خواهند کرد؟! تجاوز؟ تجاوز چندین نفره؟ یا کشتنم با گلوله؟ و یا پیشکش کردنم به رئیسشان؟ اشکهایم مثل سیل از چشمانم جاری می شود و به خدا التماس می کنم که کسی گلوله ای توی مغزم خالی کند و

بمیرم. دستی که دهانم و گردنم را گرفته انگار
 خیزی اشک را روی دستانش حس می کند که نور
 چراغ قوه کوچکش را روی صورتم می اندازد. نور
 کورم می کند و او را نمی بینم ولی او مرا می بیند و
 فشار دستش را از گردنم برمی دارد. چراغ قوه را
 خاموش می کند و زیر نور ماه قیافه اش را می بینم.
 هزار است با چشم های از حدقه درآمده. خدایا
 شکر، خدایا شکرررر. حالا از خوشحالی گریه می کنم
 و او انگشتش را روی لبهایش گذاشته اشاره می کند
 ساکت باشم.

_همینجا بمون

شانه ام را به زمین فشار می دهد تا زانو بزنم و در دید
 نباشم. و می رود. می خواهم بگویم تو را به هر که
 می پرستی نرو، ولی رفته و دو سه دقیقه دیگر که

انگار دو سه سال برایم می گذرد، صدای پای روی خاک و سنگ ها می شنوم. کسی دارد می آید و وقتی پوتین های سربازی اش را می بینم که کنارم جفت شدند لرز بدنم کم می شود. پوتین های عماد است. او آمده. سرم را بلند می کنم و نگاهش می کنم. مرا که می بیند انگار در حال احتضار و جان دادن است. وحشت چشمانش را تا آخر عمرم فراموش نخواهم کرد. باورش نمی شود این منم که آنجا وسط کوه و بیابان بین درگیری قاچاقچی ها پشت سنگی چمباتمه زده ام.

اشک از چشم هایم روان است که روی زانو می نشیند و تنم را به سینه اش می چسباند. دستش را از پشت سرم آورده روی دهانم می گذارد و حواسش به پشت سنگ است.

صدای آهسته‌ی دو نفر که کُردی حرف می‌زنند
می‌آید و از استرس عماد می‌فهمم که دنبال او و
دوستانش هستند. صدای پاها نزدیک‌تر می‌شود و
عماد به سنگ پشتمان می‌چسبد و دهانم را سفت‌تر
می‌فشارد.

از اینکه با بی‌عقلی‌ام کارش را سخت‌تر و خطرش را
بیشتر کرده‌ام، بارها به خودم لعنت می‌فرستم. نوک
فولادی اسلحه‌ای بلند را از کنار سنگ می‌بینم و
ضربان شدید قلب عماد را کاملاً روی کتفم حس
می‌کنم. او می‌ترسد و دستان یخ‌زده‌ی من انگار
دارد فلج می‌شود.

همان لحظه صدای بلند هزار را می‌شنوم که چیزی
به کُردی فریاد می‌زند. انگار گفت "آهای سگ‌های
اردوان"

عماد سرش را سمت من برمی گرداند و در
چشم‌هایش که از میان آن سربند بیرون است، غم و
نگرانی بزرگی موج می‌زند. به ثانیه نمی‌کشد صدای
شلیک می‌آید و عماد با ناراحتی چشمانش را
می‌بندد. نمی‌داند چه اتفاقی افتاده ولی چند ثانیه
بعد عماد با نفس می‌گوید

_دستمو برمی‌دارم، حتی اگه تونستی نفس هم نکش

خدا می‌داند اوضاع چقدر خطرناک است که او
اینطور می‌گوید. با اشاره چشم اطاعت می‌کنم و
دستش را برداشته بلند می‌شود. چسبیده به سنگ، با
احتیاط خم شده عقب را نگاه می‌کند. قدمی به جلو
برمی‌دارد که ساق پایش را محکم می‌گیرم و با نگاه
التماس می‌کنم که نرود. می‌نشیند و با نفسش
می‌گوید

هر چیزی که بشه، حتی اگه همه بمیرن هم تنها
ولت نمی کنم اینجا

دلهم قرص شده و چطور می شود اینطور به شدت
عاشق یک خلافتکار و قاچاقچی بود؟!!

ناگهان معلوم نیست چه می شود که عماد از پشت
سنگ خارج شده و با اسلحه کمری اش شروع به
تیراندازی می کند. صدای شلیک های دور و نزدیک
دیگری را هم می شنوم.

عماد مچ دست مرا محکم می گیرد و در حالیکه که
می دود مرا هم دنبال خودش می کشد. فریاد می زند
_محسن... هزار زنده است؟ رزگار رسید

محسن یکی از همان‌هایی است که همراه عماد در
 لندرور بودند و می‌فهمم که گُرد نیست. سمت کسی
 که روی زمین نشسته می‌دود و از دور هزار را
 تشخیص می‌دهم. روی تخته سنگی نشسته و محسن
 در تاریکی دنبال زخمش می‌گردد.

ناراحت می‌گویم

_ گلوله خورده؟

عماد در حالیکه دیگر نمی‌دود و تند سمت هزار
 می‌رویم می‌گوید

_ بریم بینم چی شده. خودشو بهشون نشون داد تا ما
 رو پیدا نکنن. در واقع تو رو

چرا من را؟ منظورش را کامل نمی فهمم ولی
 چیزهایی دستگیرم شده و گریه می کنم.
 عماد دستی روی شانهای سالم هزار می گذارد و
 می گوید

_وقتی شلیک کردن فکر کردم کشتنت مرد. شانس
 آوردیم، بریم

نگران و شرمنده به هزار نگاه می کنم و حالش را
 می پرسم.

_گلوله رد شد، فقط یه خراشه

حالش خوب است و خدا را شکر می کنم که حماقتم
 باعث آسیب کسی نشده. شش هفت مرد مسلح با
 لباس های گُردی آمده اند و جسد دو نفر از گروه

مقابل را از روی زمین بلند می کنند. عماد داد
می زند

—فرزینو سریع بپرین

او یکی دیگر از همراهان عماد است و به شدت
زخمی شده. عماد خیلی عصبانی است و مدام سر
کسی به اسم رزگار و همراهانش فریاد می کشد. دو
نفر از تازه واردها فرزین را سوار یک جیپ وانت
مدل بالا می کنند و به سرعت حرکت می کنند. عماد
مقابلم می ایستد و سربند را از صورتش باز کرده و با
دقت روی سر و صورت من می پیچد. حتی قسمتی
از چشم هایم را هم می پوشاند و می گوید

—فعلا سلامت از اینجا برگردیم خونه، می دونم چیکار
کنم باهات

حالا که انگار کمی اوضاع درست شده و عماد مچ دستم را رها نمی کند، به هر تنبیهی راضی ام.

بُرزان کنار عماد و من، در صندلی عقب یک جیب وانت می نشیند و از وقتی که مرا دیده، مرد بیچاره چشمهایش به حالت عادی برگشته. هیچ کدام باور نمی کنند که من دنبالشان پشت نیشان آمده باشم.

راه زیادی نیست و همه‌ی ماشین‌ها مقابل خانه‌ی سنتی طور خیلی بزرگی پارک می کنند.

چندین نگهبان بیرون خانه کشیک می دهند و بقیه آدم‌ها نمی دانم با زخمی‌ها و جسد‌ها کجا می روند. عماد، من، بُرزان، محسن و هزار وارد خانه می شویم و نگاه نگران عماد و هزار را به همدیگر می بینم. خدمتکارها که همگی مردانی با لباس گُردی هستند

در رفت و آمدند و به ما خوشامد می گویند. پای
پله ها که می رسیم عماد می گوید

سربند رو از صورتت باز کن، اینجا دیگه همیشه
بست. مثل روسری ببندش و سعی کن بیشتر سرت رو
بندازی پایین

سربند را کیپ روی سرم می بندم و وارد سالن
می شویم. پذیرایی بزرگ مستطیل شکلی است که
دور تا دور، تخت چوبی گذاشته اند و رویشان پر از
پشتی و متکاست. پنج شش مرد گرد سیبیل کلفت
روی تخت ها نشسته یا با آرنج به متکاها لم داده اند.
قلیان ها و منقل ها و سینی های غذا، طوری است که
انگار وارد مهمانی شده ایم. حس خوبی ندارم. حتی
یک زن هم ندیده ام و از این خانه و صاحبانش
می ترسم. هزار و برزان و محسن جلوتر نمی آیند و

عماد و من مقابل مرد چاقی که به احتراممان نیم خیز
می شود می ایستیم. با لهجه غلیظ گردی می گوید

_عماد شاکیان، خوش آمدی شیر

عماد دستش را می فشارد و با اخم شدیدی می گوید

_سلام بریار خان، به لطف رزگار نزدیک بود بریم

اون طرف

_عصبانی نشو، رزگار حساب خطایش را پس خواهد

داد

عماد به هزار اشاره کرده می گوید

_لطفا بگین زخم هزار رو ببندن

خان دستش را به نشانه‌ی دستور بلند می‌کند و هزار
دنبال مردی بیرون می‌رود.

_این خانم همراهت کیه؟ خبرت رو دارم ازدواج
نکردی

_خواهرمه

از جواب عماد شوکه می‌شوم ولی سرم را بلند
نمی‌کنم.

خان انگار سعی دارد صورتم را خوب ببیند. کمی
سر خم کرده می‌گوید

_عجب! خواهرت در چنین شبی چرا همراهت
هستی؟

عماد عصبانی نگاهم می کند و می گوید
_ فکر کرده داریم میریم تفریح، مخفیانه دنبالمون
اومده

بریار خان و چند مرد دیگر بلند می خندند و
می گوید

_ دختر با دل و جریزه ایه
_ نه خان، بفرمایید احمقه

مرد چاق باز هم می خندد و اشاره می کند به دو
تخت آنطرف تر و می گوید
_ بنشینید، به خیر گذشت

عماد و من روی تخت نشسته به پستی‌ها تکیه
می‌دهیم و پسری که در پایان درگیری با آدم‌هایش
سر رسیدند وارد سالن می‌شود. بریار خان با کنایه
می‌گوید

— قهرمان امشب هم آمد

رزگار همان کسی است که نمی‌دانم با چه اشتباهی
اتفاقات امشب را رقم زده و از کنایه‌ی خان چهره
در هم می‌کشد و با نگاهی به عماد می‌گوید
— جبران می‌کنم

حدود بیست و پنج، شش ساله به نظر می‌رسد و عماد
نگاه تندی به او انداخته و رو به یکی از مردان
مجلس بلند می‌گوید

_شاهو خان، اردوان انگار افسار پاره کرده

صدای بزم و گیرایش با آن لحن محکم، در پذیرایی
بزرگ طنین می اندازد. زیر چشمی نگاهش می کنم،
با پشت صاف به مخده تکیه داده و یک پایش را
عمود روی تخت گذاشته و مچ دستش روی زانویش
است. این آدم حتی بین آن مردان مسنی که معلوم
است قدرتمند هستند، ابهت دارد. برای دیدن و
شناختن این عماد، ریسک بزرگی که کرده ام
می ارزد انگار.

آن مرد می گوید

_کاتی هاتووه بپیاره که هی بدهین

(وقتشه حکمش رو صادر کنیم)

نمی فهمم چه می گوید و عماد به کُردی جوابش را
می دهد.

_پیشتر ده بیست تاوانی یءمش هو بدات
(قبلش باید تاوان امشب رو بده)

بریار خان می گوید

_خواهد داد. از خودتون پذیرایی کنید

چند نفر سینی های بزرگی که پر از غذاست مقابل
من و عماد می گذارند و محسن و برزان هم چند
تخت دورتر مشغول غذا خوردن هستند.

هیچ کدام از غذاهای داخل سینی را نمی شناسم و
عماد می گوید

بخور شبیه میت شدی

بریار خان بلند می گوید

غذاها رو به خواهرت معرفی کن

عماد کباب خوش رنگ و رویی که چندین تکه‌ی
درشت گوشت روی سیخ است مقابلم می گذارد و
می گوید

شیش کباب، کباب مخصوصِ سندجه

به بشقاب دیگری اشاره می کند و می گوید

خورشت ریواس. اگه غذای ترش مزه دوست
داری خیلی خوشمزه‌ست

و بشقابی که درونش چیزهایی سوخاری شده
هستند.

_قایومه، یعنی کنگر سوخاری. و این هم نان که لانه
که توش تره و پیازچه هست

زمزمه می کند

_همشو بخور، تو می تونی

خنده ام می گیرد و بعد از آن استرس بزرگ باورم
نمی شود که دارم می خندم.

شام تمام شده و من سرم را با موبایلم گرم کرده ام
که سرم پایین باشد. بریار خان اسمم را می پرسد و

من اول به او و بعد به عماد نگاه می‌کنم. لب‌هایش
را به هم فشردم. با سر اشاره می‌کند که بگو.

رو به خان می‌گویم

لی‌لا

نگاه خان با دقت روی صورتی می‌چرخد و کمی
بعد انگار چشمش را گرفته‌ام که می‌گوید

نظرت چیه که فامیل بشیم شاکریان؟

فک عماد منقبض می‌شود و من ناخن‌هایم را کف
دستم فرو می‌کنم.

باعث افتخار منه بریار خان، ولی خواهرم نشون
کرده‌ی مهندس موحد

خان نگاهش را از من می گیرد و می گوید
_حیف... رزگار دختر زیبا و شجاعی رو از دست داد

پس رزگار پسر خان است و از تخت روبه رویی
زیرچشمی براندازم می کند. سر به زیر می اندازم و با
دروغ عماد نفس راحتی می کشم. میوه می آورند و
بریار خان عماد را پای منقل تریاک دعوت می کند.
با چشم های گشاد شده نگاهش می کنم و آهسته
می گوید

_پذیرایی اینا با ما خیلی فرق داره. و اگه قبول
نکنی انگار بهشون توهین کردی

هنوز بهت زده‌ام که می‌رود روی تخت بریار خان
کنارش می‌نشیند. خان یک چیز لوله‌ای شکل سیاه
که فقط عکسش را در اینترنت دیده‌ام و می‌دانم
تریاک است به دست عماد می‌دهد و می‌گوید
_بین چطوره

عماد بو می‌کند و بعد زبانش را رویش کشیده و
می‌گوید

_درجه یک

بریار خان سرخوش می‌خندد و می‌گوید
_نابه ناب. بزن

عماد وافور را از دست خان گرفته و چند نفس می کشد. کلافه نگاهی به سقف و لوسترهای قدیمی می اندازم. خوشبختانه طولش نمی دهد و از خان تشکر کرده وافور را روی سینی می گذارد. خان او را کنار خود نگه می دارد و در حالیکه خودش به شدت دود می کند با او صحبت می کند.

هزار به سالن برگشته و نگاهم به آنها می افتد که ما را نگاه می کنند و خدا خدا می کنم که سریع تر از اینجا برویم.

ولی خان با صدای بلندی می گوید

باقلوای عماد خان رو بیارید

منتظر شیرینی هستم که با دیدن دختری که وارد می شود عین برق گرفته ها خشکم می زند.

دختر بلوند و قدبلند زیبایی که شبیه دختران روس است. کم سن است و لباس توری کرم رنگی پوشیده که با نوارهایی تورها روی تنش ثابت شده. پابرنه است و پابندی طلایی دور مچ پایش بسته شده. تن و بدنش کمی معلوم است و نگاه هیز مردان رویش می گردد. جلو می آید و مقابل تخت بریار خان و عماد می ایستد. نگاهش به عماد زیادی خریدارانه است. با ناز، اندکی خم می شود و دست سفیدش را که با لاک قرمز فریبنده تر شده سمت عماد دراز می کند.

ضربان قلبم را حس نمی کنم و انگار خون دارد درون رگ هایم یخ می زند. عماد با قیافه ای گرفته، کوتاه مرا نگاه می کند و آهسته به بریار خان چیزی می گوید. خان باز هم از آن خنده های

چندش آورش، که تا چند دقیقه‌ی قبل تا این حد به
 نظرم چندش نبود، سر می‌دهد و می‌گوید
 _ولگا هدیه‌ی ویژه است برای تو، بابت اشتباه امشب
 رزگار

رزگار نگاهی به دختر می‌اندازد. انگار از اینکه از
 دستش داده پکر است.

یکی از مردان که کم مانده دختر را با نگاه‌هایش
 بخورد، با خنده‌ی کریهی حرفی به گُردی می‌زند و
 بقیه هم بلند می‌خندند.

_خوژگه رزه ل هس هر و هعدی بیم‌ئی ت
 (کاش رزگار به ما هم بدقولی کنه)

بر یار خان خندیده چشمتی به عماد می زند و
می گوید

یک حوری دست نخورده. برو باهاش توی اتاقش،
و بعد میتونی با خودت بیریش

حالم بد است و نمی دانم فشارم افتاده یا بالا رفته،
قلبم تیر می کشد یا چه مرگم شده. دختر موهای
بلندش را که از موهای من روشن تر است تابی
می دهد و مسیر نگاه عماد را گرفته، به من می رسد.
چشمانش آبی روشن است و به عماد لبخند می زند.
عماد راضی نیست و کاملاً مشخص است که
نمی خواهد برود.

مدام به هزار و من نگاه می کند.

خان نمی خوام جسارت کنم ولی الان زمان
مناسبی نیست

خان موشکاف نگاهش کرده می گوید

اگه به خاطر خواهرت هدیه م رو رد می کنی، اون
یارت نیست که جلوی چشمش نتونی با زنی دیگر
خلوت کنی، نه؟

با این حرفش عماد حرکتی می کند و می گوید

همینطور، هدیه ی بی نظیر تون رو قبول می کنم

دختر دستش را دوباره سوی او دراز می کند. عماد
بلند می شود، دست دختر را می گیرد و انگار کل
اکسیژن آن پذیرایی بزرگ را کشیده اند. نفس کم

می آورم. تصور اینکه چند دقیقه‌ی بعد عماد با آن دختر چه خواهد کرد بغض بزرگی به گلویم می آورد. ولی نباید گریه کنم. نه عماد و نه بریار خان نباید اشکم را ببینند. عماد حسم به خودش را می فهمد و خان، خواهر او نبودنم را.

عماد همراه آن دختر از مقابلم رد می شوند و سر به زیر می اندازم. وقتی به هزار می رسد با سر اشاره‌ای به من کرده چیزی به او می گوید و رد می شود.

چه حالی دارم خدا می داند و دست می برم عرق روی پیشانی ام را پاک می کنم. بقیه طوری به متکاها تکیه داده و مخمور هستند که انگار هر شب بساطشان همین است و برایشان عادی است. ساعت ۴ صبح است و چرا این جماعت نمی خوابند؟!

کمی بعد صدای بریار خان را می شنوم که می گوید
_امشب خیلی ترسیدی دختر جان؟

نگاهی به هزار که اسلحه اش روی تخت است و
دست ها روی شکم ایستاده و با حالت آماده باش
نگاهمان می کند، می کنم و می گویم

_بله نباید می اومدم

_ولی ما خوشحالیم که آمدی

هزار چند قدم به من نزدیک تر می شود و انگار بریار
خان متوجه رفتار حمایتگرش می شود که دیگر هیچ
حرفی با من نمی زند.

نیم ساعتی گذشته و به قدری لب‌هایم را جویده و ناخن‌هایم را در گوشت دستم فرو کرده‌ام که کف دستانم زخم شده‌اند. فکر اینکه عماد الان دارد آن دختر را می‌بوسد و لخت به بدن هم پیچیده و از هم لذت می‌برند، قلبم را به درد می‌آورد. لعنت به ذهنم که دارد جزء به جزء تصورشان می‌کند. دلم می‌خواهد بلند شوم و تمام راهی را که از کوه و بیابان آمده‌ایم بدوم و از آنجا دور شوم. ولی مجبورم منتظر تمام شدن عیش عماد خان بمانم و سخت نفس بکشم.

با صدای باز شدن در پذیرایی سر بلند می‌کنم و عماد است که نگاه کوتاهی به من کرده و وارد می‌شود. انتظار نداشتم به این زودی برگردد و او بدون اینکه بنشیند از بریار خان اجازه رفتن می‌گیرد. می‌گویم قبل از روشن شدن هوا باید

محموله را رد کند و از مهمان‌نوازی‌اش تشکر می‌کند.

بالاخره از آن جهنم خارج می‌شویم و عماد بدون اینکه نگاهم کند می‌گوید شال را دور سر و صورت‌م بپیچم. انگار نمی‌خواهد آن مردان بیرونی مرا ببینند. چند نفر همراه ما برای بردنمان می‌آیند. رزگار جلو پیش راننده می‌نشیند و من و عماد عقب.

عماد موقع سوار شدن لحظه‌ای نگاهم می‌کند و کلافه و بی‌حوصله است. هیچ دلم نمی‌خواهد نگاهش کنم و با خشم به فضای تاریک بیرون خیره‌ام. نمی‌دانم خشمم بیشتر از کارِ خلاف عماد است یا از رفتنش با آن دختر.

وقتی کنار لندرور و نیسان می‌رسیم پیاده می‌شویم و عماد آهسته چیزی به زبان‌گردی به رزگار می‌گوید

– کچئی نی ماوه، ئادار به و مهه یله باوکت بزانی ت
 (به دختره دست نزدیم، حواست باشه و نذار پدرت
 بفهمه)

نمی فهمم چه می گوید. رزگار با رضایت نگاهش
 می کند و سری به نشانه تائید تکان داده سمت ماشین
 می رود. عماد مچ دستم را می گیرد، در جلوی
 لندرو را برایم باز کرده می گوید

– سوار شو

خودش پشت فرمان می نشیند و هزار، برزان و
 محسن دارند کیسه های نایلونی کوچکی را بین
 کیسه های بزرگ پشت نیسان جاسازی می کنند.
 سمت عماد برمی گردم و چپ چپ نگاهش می کنم.

آرنجش را روی در گذاشته و با گوشه چشم دارد
نگاهم می کند. عصبی می گوید

_ تو عقل نداری نصف شبی پا شدی راه افتادی
دنبال ما؟

دستم را روی لبم گذاشته از شیشه بیرون را نگاه
می کنم.

_ پشت نیشان مخفی شدی فکر نکردی شاید نیشانو
تحویل کسای دیگه‌ای بدیم بیرنت اونور مرز؟

از ترس چشمهایم را می بندم و به اینکه چه حماقت
بزرگی کرده‌ام فکر می کنم. ولی من هم از او
عصبانی‌ام و می گویم

ولی ارزششو داشت و فهمیدم مشغول چه کار
قشنگی هستین

به درك كه فهمیدی

صبح می خوام برگردم تهران

کلافه دستی به ابروها و پیشانی اش می کشد و
می گوید

کافیه، تو خونه حرف می زنیم

صدایم را بالا برده می گویم

حرفی برای زدن نمونده. خودم برمی گردم، دلیم
نمی خواد با شما برگردم

تیز نگاهم می کند و می گوید

_گفتم حرف می زنیم

لعنت به من که هنوز هم به صدای خش دارش
ضعف دارم. بیرون را نگاه می کنم، نیشان جلوی
ماست و با چراغ های خاموش می رویم. عماد با آن
نگاه های دریش همه جا را زیر نظر دارد و مثل
حیوان کمین کرده ای که نمی خواهد شکارش
متوجهش بشود، آرام و متفکر است. ولی انگار این
جاده ی باریک را مثل کف دستشان بلدند که بدون
مشکلی به خانه می رسیم. منتظر نمی شوم بینم چه
می کنند و پوتین های خاکی ام را در آورده مقابل در
پرت می کنم و داخل می روم. لباس های زیادی را
که پوشیده ام در آورده و مستقیم به حمام می روم.
همه جایم خاکی و زخم و زیلی است و زیر دوش به

این فکر می‌کنم که تصادفش هم دروغ بود و حتما در چنین درگیری‌ای همه جایش کبود شده و کتفش در رفته بود. لابد یکی از قاچاقچی‌ها جا انداخته بودش و سامان با کنایه گفته بود تیم پزشکی کوهپایه. پوزخندی می‌زنم، همه چیز برایم روشن شده.

تیشرت بلند و گشادی با ساق شلواری مشکی پوشیده و موهایم را با حوله بالای سرم پیچیده‌ام. وسط هال، خسته و خاکی ایستاده و نگاهم می‌کند. کلت کمربلی‌اش را روی میز گذاشته و به اینکه دیگر نیاز نیست از من مخفی‌اش کند پوزخند می‌زنم.

به آقای برزان یا هزار بگید منو برون ترمینال
سندج

_ فردا می‌ریم

_ گفتم که با شما نمی‌رم. کار من با شما تموم شد

چند قدم جلو می‌آید و نزدیک به من می‌ایستد.
یک قدم بینمان فاصله است. به حوله‌ی سرم نگاه
می‌کند و می‌گوید

_ تو کارمند شرکت منی. اینکه بیرون شرکت قاچاق
می‌کنم یا هر گوهی می‌خورم چه ربطی به تو داره؟

عصبانی نگاهش می‌کنم و می‌گویم

_ اگه امشب منو با شما می‌گرفتن کار خلافتون
ربطی به من نداشت؟

مگه من برده بودمت اونجا؟ خودت فضولی کردی
اومدی

حق با اوست و جوابی نمی‌دهم. عمیق نگاهم
می‌کند و می‌گوید

ترس و وحشتی که امشب به خاطر آسیب ندیدن
تو تجربه کردم، اولین بار بود توی عمرم

ترس و نگرانی چشم‌هایش پشت سنگ یادم می‌آید.
انگار داشت سخته می‌کرد. دلم کمی نرم می‌شود و
می‌گویم

متاسفم و معذرت می‌خوام به خاطر این کار
اشتباهم. ولی دلیل همیشه بازم باهاتون کار کنم

تو توی هیچ کار غیرقانونی ای نیستی. در ضمن
قرارداد یکساله امضا کردی و نمی تونی از شرکت
بری

داد می زنم و می گویم

من نمی تونم با کسی که مواد مخدر وارد کشور
می کنه و کلی آدمو بیچاره کرده کار کنم

خونسرد می گوید

مگه من به زور کسی رو معتاد کردم؟ اون احمقا
خودشون میخوان و با اراده‌ی خودشون معتاد و
بدبخت شدن

شما وجدان ندارین

من فقط کالا و وسایلی رو قاچاقی از مرز میارم تا پول گمرک ندم، سالی یه بارم تریاک رد می کنم. مگه قاچاق انسان می کنم که میگی بی وجدانم؟

با تمسخر نگاهش می کنم و می گویم

یعنی بین همکاران عزیزتون قاچاقچی انسان هم هست؟

همکارام نه، ولی آشنا آره. همکار من همین برزانه که حتی سرشو بلند نکرد نگاهت کنه، همکارم همین هزاره که به خاطر تو حواس آدمای اردوان رو پرت کرد و حتی ممکن بود کشته بشه

از اینکه دلم حرف‌هایش را تایید می‌کند کلافه
می‌شوم. عصبی چرخی در راهرو می‌زند و ادامه
می‌دهد

_امشب اگه می‌افتادی دست اونا نمی‌تونی حدس
بزنی چه بلاهایی سرت می‌آوردن. اونا مثل بریار
نیستن و ناموس سرشون همیشه. بریار هر دیوئی هم
که هست وقتی بهش گفتم خواهر می‌انقدر ناموس و
شرف برایش مهمه که قضیه تموم شد. ولی حتی اونم
اگه می‌فهمید کارمندم و یا حتی دوست دختر می
ممکن بود ازم بگیرت و کارمون به دعوا و
خونریزی بکشه

از حرف‌هایش ترس بر جانم نشسته و الان دلیل
بعضی دروغ‌ها و اضطرابش را می‌فهمم.

گوشی اش را عصبی از جیش بیرون آورده دنبال
چیزی می‌گردد و بعد عکس چند مرد را نشانم
می‌دهد و می‌گوید

—ببینشون، بی‌وجدان که میگی من نیستم، اینان. این
یارو تجارت بچه می‌کنه، بچه‌های بی‌سرپرست یا
دزدیده شده رو میفرسته خارج برای فروش به
پدوفیل‌های پولدار، یا برای فیلمای پورن یا ته‌تیش
برای فروش کلیه و اعضای بدنشون

از چیزهایی که می‌شنوم حالم دگرگون می‌شود. نه
که قبلاً چنین چیزهایی نشنیده باشم، شنیده‌ام. ولی
اینکه عکس یکی از کسانی که این کار را انجام
می‌دهند واضح جلوی چشمم است عمق فاجعه را
بیشتر می‌کند. مردی حدود پنجاه ساله و خوش‌رو
است و هرگز نمی‌شود حدس زد این آدمی که کنار

خانواده‌اش نشسته و به دورین لبخند می‌زند، چنین جنایتکاری باشد. نفرت در درونم زبانه می‌کشد و دستهایم می‌لرزند. کاش آن قدری قدرت داشتم که این مرد را از بین ببرم.

آفتاب زده و هوا روشن شده. رو از عماد برگردانده و بی‌رمق وارد اتاق می‌شوم. بچه‌ها نقطه‌ی ضعف من در این دنیا هستند. شاید چون زخم خودم از بچگی است.

روی تخت می‌نشینم و عماد پشت سرم وارد اتاق می‌شود. حرصش نخوابیده و هنوز عصبانی است.

گوشی‌اش را کم مانده توی چشمم فرو کند.

اینم بین، کارش قاچاق دختره. دخترای فراری یا دزدیده شده رو میفرسته خارج کشور. تخصصش هم

تجارت دخترای باکره‌ست. نمونه‌ش همون دختر
روسی که امشب دیدی

عکس پیرمردی لاغر اندام است. پشت میزی نشسته و
چند مرد دیگر روی صندلی‌ها دورش نشسته‌اند. در
ظاهر شبیه رئیس یک شرکت است.

با دستم گوشی‌اش را کنار می‌زنم و ناراحت
می‌گویم

_درسته که شما با این زالوها خیلی فرق دارین، ولی
این کار شما رو توجیه نمی‌کنه

_بگیر بخواب یکم، بعدا بازم مغز منو تیلیت می‌کنی

بلند شده سمت کمد می‌روم و می‌گویم

_ نمی خوابیم، ساکمو می بندم

_ من میرم حموم، هر کاری میخوای بکن

زیر لب با پوزخند زمزمه می کنم

_ بایدم برین حموم

اینکه دست دختر را گرفت و گفت "هدیه‌ی

بی نظیر" از ذهنم نمی رود.

بد نگاهم می کند و می گوید

_ برای خوابیدنم با زن‌ها هم باید به تو حساب پس

بدم؟

قلبم بدجور فشرده می شود و در حالیکه سعی
می کنم جلوی لرزش چانه ام را بگیرم، توی
چشم های بی رحمش زل زده و قاطع می گویم
_البته که نه

سمت حمام می رود و اشک های در بند حبس
کرده ام را رها می کنم.

« هوای تو دارم »

از شیشه‌ی اتوبوس نگاهش می‌کنم. تویوتای سیاهش درست کنار اتوبوس است و فقط دستش را می‌بینم که صاف و مستقیم روی فرمان گذاشته.

وقتی لباس پوشیده و ساک به دست جلوی اتاقش ایستادم، تازه از حمام بیرون آمده و داشت تلفنی حال فرزین، همان مردی که زخمی شده بود را می‌پرسید. با اخم و کلافگی نگاهم کرد و سمت ساکش رفت.

نیم ساعت بعد کنار ماشین‌ها زیر سایه‌بان ایستاده بودیم. خواستم هزار یا برزان را صدا بزند تا مرا به ترمینال ببرند ولی دندان قروچه‌ای کرد و گفت
_ کم گند بزن به اعصاب من. سوار شو خودم
می‌برمت ترمینال

تا رسیدن به سنج هیچ کدام حرف نزدیم. عماد
سیگار کشید و آهنگ "امشب" رضا بهرام در سکوت
ماشین و دلخوری هر دوی ما خواند.

مرا صید کرد چشم آهوی تو
به دریا کشید موج گیسوی تو

هوای تو دارم

که باید ببارم

غمت سوی من

قلب من سوی تو

ای الهه ناز

امشب

امشب

امشب

مهتابم باش

یک امشب را مهمان خوابم باش

سوز و غم آهنگ تا مغز استخوان غمگینم کرده و
 گوشه‌ی صندلی کز کرده بودم. لی لای دلباخته‌ی
 درونم دلش می‌خواست برگردم نگاهش کنم، تا
 تهران با او بروم و همراه این آهنگ توی چشم‌های
 خسته و قرمزش زمزمه کنم "غمت سوی من، قلب
 من سوی تو"

ولی لی لای قانونمند درونم می‌خواست از او دور
 شوم.

در ترمینال برایم دو بلیط گرفت، یکی برای خودم و یکی برای خالی ماندن صندلی کنارم. شماره‌ی صندلی‌ام را پیدا کرد و ساکم را روی صندلی خالی گذاشت.

ناراحت نگاهم کرد و گفت

پشت سرت دارم میام. مشکلی پیش اومد زنگ بزن

حرفی نزدم و با نگاه غمگینی سرم را تکان دادم. در طول راه گاهی پشت اتوبوس می‌آمد و گاهی کنار اتوبوس می‌راند. کل شب نخوابیده بودیم و ناخودآگاه چشم‌هایم بسته می‌شد. عاقبت خوابم گرفت و سه ساعت بعد بیدار شدم.

نگاهش می‌کنم. شیشه را پایین داده و دستش را با سیگار لای انگشتانش روی در گذاشته. فکر می‌کنم که از اول راه این چندمین سیگاری است که دود می‌کند!

به تهران که می‌رسیم از اتوبوس پیاده می‌شوم و در شلوغی خیابان و رفت و آمد ماشین‌ها و اتوبوس‌ها او را می‌بینم که در ماشین نشسته و نگاهم می‌کند. شاید منتظر است بروم و سوار ماشینش شوم ولی من به اولین تاکسی که مقابلم می‌ایستد مسیرم را گفته و بی‌توجه به او سوار می‌شوم.

وقتی مقابل خانه پیاده می‌شوم و تاکسی می‌رود، ماشین عماد جای خالی تاکسی را پر می‌کند. دنبالمان تا خانه آمده! با تعجب نگاهش می‌کنم. چشمانش دو کاسه خون است. بیشتر از سی ساعت است که نخوابیده و از اینکه بعد از آنهمه خستگی و

درگیری باعث شدم بدون استراحت به جاده بزند و
خودم توی اتوبوس خوابیدم عذاب وجدان
می گیرم.

دلهم می خواهد برای دلجویی حرفی بزنم ولی
گازش را می گیرد و می رود. عصبانی و دلخور است.
سالانه سالانه به خانه می روم. دو روز پیش وقتی
می رفتم حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم که
چنین ماجراهایی را از سر بگذرانم.

گرسنه هستم و املتی درست کرده می خورم و تا
شب می خوابم. آنقدر خسته ام که حتی نمی توانم
فکر کنم.

دیالوگ معروف اسکارلت اوهارا در کتاب بر باد
رفته به ذهنم می آید؛ "فردا به این موضوع فکر
خواهم کرد"

تا شب می خوابیم و ساعت ۱۱ بیدار شده و زنگی به خانم علوی و درسا زده، برگشتیم را خبر می دهیم و کمی نان و پنیر خورده و باز هم می خوابیم.

صبح سر حال بیدار شده ام و کمبود خوابیم جبران شده. به عماد فکر می کنم و امیدوارم او هم توانسته باشد به اندازه ی من بخوابد. هر چند که به من مربوط نیست و من یک احمق تمام عیار هستم که نمی فهمم چرا هنوز هم دارم به او فکر می کنم.

دوش می گیرم و در حمام به اینکه به شرکت بروم یا نروم می اندیشم. بالاخره تصمیم می گیرم قبل از رفتن به سامان زنگ بزنم و قضیه را برایش تعریف کنم. او می تواند راهنمایی ام کند.

در کافی شاپی نزدیک خانه‌ام قرار گذاشته‌ایم و سر
موقع می‌رسد.

– چپشده لی لا؟ نگران شدم بعد از سفرتون به جای
اومدن به شرکت اینجا قرار گذاشتی

رو به رویم می‌نشیند و می‌گویم

– راستش یه اتفاقی افتاد که پای اومدن به شرکت
ندارم

چشمهای درشت عسلی‌اش گرد می‌شود و انگار
حدس‌هایی زده. کلافه دستی به موهای بلندش که
روی گردنش ریخته می‌کشد و می‌گوید
– نگو که عماد با کارهای لعنتیش گند زده

تمام ماجرا را برایش تعریف می‌کنم و رنگش عین
گچ سفید شده.

_ خدا رحم کرده لی لا. این چه کاری بود کردی!

_ آره خدا رحم کرد

دستی به لب‌های منقبض شده‌اش می‌کشد و
می‌گوید

_ حسابشو می‌رسم. البته خودت تا دم مرگ بردیش
از ترس. اصلاً چرا تو رو برد کردستان؟ مرتیکه
الدنگ

_ نمیدونم واقعا، حضور من اونجا لازم نبود. ولی
اونشب رو خودم مقصرم خب

_ الان میخوای چیکار کنی؟ دیگه نیای شرکت؟

می خواستم این کار رو بکنم ولی گفت قرارداد
دارم و مجبورم پیام

لبخند محوی روی لبش می نشیند و می گوید
_مارمولک زرنک کارشو خوب بلده

کمی از قهوه ام می خورم و می گویم
_به نظرت چیکار کنم؟

_به نظر من بیا شرکت. توی شرکت ما هیچ کار
غیرقانونی ای انجام نمیشه. حواس منم بهت هست.
ولی دیگه باهات نرو سفر

با سامان که وارد شرکت می شویم، عماد کنار میز خانم صدیق ایستاده و مثل شمر ذی الجوشن نگاهمان می کند.

از کنارش رد شده و با گفتن سلام آهسته‌ای، به اتاق، یعنی اتاقمان می روم.

سامان با صدای بلند و پرتحکم که از او در فضای کاری و پیش کارمندهایشان بعید است، عماد را به اتاقش می خواند.

حدود نیم ساعت بعد به اتاق می آید و از اخم‌هایش معلوم است که سامان حسابی از خجالتش درآمده.

پشت میزش می نشیند. ظاهرش مرتب است و حتما او هم مثل من کل روز قبل را در خواب گذرانده. حرفی نمی زند و از اینکه راپورتش را به سامان

داده‌ام گله نمی‌کند. تا ظهر نه حرفی می‌زنیم نه نگاهی به هم می‌کنیم. راس ساعت ۲ لپ‌تاپش را بسته و بدون خداحافظی می‌رود. دست‌هایم را روی شقیقه‌هایم می‌گذارم و از اینکه قهر و تنش بینمان اینقدر ناراحت‌م کرده کلافه می‌شوم. به بی‌محلی کردنش عادت ندارم و دخترِ عاشقِ درونم غمگین است. تشری به او می‌زنم و باید هر حسی که به عماد داشتم را در خودم نابود کنم.

« هیگیا »

صبح که به شرکت می‌روم هنوز نیامده. ساعتی می‌گذرد و از فکر اینکه امروز نخواهد آمد عصبی و

بی قرار می شوم. لعنت به من. لعنت به قلبم که
منتظرش است. وقتی در باز می شود و قدم توی اتاق
می گذارد، جریان خوشحالی عمیقی مثل برق از
جانم می گذرد. نگاهم نمی کند سلامی نمی دهد و
پشت میزش روی صندلی می نشیند. دکمه‌ی کت
خوش دوختش را باز کرده دو طرفش را توی تنش
مرتب می کند. یاد تیپ آمریکایی خفنش در پای
کوه می افتم و لعنت به من که نمی توانم نسبت به او
خشمگین باشم.

_فرم رایان گستر رو بیار

از شنیدن صدایش و اینکه با من حرف زده شو که
می شوم. تعللم را که می بیند نگاهم می کند. آخ...

انگار یک ماه است چشم‌هایش را ندیده‌ام. چطور
 دو روز نشده دلم برای چشم‌هایش تنگ شده!
 از خودم عصبانی‌ام و لب‌هایم را به هم فشار داده با
 خودم می‌گویم "محکم باش لی‌لا. توجه نکن بهش"
 فرمی که می‌خواهد را از بین پرونده‌ها پیدا کرده
 برایش می‌برم. مقابلش که می‌گیرم نگاهش به کف
 دستم دوخته می‌شود.

کف دستم از آن شب در اثر بارها فرو کردن
 ناخن‌هایم زخم است. سریع فرم را روی میزش
 گذاشته و دستم را عقب می‌کشم. سر بلند کرده
 نگاهم می‌کند. سر جایم برمی‌گردم و می‌گویم
 _آقای شاکریان بهتره در مورد شرایط جدید حرف
 بزنیم. طبق قراردادی که امضا کردم مجبورم به
 کارم توی شرکتتون ادامه بدم. ولی هیچ سفری

باهاتون نیام. اگه قبول نمی کنید هم استعفا میدم و پرداخت جریمه یا هر چیزی که لازمه قبول می کنم

نگاهم می کند و فقط یک کلمه می گوید

_باشه

نمی فهمم این باشه برای کدام بند از حرف هایم بود. ولی با جواب کوتاهی که داد می فهمم که نمی خواهد حرف بزند و سکوت می کنم.

کمی بعد می گوید

_می دونی هیگیا چیه؟

آیا دارد در مورد مفهومی شغلی و کاری سوال
می پرسد یا چه؟!

نه

هیگیا در اساطیر یونانی الهه‌ی شفا و سلامتی هست.
زنی که قدرت شفا‌دهندگی داشته

از حرف بی ربطش تعجب می کنم ولی این چیزی
که می گوید زیباست.

چقدر قشنگ

دست‌های تو دست‌های هیگیاست

چیزی در قلبم فرو می ریزد و هیچ انتظار چنین
حرفی از او، بعد از اینهمه اخم و تنش ندارم.

بلند شده سمت میزم می آید و کنار صندلی ام
می ایستد. چشم‌هایم را بالا می‌گیرم و نگاهش
می‌کنم.

چه می‌کند این آدم؟ منی که از او انتظار تویخ
داشتیم، اکنون با نرمی نگاهش و حرفی که زد، با
چشم‌هایی مثل گربه‌ی شرک دارم نگاهش می‌کنم.
دستش را جلو می‌آورد و دستم را که روی میز است
در دستش می‌گیرد. نفسم حبس می‌شود و ضربان
قلب بی‌جنبه‌ام بالا می‌رود. کف دستم را باز می‌کند
و نوک انگشتش را آرام روی رد ناخن‌ها می‌کشد.
_ آیا هیگیا نمی‌تونه زخم‌های خودش رو تسکین
بده؟

نگاهش دارد به قلبم رسوخ می کند. در نگاهش نه
 روباه هست، نه فریب. چیزی مثل غمی مبهم و یا
 حسرت در آن مردمک‌های سیاه لرزان می بینم.
 پلکی می زنم و دستپاچه با دست دیگرم شاخک مویم
 را از جلوی چشمم کنار می زنم. آن دستم را هم
 می گیرد و با نگاهی به زخم‌ها، کف دستانش را به
 کف دستانم می چسباند.

درون قلبم ولوله‌ای بر پا می شود. مستاصل نگاهش
 می کنم. نگاهم به وضوح می گوید "داری چیکار
 می کنی با قلب من؟"

نمی دانم حرف نگاهم را می خواند یا نه.

باعث این زخم‌ها منم. بین اون شب چقدر فشار
 روت بوده که دستهای رو به این روز انداختی

خجالت زده می خواهم دستانم را بکشم که
 نمی گذارد و انگشتانش را لای انگشتانم قفل می کند.
 _ کاش لمس های من هم مثل لمس های تو شفا بخش
 بود و می تونستم سوزش زخما ت رو آروم کنم

دستانم را رها کرده می رود و من گیج و منگ
 رفتنش را نگاه می کنم. در را که می بندد دست هایم
 را در هم قفل می کنم و هیجان زده نفس می کشم.
 حس می کنم دست هایم بوی عماد را گرفته. کف
 دستم را بو می کنم و بله، بوی خوش اوست. چرا
 عطرش را مثل نوشدارو به جانم می کشم؟! چرا قلبم
 رهایش نمی کند!؟

« چقدر ضعیفیم »

سه چهار روزی از برگشتنمان گذشته و به دیدن خانم علوی و بچه‌ها می‌روم. ساختمان اصلی در دست تعمیر و بازسازی است و کارگرها مشغول کارند. بچه‌ها موقتا به ساختمان کوچک بغلی منتقل شده‌اند و از دیدن تغییرات و قشنگی‌های بنا لذت می‌برم. سمت ساختمان کوچک می‌روم و با دیدن اولین بچه‌ای که به استقبالم می‌آید و خندان و لی‌لا گویان می‌دود، ناگهان یاد قاچاق بچه‌ها و آن مرد می‌افتم. بین این حوادث فراموشش کرده بودم! شاید هم مغزم آن موضوع دردناک را جایی در

ضمیر ناخود آگاهم مخفی کرده بود. پش زده بود
تا عذابم ندهد.

خم می شوم و آرمان ۵ ساله را بغل می کنم. دستان
کوچکش، پاهای کوچک و جوراب‌های گشادش،
شکم تپل و بامزه‌اش، و چشم‌های شاد و معصومش.
چطور کسی می تواند چنین موجودی را آزار
دهد؟! تجاوز؟! استفاده‌ی جنسی؟! فروش اعضا؟!
دست‌ها و صورت آرمان را دیوانه‌وار می بوسم و
اشک‌هایم مثل سیل جاری است. با ترس و تعجب
نگاهم می کند و شیرین می گوید

— گریه نکن

آن موضوع مثل شوک به مغزم وارد شده و حالا که
دورم پر از بچه‌هاست، نمی توانم از تحت تاثیرش

بیرون بیایم. شاید برای دیگران اینقدر مهم نباشد ولی من از این ناحیه آسیب شدیدی دارم و مثل نوعی مشکل و آسیب روانی درونم حملش می‌کنم. بچه‌ها از سر و کولم بالا می‌روند و خانم علوی سمتم می‌آید.

— چی شده عزیزم؟ یا بینم

بچه‌ها را پخش می‌کند و سمت اتاقش می‌رویم. لیوانی آب دستم می‌دهد و می‌گوید

— زهره ترکم کردی. چی شده؟

با دست چشم‌هایم را پاک می‌کنم و می‌گویم

— یه چیزی راجع به قاچاق بچه‌ها شنیدم، الان که

دیدمشون به هم ریختم

او هم مثل من زجر می کشد و دست‌هایش را روی
پیشانی‌اش فشار می‌دهد.

هیچ کاری برای این ظلم‌ها نمی‌تونیم بکنیم و
چقدر ضعیفیم. چقدر ضعیفیم

با حسرت و ناامیدی حرف می‌زند و قرصی از کیفش
در آورده می‌خورد. با خودم فکر می‌کنم این هم
انسان است، آن مرد هم انسان است. چگونه می‌شود
ذات یکی این قدر متعالی، ذات یکی آن قدر دنی!
وقتی از پرورشگاه خارج می‌شوم آن موضوع تمام
ذهنم را پر کرده و درگیرش شده‌ام.

روز بعد که عماد را در شرکت می بینم مشغول
اخراج یکی از کارمندهای دختر است و او دارد
التماسش می کند. صدیق ناخنش را به دندان گرفته
زیرزیر کی می خندد و آن دختر توجهی به
کارمندی که نگاهشان می کنند ندارد.

می خواهم پادرمیانی کنم و حرفی برای بخشش بزنم
که عماد دستش را بلند می کند و می گوید
_هیچ کس دخالت نکنه. توام برو تو افاق

عصبانی است و چاره‌ای جز رفتن به اتاق ندارم.
کمی بعد که می آید می پرسم جریان چیست.

_اگه این جلف‌ها رو کنترل نکنم میان میشینن تو
بغلم

با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌گویم

— چیکار کرده مگه؟

— مهم نیست. میای برای بدرقه‌ی خانم موحد؟

از یادآوری اینکه امشب خانم و آقای موحد برای
معالجه به آلمان می‌روند غمگین می‌شوم.

— بله حتما

موقع خروج از شرکت سری به اتاق سامان می‌زنم.
نیست. حدس می‌زدم که امروز نیاید. کمی پیش
بهناز می‌نشینم و برای شب و رفتن به خانه‌ی
موحدها قرار می‌گذاریم. سامان گفته که مادرش
نمی‌خواهد کسی تا فرودگاه زحمت بکشد و در
خانه با همه خداحافظی خواهد کرد. مشغول

صحبت هستیم که یکی از دخترهای قسمت فتوکپی،
سودابه می آید و با ذوق به بهناز می گوید

_ خبر داری از آبروریزی خجسته؟

_ شنیدم آقای شاکریان اخراجش کرد

بهناز انقدر نجیب است که حتی اهل کنجاوی و
فضولی هم نیست. من می پرسم

_ چیکار کرده؟

_ از پشت شاکریان رو بغل کرده گفته من عاشقتم

بهناز قرمز می شود و من هینی می کشم. سودابه
خنده کنان می رود و انگار می خواهد کوس رسوایی
خجسته را در کل شرکت به صدا دریاورد.

کار خجسته خیلی زشت بوده ولی من از عماد بیشتر ناراحتم که او را رسوا کرده. هیچ بنده خدایی را نباید رسوا کرد.

«مرگ، انتقال و پروسه‌ی تکامل»

شب در خانه‌ی سامان می‌بینمش. کنار آقای موحد نشسته و گرم صحبت هستند. ساینه، خواهر سامان را اولین بار است که می‌بینم. کوچکتر از اوست و تقریباً هم سن و سال من است. متاهل است و پسری دو ساله دارد. بسیار غمگین است از رفتن مادر، و معلوم است که به زور جلوی اشک‌هایش را گرفته. دلم می‌سوزد برایش و وقتی سامان معرفی‌مان می‌کند آرام بغلش می‌کنم و می‌گویم

مطمئنم خوب میشن و برمیگردن عزیزم

دستم را فشاری می دهد و با لبخند بغضش را قورت می دهد. سامان هم به هم ریخته است ولی نشان نمی دهد و من از تعداد سیگارهایی که با عماد بیرون رفته و می کشند حجم غمش را می فهمم.

با بهناز کنار خانم موحد می نشینیم و من این زن را واقعا دوست دارم. مو و ابرو و مژه ندارد ولی لبخندش زیباترین تابلوی دنیاست. شیک و موقر لباس پوشیده و دستمال ابریشمی سرمه‌ای سرخابی زیبایی را با مدل خیلی قشنگی دور سرش گره زده. لبخند از لبش پاک نمی شود و با همه مهمانانش که گروه گروه می آیند و می روند صحبت می کند. با مهربانی نگاهش می کنم و دستم را می گیرد.

_خوش به حال سامان که مادری مثل شما داره

لبخند می زند و می گوید

_خوش به حال من که پسری مثل اون دارم

اشاره‌ای به دخترش که گوشه‌ای نشسته و با خانمی

حرف می زند می کند و می گوید

_ساینا طفلکم مثل سامان قوی نیست. از الان

خودشو باخته، فکر میکنه بر نمی‌گردم و اونجا

می میرم

_خدا نکنه خانم موحد، این چه حرفیه. اون فقط از

دوریتون ناراحته

دستم را رها می کند و می گوید

_ کاش درک می کرد که مرگ چیه. خیلیا درکش
نمیکنن. من دارم میرم اونجا که با شرایط بهتر با
بیماریم بجنگم، وگرنه اگر زمان مرگ و انتقال برسه
هر جا که باشی کلید آفت زده میشه

از اینکه انقدر راحت از مرگ حرف می زند غمگین
می شوم. نگاهم کرده می گوید

_ برای آدمایی که می میرن دلت نسوزه. اونها
بخشی از پروسه ی تکاملشون رو توی مدرسه ی دنیا
طی کردن و منتقل شدن به مرحله و دنیای بعدی

از حرفها و نگرشش لذت می برم و می گویم

کاش سعادت داشتم بیشتر خدمت زن قوی و آگاهی مثل شما باشم. کی برمی گردین به سلامتی؟

لبخند می زند و می گوید

تو از من قوی تری. تنها و قوی و خودساخته

دستش را با محبت فشار می دهم و ادامه می دهد

کی نمی دونم. رفتنم با خودمه برگشتم با خدا.

ولی بالاخره یک روزی در یک دنیایی دوباره

ملاقات می کنیم عزیز کم

گونه ام را آرام لمس می کند و گریه ام گرفته. تمام

تلاشم را می کنم تا مقابلش فقط لبخند بزنم. کمی

بعد به ایوان پناه می برم و در یک نقطه ی تاریک و

کور، دست روی دهانم گذاشته و گریه می‌کنم.
هنوز دلم خالی نشده که بوی عطر آشنایی در
بینی‌ام می‌پیچد. این بو را از میان صدها بو می‌توانم
تشخیص بدهم.

_ گریه نکن هیگیا. فقط تا میتونی بغلش کن بذار شفا
بگیره ازت

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌گویم

_ کاش کاش این افسانه واقعی بود و کاش من این
قدرت رو داشتم

او هم غمگین است ولی سعی می‌کند اوضاع را با
شوخی تلطیف کند.

_ داری، برای من که کار می‌کنه، بقیه رو نمی‌دونم

می خندم به حرفش و ناگهان یاد آن دختر، خجسته
می افتم. ابرو در هم می کشم و می گویم
_ازتون در مورد اون دختره شاکی ام

متعجب می گوید

_خیره ایشالا، کدوم دختره؟

_خجسته

منزجر پوفی می کشد و می گوید

_از دخترهای آویزون که خودشون رو بی ارزش
میکنن بدم میاد

ولی دلیل همیشه آبروشو ببرین. می تونستین مخفیانه
تذکر بدین یا بی صدا اخراجش کنین

دست هایش را در جیب شلوار پارچه‌ای
خوش دوختش فرو می کند و می گوید

منم با شیپور جار نزدم

ولی همه تو شرکت می دونن

حتما خودش به کسی گفته. من حتی به سامان و یا
به خود تو نگفتم، درسته؟

راست می گوید. من کار خجسته را پرسیدم و او
فقط گفت مهم نیست.

شرمنده می شوم که قضاوتش کردم و می گویم

ببخشید، نا عادلانه قضاوتتون کردم

قدمی از من دور می شود و می گوید

بار اولت نیست

و من فکر می کنم که قبلا سر چه موضوعی او را
نا عادلانه قضاوت کرده ام!

سامان قرار است یک ماه بعد پیش پدر و مادرش
برود و به سرعت کارهایش را انجام می دهد. از
اینکه در شرکت نخواهد بود دلم می گیرد ولی

مادرش با حضور او قدرت بیشتری برای جنگیدن خواهد داشت و برایشان دعا می‌کنم.

در حالیکه ماگ طوسی صورتی‌ام را در دست می‌فشارم و گرما و بوی خوش نسکافه برای سریع‌تر خوردنش ترغیبم می‌کند، عماد را می‌بینم. از صبح امروز آن خونسردی همیشه را ندارد و مضطرب است.

مدام به بالکن رفته و با تلفن حرف می‌زند. سامان کنار میز بهناز ایستاده و در حالیکه یک دنیا کاغذ مقابلش ریخته، عماد را زیر نظر دارد. سنگینی نگاه مرا که حس می‌کند نزدیکم می‌آید. می‌گویم
_مشکلی پیش اومده که اینطور ناآرومه؟

پوز خندی می زند و می گوید

_بخاطر هورمونهایش

متعجب می گویم

_یعنی چی؟

_خیلی وقته سکس نداشته. نامیزونه

می خندد و من خجالت می کشم. سرزنش گر

می گویم

_کاش یکم حیا داشتی. در ضمن سخت در اشتباهی،

به تازگی داشته

با چشم‌های گشاد نگاهم کرده پقی زیر خنده
می زند و می گوید
_ تو از کجا می دونی؟

ناراحت می گویم

_ توی سندج

_ آها اون دختر روس رو میگی؟

_ می بینم که برات تعریف کرده

_ نه عماد با اون دختر نخواییده. باهاش رفته چون
حس کرده اون یارو داره شک می کنه به اینکه تو
خواهرشی. رفته تو اتاق ولی دست هم نزده به
دختره

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم و می‌گویم

واقعا؟

عمیق نگاهم می‌کند و می‌گوید

بله واقعا. ستاره‌های چشمتو جمع کن، ریخت

خوشحالی و ذوقم را دیده. سریع چشم‌هایم را به
زمین می‌دوزم و می‌خندد.

از خجالت به اتاق می‌روم. عماد دارد تلفنی حرف
می‌زند. دلم می‌خواهد مثل خجسته بغلش کنم و
بگویم عاشقتم که با اون دختری لعبت نخوایدی.
عاشقتم که اینقدر مردی و هیز و لاشی نیستی.
خدایی هیچ مردی از آن دختر بلوری و عروسک
نمی‌گذشت.

اگر برگردد و مرا ببیند، درست شبیه ایموچی چشم
قلبی هستم. ولی انگار از چیزی عصبانی است و
حواسش به من نیست.

_گفتم که ناصر رو بفرست، گفتم که حمید از پس
این کار برنمیاد

با دیدن من تماس را قطع می کند و پشت به من
مقابل پنجره می ایستد.

_اگه مزاحمم برم بیرون

کلافه دستی به گردنش می کشد و بدون حرف از
اتاق بیرون می رود. بعد از آن، دو روز خبری از
عماد نیست و سامان می گوید رفته سفر. از اینکه

اینطور ناگهانی و بی خبر گذاشته رفته هم نگران می شوم هم دلم می شکند. حتی خدا حافظی هم نکرد. مرا هم با خودش نبرد. البته خودم گفته بودم که با او به سفر نخواهم رفت. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

نکند باز هم برای رد کردن جنس قاچاق رفته و خدای نکرده باز هم درگیری رخ دهد و اتفاقی برایش بیفتد. سامان هم بی حوصله است و چند بار دیده‌ام که به عماد زنگ زده و حالش را پرسیده. گفته خیلی گرفتار است و در و در زنگ نزنند. بد اخلاق لعنتی. ولی همینکه می دانم زنده است و جواب می دهد نفس راحتی می کشم.

دو روز بعد عماد دیگر به تلفن‌ها جواب نمی دهد و من و سامان مثل مرغ سرکنده در تکاپو هستیم. بالاخره سامان بعد از تماس با پنج شش نفر، کسی را

پیدا می کند که از او خبر دارد. می گوید دو روز
پیش رفته اند کوه و همه برگشته اند به جز عماد.
سامان دستش را به سرش می گذارد و از حالت
صورتش می ترسم.

— چی شده سامان؟

— گم شده

گریه ام می گیرد.

— ینی چی گم شده؟ تنها بوده؟ هزار پیشش نبوده؟

— نه، هزار فقط کردستانه

— کجا گم شده؟ شاید دستگیر شده، ها؟

— رفته وان

— وان دیگه کجاست؟

یه شهر مرزی ترکیه. باید برم دنبالش

چشم‌هایم پر از اشک شده.

منم ببر تو رو خدا

سامان غمگین لبخند می‌زد و دستش را دور شانه‌ام
حلقه می‌کند. دیگر فهمیده که عماد را دوست دارم.
نتوانستم پریشانی‌ام را مخفی کنم.

می‌برمت

هول زده ساکی آماده می‌کنم و با اولین پرواز به
وان می‌رویم. شهر کوچک اما شلوغی است و

ایرانی‌ها انگار بیشتر از مردم محلی در کوچه و خیابان دیده می‌شوند.

مردی که با یک سواری دنبالمان آمده ترک است، به اسم اورهان. شکسته بسته فارسی حرف می‌زند و نصف حرف‌هایش را نمی‌فهمیم. ما را به روستایی که فاصله کمی از شهر دارد می‌برد و در راه به کوه‌ها و تپه‌های اطراف نگاه می‌کنم. یعنی عماد کجای این سرزمین غریب است؟

کمی بعد مقابل خانه‌ای روستایی توقف می‌کند. مرغ‌ها و اردک‌ها در اطراف می‌گردند و کمی شبیه روستاهای شمال خودمان است. مردی که تلفنی با سامان حرف زده به استقبالمان می‌آید. مرد کچل قد بلندی که خوشبختانه ایرانی است.

زنی میانسال با لباس محلی روستایی وسایل در دست از کنارمان می‌گذرد و اورهان به او حرف‌هایی می‌زند که فقط "عماد پی" اش را می‌فهمم. چشم‌های زن غمگین می‌شود و او هم انگار صاحب قلب مرا دوست دارد. کیست که او را دوست نداشته باشد! بغض لعنتی را به سختی قورت می‌دهم و با تعارف آن مرد که حمید نام دارد وارد خانه می‌شویم. خانه‌ی روستایی دو طبقه‌ای است و اورهان صاحب خانه می‌گوید که بالا اتاق عماد است. دلم بی‌تاب می‌شود که بالا رفته و رختخواب و وسایلش را بغل کنم، ولی بغض کرده سر جایم می‌نشینم.

سامان مرد را سوال پیچ کرده و او توضیح می‌دهد که برای تحویل کامیون در مرز بوده‌اند که خبر می‌آید کامیون لو رفته و نمی‌تواند جلو بیاید. عماد

می آید و جنس را به وسیله‌ی کولبرها تا مرز
می آورد ولی در کوه مامورها ریخته و هر کسی
جایی فرار می کند و بعد از آن کسی عماد را ندیده
است. از ناراحتی لب‌هایم را می جوم و ناخن‌هایم را
کف دستم فرو می کنم که با این حرکت یاد عماد
می افتم و قلبم آتش می گیرد. اگر مرده باشد چه؟
اگر حیوانی به او حمله کرده باشد، یا میان برف‌ها
یخ زده باشد چه؟ زمستان است و وان منطقه‌ی بسیار
سردی است. صورتم را میان شالم مخفی می کنم تا
اشک‌هایم را نبینند. ولی آن زن نگاهش به من است و
مهربان و غمگین چیزهایی به ترکی می گوید که
نمی فهمم. سعی می کنم لبخندی به مهربانی‌اش بزنم
و بلند می شود شیرینی‌ای می آورد و می گوید

_Çatal tatlısı.Yeni yaptım, buyrun

زبانش را نمی فهمم و حمید آقا می گوید

_چاتال قاتلیسی از شیرینی های محلی وانه، میگه
تازه درست کرده و بخورین

به خاطر زحمتی که کشیده یکی برمی دارم. مزه ی
بامیه می دهد. کمی می خورم ولی بغضی که گلویم
را گرفته اجازه ی بیشتر خوردن نمی دهد.

_بگید عماد که پیدا بشه همشو می خورم

رو به زن که با اشتیاق مرا نگاه می کند می گوید

_Emad bey bulunsun bol bol yicem diyor

زن از ته دل انشاللهی می گوید و من رو به سامان
می گویم

_نمیریم دنبالش؟

_یه اکیپ رفتن، منتظریم منطقه‌هایی رو که نگشتن
خبر بدن

کمی بعد پسر جوانی دم در می‌آید و حمید
سراسیمه سامان را صدا می‌زند.

_یه چوپان اومده میگه توی دره چیزی دیده که
فکر می‌کنه آدمه

سامان یا خدایی می‌گوید و سمت حیاط می‌دود.
دنبالش می‌دوم و داد می‌زنم

_صبر کن منم پیام سامان

در حالیکه کاپشن و شال و کلاهش را می پوشد
می گوید

_ تو بمون، منطقه‌ش سخته

سمت ماشین اورهان می دوند و گریان همانجا روی
ایوان می نشینم. زن صاحبخانه دستانش را به آسمان
بلند کرده و دعا می کند. مرا که می بیند چیزهایی
می گوید و بلندم می کند و داخل خانه می برد. اگر
در دره افتاده باشد امکان زنده بودنش چقدر است؟
دعا می کنم دره‌ای که می گویند، عمیق نباشد و
زنده و سالم برگردد.

سه ساعتی طول می کشد تا برگردند و چشمهایم از
گریه باز نمی شود. دعا می کنم نمیرد. حتی به
کارهای خلافت هم دیگر گیر نخواهم داد.

در آهنی خانه‌ی روستایی که باز می‌شود به حیاط
می‌دوم. اول سامان وارد می‌شود و بلند به من
می‌گوید

_زنده‌س نترس

پشت سرش چند نفر عماد را روی چیزی مثل
برانکارد می‌آورند. از پله‌ها پایین می‌دوم و از دیدن
صورت کبود عماد شوکه می‌شوم. بدنش را با چند
پتو پوشانده‌اند و دارد می‌لرزد.

انگار انتظار دیدن مرا نداشته، خیره نگاهم می‌کند و
داخل خانه می‌برندش. حمید به زن که مشغول
گذاشتن چند بالش روی زمین است می‌گوید

_Zeliha çorba getir çabuk

(زلیحا سوپ بیار سریع)

عماد را روی زمین می گذارند و فریاد خفیفی از
 درد می کشد. پتوها را از رویش برمی دارند.
 لباس هایش پاره پوره است و بعضی قسمت های
 کاپشنش انگار یخ زده. سامان تاکید می کند به پایش
 دست نزنید و کاپشن او و بعد کاپشن و شال و کلاه
 خودش را درمی آورد و رو به حمید آقا می گوید
 _باید زود ببریم با آب گرم بشوریمش، کبود شده از
 سرما

و رو به عماد می گوید

_عماد گرگ کش. سگ جونی، هر کی بود تا حالا
 مرده بود

تعریف می کند که نزدیک عماد دو لاشه‌ی گرگ بوده که به او حمله کرده‌اند و او با اسلحه هر دو را کشته. سامان همیشه می گفت عماد خیلی زرنگ است و با این اتفاق به این حرفش ایمان آوردم. بریده بریده می گوید

_شانس آوردم... دو تا بودن... گلوله بیشتری نداشتم

زن که حالا فهمیده‌ام اسمش زلیحاست سوپ قرمزی که شبیه سوپ‌های ما نیست و می گوید عماد دوستش دارد و اسمش ویریک چورباسی است، آورده و کاسه را دست من می دهد. داخلش چیزهایی مثل گوشت و عدس می بینم. کنار عماد می نشینم.

_خدا رو شکر که صحیح و سالمین

دستش را روی جیب شلوار پاره‌اش فشار می‌دهد و انگار می‌خواهد از بودن چیزی آنجا مطمئن شود. قاشقی سوپ توی دهانش می‌ریزم. چشمانش را بسته و با ولع قورت می‌دهد. با قاشق سوم انگار جان می‌گیرد و نگاهم کرده و ضعیف می‌گوید
 _بازم اومدی فضولی کنی تو کارام؟ مگه قرار نبود دیگه نیای؟

لبخند بدجنسی روی لب‌های خشکِ ترک خورده و کبودش نشانده و از اینکه در این حال هم نیش زبان می‌زند حرص می‌خورم و حقش است که تلافی کنم. بوی خون کهنه و کثیفی می‌دهد و می‌گویم
 _زود بخورین بلند شم برم، بوی گند می‌دین

طوری می خندد که زخم خشک شده‌ی کنار لبش
جر می خورد و خون می آید. دستمالی روی زخمش
فشار می دهم و می گوید

_ یاد عمه افتادم، همیشه اینو می گفت

من هم خنده ام می گیرد و زلیحا کنارمان آمده
می گوید

_ Çok ağladı karın, çok

(زنت خیلی گریه کرد، خیلی)

نمی فهمم چه می گوید ولی عماد می گوید

_ Zeliş bu çirkin karım değil

(زلیش این زشت زخم نیست)

زن متعجب نگاهم می کند و می گویم

— چی گفتین بهش که تعجب کرد؟

— انقدر گریه کردی برام که فکر کرده زخمی

خجالت زده نگاه از او می دزدم و به سامان می گویم

— یکم خورد، بپریدش حموم

سامان خاری از لای موهای عماد برداشته می گوید

— همه جات زخمه مردک، چجوری بشورمت؟

سلطانِ بلا و حادثه

— مثل مرده شور که مرده می شوره

زیر لب دور از جونی زمزمه می کنم و با حمید
سمت حمام می برندش. زلیحا با لبخند و دلسوزی به
من می گوید

_Gözün aydın, sevdiğin geldi

(چشمت روشن، دلدارت اومد)

این جمله اش را می فهمم، کلماتش شبیه ترکی
ایرانی است. دستم را تکان می دهم و می گویم

_Yok, sevmek yok

(نه، دوست داشتن نه)

شکسته بسته اینکه گفته دوستش داری را انکار
می کنم و او زن زیر کی است و می خندد. اشاره
می کند دنبالش بروم. به طبقه بالا رفته و در اتاق،
تختی را که برای عماد است و ساکش هم در آن
اتاق است، مرتب می کنیم. یک ساعت بعد سامان در
حالی که عرق از سر و رویش می ریزد از حمام بیرون
می آید و ناراحت می گوید

_داغونه، پاشم شکسته انگار، باید ببریمش بیمارستان

از اینکه اینقدر بلا سرش آمده و درد دارد غمگین
گوشه‌ای کز می کنم. بعد از اینکه لباس‌های تمیز
تنش می کنند و کاسه‌ای دیگر سوپ می خورد، با
حمید و اورهان و یک پسر جوان روی برانکار
چوبی به بیمارستان می بریمش.

عکس می گیرند، خوشبختانه پا نشکسته. ترک خورده
و عمل لازم نیست. شب است که به خانه
برمی گردیم. قبول نکرده بستری شود. در اثر
آپول ها و مسکن ها و سرم هایی که زده اند عمیق
می خوابد.

« زخم هایم را بپوشان »

صبحانه می خوریم که سامان پایین می آید و رو به
من می گوید

لی لا صبحانه ت رو که خوردی برو پیش عماد.
صبحانه شو دادم. من باید برم کافی نت توی شهر
چند تا کار اینترنتی دارم

از دیشب ندیده امش و دلم برایش تنگ شده. از
خدا خواسته باشه ای گفته و بعد از صبحانه بالا
می روم.

با بالاتنه‌ی لخت به تاج تخت تکیه داده و فقط یک
شلوارک سیاه به تن دارد. در این دو روزی که در
دره گرسنه مانده کمی لاغر شده و عضله‌های
خوش فرمش انگار مشخص تر از قبل است. پای چپش
توی گچ، و بدنش پر از زخم و کبودی و
پانسمان‌هایی است که روی زخم‌های عمیقش
بسته اند.

به سمتش قدم برمی دارم و صدای پایم را که می شنود سر برگردانده نگاهم می کند. دست‌ها و بند انگشتانش به شدت زخمی است. برای دستگیر نشدن، از تپه پایین پریده و روی سنگ‌ها و خارها تا ته دره غلت خورده.

کنار تختش می ایستم. سامان ریشش را سه تیغ تراشیده و حتما سر و صورتش را بسته بوده که تنها جای سالمش صورتش است.

_تمیز شدین، دیگه بوی گند نمیدین

می خندد و چشم‌هایم را که هنوز پف دارد، نگاه می کند و با شیطنت می گوید

_اگه می مردم ناراحت می شدی که اینقدر گریه کردی؟

_ آقای شاکریان گرگ کش هیچوقت نمی میره

می خندد ولی درد دارد و چشم هایش بی رمق است.
دستم را با دست استخوانی و زخمی اش می گیرد،
روی قلبش می فشارد و زمزمه می کند

_ تسکینم میدی؟

دست خودم نیست که پرمهر نگاهش می کنم و
می گویم

_ اوهوم

کف دستانم را آرام روی کبودی ها و زخم هایش
می گذارم. دستش را پشت کمرم حلقه می کند و
زمزمه وار می گوید

_این بار نوازش جواب نمیده. بیا روی تنم. زخم‌امو
پوشون

معدب نگاهش می‌کنم و می‌گویم

_آخه... چجوری؟ بدتر دردتون میگیره که

مرا روی بدن خودش می‌کشد و سرم روی سینه‌اش
قرار می‌گیرد. چقدر حس بدنش و اینقدر نزدیک
بودن به او قشنگ است. گردنش و دست‌هایش بوی
افترشیو می‌دهد.

بو و گرمای بدنش خمارم می‌کند و دل‌م می‌خواهد
بینی و صورتم را به پوستش بچسبانم.

_میشه دکمه‌هاتو باز کنی؟

سر بلند کرده متعجب نگاهش می‌کنم.

_دیگه چی؟ نذارین جاهای سالمتونم من بز نم
داغون کنما

_می‌دونی کاریت ندارم. فقط می‌خوام پوستت به
پوستم بخوره

عماد است او. دستش هرز نمی‌رود. چشم بسته به او
اعتماد دارم و من دختر ساده‌ای نیستم. سال‌ها به
تنهایی مراقب خودم بوده‌ام و شاید نزدیک به صد
پسر و مرد خواسته‌اند مرا به دست بیاورند. با ابراز
عشق، با نمایش پول، با پیشنهاد ازدواج، با زور و
تهدید، با مزاحمت. ولی نگذاشته‌ام انگشتانم به
انگشتم بخورد. به عماد اجازه می‌دهم.

«آغوشِ امنِ او، در برابر تمام طلبم از دنیا»

طوری خوابیده که از این زاویه سوتینم و بدن لختم را نمی‌بیند. دکمه‌های بلوزم را آرام باز می‌کنم. بعد از ترس از دست دادنش به قدری عزیز شده که این کار را بدون تردید برایش می‌کنم. جان من شده او.

تن لختم که به تنش می‌خورد نفس عمیقی می‌کشد و هر دو دستم را میان دست‌های بزرگش می‌گیرد. نفس خودم هم به شماره افتاده. پاهایم را انگار به پاهایش گره زده و هرگز فکر نمی‌کردم روزی چنین چیزی را با عماد شاکریان تجربه کنم.

اولین بار است اینقدر به او نزدیکم. حتی با تنها دوست پسر زندگی‌ام نصف این هم نزدیک نشده

بودم. روی بدنش که دراز کشیده‌ام بر آمدگی‌ها و
 فرو رفتگی‌های بدنش را حس می‌کنم و هم خجالت
 می‌کشم، هم گر می‌گیرم. ضربان قلبم بالا رفته و
 نفس‌های ناآرامم به گردنش می‌خورد. سعی می‌کنم
 خودم را آرام کنم تا طوفان درونم را حس نکند.
 ولی او عجیب آرام است و فقط مرا بو می‌کند و
 نفس می‌کشد.

_واقعا که شفایی... هیگیا

_واقعا با لمس‌های من آرام میشین یا با این بهونه
 می‌خواین به بدنم بچسبین؟

دست‌هایم را رها می‌کند و دست‌های گرمش را زیر
 بلوزم برده روی پشتم می‌گذارد. بغلم می‌کند.

قشنگترین حس عمرم را تجربه می کنم. دوست دارم
تا ابد همینطور توی بغلش بمانم.

_ خیلی دخترا هستن که میخوان من بهشون بچسبم.
پس اگه تن زنونه می خواستم می رفتم سراغ اونا

یاد ولگا می افتم و اینکه به او دست زده. نبوسیده و
بغلش نکرده. اگر فقط زیبایی صورت می خواست
ولگا شبیه من بود. اگر سکس و بدن زیبا می خواست
اندامش از من هم بلندتر و قشنگتر بود. ولی او را
نخواست. رد کرد.

ناخود آگاه دستهایم را زیر بدنش می برم و در حالیکه
سعی می کنم زخم هایش را فشار ندهم من هم بغلش
می کنم. کف دستش روی بند سوتینم است ولی

می دانم این مرد قصد تجاوز به حریم من را ندارد.
 او گرگ نیست. کنارش راحتیم. و پر از اطمینان.
 حلقه‌ی دست‌هایش دور تنم محکم‌تر می‌شود، به
 خودش فشارم می‌دهد و با آن صدای بیم‌جذابش
 زمزمه می‌کند

_ گفته بودی هر چی تنگ‌تر امن‌تر، نه؟

این مرد مرا دوست دارد؟ یا یک جوری با من
 سرگرم است؟ اگر دوستم داشت به زبان می‌آورد،
 ولی هیچ کلمه‌ی عاشقانه‌ای نمی‌گوید.

هر چه که هست من آغوشش را می‌پرستم.

لبخند می‌زنم و تنم را کمی بالاتر کشیده و صورتم
 را در گودی گردنش فرو می‌کنم. شاهرگش زیر لبم
 است و کافیت لبهایم را به حالت بوسه به گردن

گرمش فشار دهم. خیلی می خواهم ببوسمش، خیلی.
ولی او فقط از من تسکین خواسته و من دختری
نیستم که در بوسیدنش پیش قدم شوم.

به گردنش که می چسبم از تغییرات بدنش حس
می کنم تحریک شده. نبضش هم تندتر می زند. چند
ثانیه بعد آرام به پهلو می چرخد و مرا از روی بدنش
روی تخت می اندازد.

_من درویش نیستم که به گردنم بچسبی و همینطور
بی خطر بمونم

نفسش روی صورتم پخش می شود و فاصله ی
صورتمان فقط دو انگشت است. خجالت زده طرفین
بلوزم را با دستهایم روی هم می آورم و سعی

می‌کنم از روی تختش بلند شوم. اما اجازه نمی‌دهد
و پای گچ گرفته‌اش را با آخی در موقعیت مناسبی
می‌گذارد و می‌گوید

_خطر رفع شد. همینجوری بمون تا بخوابم

نفس‌هایش، چشم‌های سیاهش با روح و قلبم بازی
می‌کند.

کمی بعد در حالیکه دستش روی کمرم است
خوابش می‌برد و من دل سیر نگاهش می‌کنم. عماد
گفته هیچ کس بالا نمی‌آید و راحت باشم. چشم‌هایم
را می‌بندم تا من هم کنارش، چسبیده به او بخوابم.
اینهمه از دنیا طلب دارم؛ پدر، مادر، خواهر، برادر،
فامیل، معشوقی اطمینان‌بخش، هیچ کدامش را
نداشته‌ام. حالا که فقط آغوش امنِ عماد را آن هم

بدون هیچ چشمداشت و انتظاری؛ خواسته‌ام، چیز
زیادی است؟

با صدای پیامک گوشی‌ام بیدار می‌شوم. سامان است
و خبر می‌دهد که ناهار حاضر است. عماد هنوز
خوابیده و آرام طوری که بیدار نشود از تختش
پایین می‌روم. دکمه‌های بلوزم را می‌بندم و دستی
به موهایم می‌کشم. پتوی نازک را رویش کشیده و
پایین می‌روم. در حالیکه قلبم بالا روی تخت جا
مانده.

عماد

سامان به خاطر کارهای مسافرتش به تهران برگشته
ولی من کار نیمه تمام در وان دارم و مجبور به
ماندن شده‌ام. پایم هنوز خوب نشده و لی لا خواسته
که اینجا، با من بماند.

سامان قبل از رفتن برای صحبت با من آمد و حرف
لی لا را پیش کشید.

_ تکلیف با لی لا مشخص شد؟

از اینکه مرا در منگنه می گذارد و می خواهد اسمی
برای رابطه ام با لی لا بگذرام کلافه می شوم.

_اگه منظورت یه رابطه ی جدیه، نه

چرا؟ دختره به خاطرت پا شده اومده اینجا، معلومه که برایش مهم شدی. توام که چشم ازش برنمیداری. دیگه چی میخوای؟ چرا فرصت یه عشق و یه زندگی خوب رو به خودت نمیدی؟

سامان من تغییری نکردم. همون عمادی‌ام که هیچ زنی رو توی زندگیش نگه نمی‌داره. به هیچ زنی اعتماد نمی‌کنه

به حرفی که می‌زنم خودم هم اعتقاد ندارم. من تغییر کرده‌ام. آنقدری تغییر کرده‌ام که مدتهاست دلم زنی جز لی لا را نمی‌خواهد و تماس‌های شب‌نم و نرگس را رد می‌کنم. منی که دو شب آخر هفته را حتما باید یک سکس فوق‌العاده با فانتزی‌های مخصوص خودم می‌داشتم و سال‌ها بود که این روتین عوض نشده بود. از عجایب روزگار است که

میلی و نیازی به لمس و بوسیدن و خوابیدن با آنها
و زن دیگری ندارم.

— پس چرا لی لا رو انقدر نزدیک خودت نگه میداری
و همه جا با خودت می‌بری؟

— سامان من آدم عشق و عاشقی نیستم، نه خودتو با
این حرفا خسته کن نه منو

— این حرف آخرته؟

— آره

بلند شد که برود و وقتی از در بیرون می‌رفت گفت

— حله، پس ناراحت نمیشی اگه ازش خواستگاری

کنم

رفت و حس بدی که وجودم را گرفت چه بود؟!
سامان جدی به نظر می‌رسید و می‌دانم مادرش
شیفته‌ی لی لا شده و بر خلاف انتظار من، بی‌خانواده
و پرورشگاهی بودنش اهمیتی برایشان ندارد.

کلافه و عصبی لنگ زنان سمت پله‌ها رفتم و صدای
سامان را شنیدم که باز هم به لی لا اصرار می‌کرد که
با او به تهران برگردد و اتفاقات سنندج تکرار نشود.
ولی لی لا گفت که مرا با آن وضعیت پایم تنها
نخواهد گذاشت و سامان رفت.

« پروانه‌ی آبی »

کنار بخاری روی فرش قرمز زلیحا نشسته‌ایم و لی لا هم مثل من طبقه پایین را بیشتر از بالا دوست دارد. بالشت‌های رنگ و رو رفته اما نرم و گرم زلیحا، دلچسب‌تر از مبل‌ها و میز ناهارخوری بالاست.

زلیحا برایمان نان مغزدار، که یکی از نان‌های مخصوص وان است پخته و مقابلم گذاشته می‌گوید

_Bol cevizli, tam sevdiğin

(با گردوی زیاد، همونی که دوست داری)

این زن، و شوهرش اورهان را سالهاست که می‌شناسم و مثل هزار و برزان از جمله آدم‌های خوبی هستند که دوستشان دارم.

نان‌ها گرم هستند و در حالیکه دستش را می‌سوزاند
یکی هم به لی‌لی می‌دهد. در این مدت صمیمی
شده‌اند ولی هنوز زبان یکدیگر را نمی‌فهمند.

_Şu kızı bayağa sevdin ha zeliş

(این دختره رو دوست داریا زلیش)

**_Sen de seviyorsun. Sevilmeyecek gibi
değil biblo**

(تو هم دوستش داری. همیشه دوستش نداشت
مجسمه زیبایی رو)

از اینکه زلیحا فکر کرده حسی به لی‌لی دارم تعجب
نمی‌کنم. نگاهم مدام روی اوست و چرا بعد از
گذشت اینهمه زمان از او سیر نشده‌ام؟! چرا این
دختر در قانون تاریخ انقضای من قرار نمی‌گیرد!؟!

لی لا آن طرف بخاری نشسته، پاهایش را دراز کرده و
 نان گردویی می خورد و من به همان شکل این طرف
 بخاری نشسته‌ام. توی فکر است و بدون حرف
 نگاهش می کنم. کمی بعد می گوید

_اون آدمایی که توی سنج عکاشونو نشونم
 دادین

_خب؟

_با اونا رابطه دارین؟ یعنی می بینیدشون؟

_نه، مگر اینکه مهمونی مهم و بزرگی باشه و همه
 اونجا جمع باشن و از دور بینمشون

_هووووم

_چطور مگه؟

هیچی همینجوری به ذهنم رسید

و عصر همانروز سوال دیگری می پرسد که می فهمم
چیزی راجع به این مسئله ذهنش را مشغول کرده.

توی رستورانی در شهر دونر کباب می خوریم و
می گوید

این روزا هیچ مهمونی ای نیست که دعوتتون کنن
منو هم ببرین؟

دلت پارتی می خواد؟

نه، مهمونی لاکچری. از همونا که اون کله گندهها
هم شرکت کنن توش

موشکاف نگاهش می کنم و می گویم

گیر دادی به اون زالوها. خیره

لقمه‌ای از غذایش می‌خورد و می‌گوید

فکر کنین می‌خوام با اون بالایی‌ها بپریم

لی لا چنین دختری نیست و گمان نمی‌کنم دنبال پول باشد. روزی که برای دک کردن من توی خیابان فریاد کشید، این را فهمیدم. اگر دنبال پول بود مرا با ماشین چند میلیاردی ام‌پس نمی‌زد.

هرچند از زن جماعت نمی‌شود سر در آورد و من بعد از صنم یاد گرفتم که همیشه برای هر کسی درصدی از بد بودن قائل شوم. با این دیدگاه نه هیچ‌وقت از توزرد درآمدن کسی شو که می‌شوم، نه از تکیه به کسی که پشتم را خالی کرده زمین

می خورم. چون هرگز صد درصد اعتماد نکرده و به او تکیه نداده‌ام.

و شعار من، هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست.

— پس میخوای بری تو مهمونیاشون

— آره، تا حالا چنین مهمونی‌هایی ندیدم، رویاییه
احتمالا

— پیگیر میشم، اگه بود به نحوی می برمت

کنجکاو شده‌ام که بفهمم هدفش از آشنایی با آن آدم‌های کثیف چیست. اگر می‌خواهد وارد تشکیلات آنها شده و پولدار شود، پس من او را درست نشناخته‌ام. شاید هم فقط مثل بیشتر دخترها مهمانی دوست دارد. من از این دختر آرامش

می گیرم و دلّم می خواهد فعلا کنارم باشد. کاش
توزرد از آب درنیاید.

عصایم را در ماشین اورهان گذاشته و سوار می شوم.
باید سعی کنم تا چند روز بعد که قرار مهمی دارم
بدون عصا راه بروم.

لی لا می خواهد در شهر کمی خرید کند و به مرکز
خرید بزرگ وان می رویم. برای خودش یک
پیراهن مردانه پشمی چهارخانه قرمز و مشکی
می خرد و از همان مدل زرد و مشکی اش را برای
من. وقتی می خواهد بیوشم و پرورش کنم با تعجب
می گویم

_ برای من چرا؟

_ آخه برای زلیحا و اورهان بی هم خریدم گفتم
شاید حسودی کنین

می خندد و برای زلیحا و اورهان هدیه خریده!
کاری که اینهمه سال به ذهن من نرسیده. نگاهش
می کنم و مدتی ست فهمیده ام که ذات و باطن این
دختر از ظاهرش زیباتر است.

ظرها که هوا زیاد سرد نیست با لی لا چند قدمی
راه می رویم. نباید روی پای چپم فشار وارد کنم و
لی لا سمت چپم راه می رود و گاهی بازویم را
می گیرد.

کمی دور از خانه درخت بزرگی هست، تا آنجا
می رویم،

زیرش روی تخته سنگی می‌نشینیم، لی لا دو چای از فلاسکی که همراهش می‌آورد برایمان می‌ریزد و با شیرینی‌های محلی زلیحا می‌خوریم و برمی‌گردیم.

امروز هوا نسبتاً گرم و مطبوع است و از نشستن زیر آفتاب لذت می‌بریم. هندزفری‌اش را از گوش چپش درمی‌آورم و به گوش خودم فشار می‌دهم.

— چی داری گوش میدی؟

کمی گوش می‌دهم و آهنگ غمگین و قشنگی از عرفان طهماسبی است. فن اوست انگار و بیشتر مواقع آهنگ‌های او را گوش می‌دهد.

— آهنگ جدید عرفانه، خیلی قشنگه، "دلگیر"

کمی همراه او گوش می‌دهم و با خودم فکر می‌کنم آیا ممکن است لی لا عاشق پسری باشد؟ چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام! ولی او را هرگز موقع صحبت تلفنی مشکوک با کسی، یا چت کردن ندیده‌ام و دلم می‌خواهد حدسم درست باشد و رابطه‌ای نداشته باشد.

_دوست پسر نداری، نه؟

با چشمان گرد شده نگاهم می‌کند.

_حدس می‌زنم نداشته باشی، ولی گفتم بازم بپرسم

_ندارم

_عشق مشق چی؟ کسی هست که دوستش داشته باشی؟

هندزفری را در دستش مچاله می کند و می گوید
_نه، کسی نیست

می دانستم کسی نیست. لی لا دختر درستی است و
اگر به کسی تعهد و یا عشقی داشت اینقدر به من
نزدیک نمی شد.

_چرا؟ با این خوشگلی یکم بعیده تنها مونده باشی
_تنهایی ترجیح خودمه. دو سال پیش یه رابطه‌ی
جدی داشتم ولی آخرش به خاطر پرورشگاهی
بودنم ولیم کرد

_همچین آدمی همون بهتر که ولت کرده

دقیقا. ولی خب این کارش تاثیرات بدی روم گذاشت. دیگه نتونستم به هیچ پسری اعتماد کنم و دل بدم

عمیق نگاهش می کنم. چرا وقتی دستانش را می گیرم حس می کنم قلبش به نام من می تپد؟! ولی این را نمی توانم به خودش بگویم. شاید هم من اشتباه می کنم و تپش قلبش فقط از هیجان است.

یه بار گفتم به هیچ کس اعتماد نداری
 آره به جز خانم علوی و درسا. البته الان به شما و سامان هم اعتماد دارم

زندگی تنها بهت سخت گذشته که اینطور
بی اعتماد شدی؟ یا فقط به خاطر همون پسرهی
الذنگ؟

کلا زندگی سختی داشتیم. و دارم. وقتی یه دختر
تنها و بی خانواده باشی از ساختمان خونهت و
همسایه‌هاات گرفته تا خیابون و محل کارت پر از
مشکل و خطر ه برات. درسته که خانم علوی بود،
ولی وقتایی پیش اومد که جای خالی مادر حس
شد، وقتایی که پدر لازم داشتیم خیییلی زیاد بود،
حتی نبودن یه برادر، یا حتی یه عمو و دایی ملموس
بود. نگاه مردم وقتی می فهمن بی کس و کاری و
بچه بهزیستی هستی یهو بهت عوض میشه. منفی میشه.
انگار خطا کاری. انگار تو گناهی انجام دادی که پدر
و مادرت ولت کردن. مادرهایی که تو رو برای
پسرشون نمیخوان، فقط به جرم پرورشگاهی بودن.

در حالیکه مشتاقانه میرن خواستگاری یه دختر
خانواده‌داری که بد تربیت شده و گند می‌زنه به
زندگی پسرشون. خلاصه که درصد خیلی کمی از
مردم درک و فهم بالا دارن و این زندگی رو برای
من و امثال من خیلی سخت میکنه

اولین بار است که با من درد دل می‌کند و از
سختی‌های بی‌خانواده بودنش می‌گوید. قبلا فقط از
قدرتش و بی‌نیاز بودنش حرف می‌زد. حس می‌کنم
جدیدا مرا به خودش نزدیک‌تر حس کرده که بعد
ضعیف و آسیب‌پذیرش را دارد نشانم می‌دهد. کاری
که انسان‌ها فقط در مواقع اطمینان و نزدیکی انجام
می‌دهند.

ولی تو خوب از پیشش براومدی

_آره، ولی خوش شانس هم بودم. اگه خانم علوی نبود پر از عقده‌ی محبت بودم. و اگه آقای اکبری نبود پر از مشکلات مالی. اونا راه رو برام هموار کردن

_درسته، زنده باد انسان‌های راه هموار کن

با لبخند تائید کرده و سرش را بلند می‌کند. نور خورشید که به صورتش می‌تابد، پوست سفید و صافش برق می‌زند. هیچ دختری ندیده‌ام که پوست به این زیبایی داشته باشد.

خاک زیر پایش را با نوک کفشش گود می‌کند و باز هم به فکر فرو رفته. اخیراً زیادی غرق افکارش است و خیلی کنجکاوم بدانم به چه می‌اندیشد.

_به چی انقدر زیاد فکر می‌کنی؟

– چیز خاصی نیست

دستم به جیب شلوارم می رود و مدتهاست که می خواهم چیزی به او بدهم ولی فرصت نشده.

– اون جنسی که از دستم رفت و دولت ترکیه مصادرهش کرد، نقره بود

گردنبند نقره را از جیبم درمی آورم.

– وقتی بار رو چک می کردم این خیلی چشممو گرفت. نمی دونم چرا، شاید به خاطر رنگش یاد تو افتادم و برش داشتم و گذاشتم توی جیبم. و جالبه تنها چیزی که از اونهمه جنس موند فقط همینه

پروانه‌ای پر از نگین‌های آبی تیره و سبز سواروسکی
 است که از زنجیر قشنگی آویزان است. نگین‌هایش
 درست هم‌رنگ چشمان لی‌لاست. دو روز و شب
 سختی که با پای شکسته در دره مانده بودم این
 پروانه قوت قلبم شده بود. پروانه را به دستش
 می‌دهم و چشمانش و بال‌های پروانه، هم‌زمان زیر
 نور آفتاب می‌درخشند.

— این فوق‌العاده‌ست... عاشقش شدم

یقه‌ی کاپشن و بلوزش را کمی باز می‌کنم.

— سرتو خم کن ببندمش دور گردنت، نمی‌تونم بلند

شم

سرش را خم می کند و موهایش را جلو می آورد.
 قفل زنجیر را پشت گردنش می بندم. بوی ملایم
 عطرش با بوی شامپوی موهایش توی بینی ام
 می پیچد و دلم می خواهد همانطور که میان بازوانم
 زندانی شده، بغلش کنم.

بعد از آنروز که پوست نرم سینه و شکمش را روی
 تنم حس کردم، دیگر دستم به او نخورده. آنروز
 خیلی خواستمش و بعد، از او دور ماندم تا مبادا
 کنترلم را از دست داده و خبیطی بکنم. به قول زلیحا
 من و لی لا مثل باروت و آتش هستیم.

دست‌هایم را از دورش می کشم و عقب می رود.
 پروانه‌ی آبی تیره روی پوست سفید مرمزش زیباتر
 شده.

— چقدر قشنگ شد دور گردنت

دستی به پروانه می کشد و در حالیکه عمیق نگاهم
می کند می گوید

_باورم همیشه تو اون موقعیت یاد من افتادین

حق با اوست. با آن استرس و تنش هنگام تحویل
جنس قاچاق، اینکه به او فکر کرده‌ام از من بعید
است. ولی نمی‌خواهم این دختر هیچ رقمه به من
امید ببندد و سرد می‌گویم

_پررو نشو دیگه، یاد تو نیفتادم. رنگ آبی و سبزش
به زور منو یاد رنگ چشمت انداخت

لبخند محوی می‌زند و همان موقع صدای گلوله و
شلیک‌های پیاپی به گوش می‌رسد. این صدا در وان

چیزی طبیعی است و در عروسی‌ها هم تیر هوایی
می‌زنند و گاهی هم معلوم نمی‌شود درگیری است
یا چیز دیگری. اولین بار لی‌لا خیلی ترسید ولی
وقتی برایش توضیح دادم خیالش راحت شد.
صدای نفیر گلوله‌ها را گوش می‌دهد و رو به من
می‌گوید

_تا وقتی اینجایم بهم تیراندازی یاد میدین؟

از چیزی که می‌خواهد شوکه می‌شوم. این دختر
نحیف است و آنشب موقع درگیری داشت از ترس
قالب تهی می‌کرد.

_تو رو چه به اسلحه دختر؟ تو کردستان داشتی
می‌لرزیدی

_از ترس اون آدم‌ها و اینکه گیرشون بیفتم
می ترسیدم. از اسلحه نمی ترسم

_چرا می خوام یاد بگیری؟

_که اگه یه روزی گرگها بهم حمله کردن مثل شما
بتونم بکشمشون

می خندد و می گویم

_تو جایی نخواهی بود که گرگها بهت حمله کنن،
ولی حالا که دوست داری یادت میدم

سه روز گذشته و وضع پایم خوب است و بدون عصا
راه می روم. قرار شده بعد از ظهر لی لا را به صحرا
ببرم و تیراندازی یادش بدهم. هیجان زده است و
مدام سوال می پرسد.

اورهان ما را به زمین خالی و بزرگی می برد تا بدون خطر و راحت شلیک کنیم. اسلحه‌ی من برای لی لا زیادی حساس است و نمی‌خواهم آسیبی به خودش یا به ما بزند و از اورهان اسلحه‌ی کمربندی‌اش را برای آموزش لی لا می‌گیرم. در ترکیه خیلی‌ها اسلحه دارند و راحت برایش مجوز می‌گیرند.

اورهان چند سطل پلاستیکی با خودش به عنوان هدف آورده و کمی دورتر روی زمین می‌چیند. لی لا کنارم ایستاده و با استرس تپانچه را نگاه می‌کند.

خب، درس اول! اسلحه رو هرگز به سمتی نگیر که ممکنه به کسی بخوره. بهتره سرش رو بگیری سمت بالا، زمین هم میتونی بگیری ولی اگه ناشی باشی، که هستی، ممکنه بزنی به پات یا پای همراهِت

با دقت گوش می دهد.

_درس دوم! انگشت رو وقتی قصد شلیک نداری
روی ماشه نذار. و حالا، بعد از خشاب گذاری اسلاید
رو اینجوری می کشی و اسلحه رو به ضامن می کنی

اسلحه را رو به بالا می گیرم و می گویم

_این الان امنه. وقتی خواستی شلیک کنی اینطوری
از ضامن خارج میکنی و...

سمت یکی از هدفها شلیک می کنم و گلدان به
هوا می پرد.

با شوق و استرس نگاه می کند و می گوید

_منم انجام بدم؟

اسلحه را به دستش می‌دهم. با دستان سفید کوچکش
محکم می‌گیرد و کارهایی که گفته‌ام را با کمی
اشکال انجام می‌دهد. اشتباهش را می‌گوییم،
درستش می‌کند و اسلحه را مستقیم با دو دست
محکم گرفته و آماده‌ی شلیک است.
_ خوب هدف بگیر تا جایی که می‌تونی نزدیک
بزنی

می‌زند و به سطل‌ها نمی‌خورد.

_ طبیعی که نخوره. انقدر بزنی تا لاش بیاد دستت

چند دفعه دیگر شلیک می کند و هر بار نزدیک تر به هدف می خورد. تا این حد انتظار نداشتیم و مشتاق نگاهش می کنیم. خشابش را پر می کنیم و می گویم
 _بازم بزن

اینبار با اولین شلیکی که می کند تیر به هدف می خورد. اورهان به افتخارش چند تیر هوایی با تفنگ بزرگش به آسمان خالی می کند و نگاه لی لا برق می زند. مصمم ایستاده و قامت استوار و میمیک محکم صورتش را نگاه می کنیم. او قطعاً یک زن کُرد است.

_قبلاً بهت گفته بودم شبیه دختران تُرک و کُرد هستی لی لا

اسلحه را با دقت به زمین خالی می‌گیرد و نگاهم
می‌کند.

_اما الان می‌گم که قطعاً خون‌گُرد توی رگ‌های تو
جریان داره

لبخند می‌زند و می‌گوید

_ممکنه... کردستان که بودیم یک کششی به بُرزان و
هزار داشتیم. می‌گن خون می‌کشه

باد موهای خورشیدی‌اش را تکان می‌دهد،
گوشه‌ای از بال پروانه‌ی آبی روی سینه‌اش
می‌درخشد و من با لذت نگاهش می‌کنم.

لی لا

عماد با گیر افتادن جنس نقره، متحمل ضرر بزرگی شده و می‌خواهد با رد کردن بار داروهای نایاب در ایران، از مرز رازی و تپه‌های روستای قطور ضرر و زیانش را جبران کند. هفت هشت ساعتی هست که رفته و به اورهان و زلیحا سپرده که نگذارند من دنبالش بروم. از این حرفش خنده‌ام گرفته و گفته‌ام که هرگز دیگر خودم را در آن موقعیت وحشتناک قرار نخواهم داد. خندیده و رفته است و پشت سرش داد زده‌ام

_ فقط نمیرید خواهشا

_ چرا اونوقت؟

– چون قراره منو ببرید مهمونی

چند ثانیه‌ای نگاهم کرده و سوار ماشین حمید آقا شده و رفته‌اند. نگرانم و تا ۵ صبح که برمی‌گردد نخوایدم.

وقتی خسته و خاکی از در وارد می‌شود جلو می‌روم و می‌گویم

– به خیر گذشت؟

– آره رد کردم. تو چرا نخوایدی؟

– نگران بودم. کاش هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم توی چه کار خطرناکی هستین

اورکت زیتونی اش را درآورده کلت کمری اش را
روی آن می اندازد و با همان هودی و شلوار خاکی
روی فرش دراز می کشد. سرش را کنار بخاری روی
بالش می گذارد و می گوید

_امشب اگه از سرما نمی مردم چیز دیگه ای منو
نمی کشت

_یه چای بیارم گرم بشید؟

با چشم هایی که از خستگی دارد بسته می شود
می گوید

_زنی که پنج صبح واسه شوهرش چای داره چیه؟

می خندم و می گویم

_فرشته ست

خندان تا آشپزخانه‌ی زلیحا با نگاه دنبالم می‌کند و وقتی چای نباتی با چوب دارچین برایش می‌آورم می‌بینم که یک بالش دیگر کنار بالش خودش گذاشته. چایش را با لذت می‌خورد و به بالش اشاره کرده می‌گوید

_همینجا بخواب فرشته

دو پتو می‌آورم و در حالیکه همدیگر را نگاه می‌کنیم زود خوابمان می‌برد.

صبح زلیحا با خنده و شیطنت چیزهایی به ترکی می‌گوید و بیدارمان می‌کند. عماد غر زده پتو را روی سرش می‌کشد و من با ترکی شکسته بسته‌ای که

این مدت یاد گرفته‌ام به او می‌فهمانم که عماد سه ساعت بیشتر نیست خوابیده و بگذارد بخوابد. به نشانه‌ی قبول، دست روی دو چشمش گذاشته به آشپزخانه می‌رود. قبل از اینکه شوهرش هم بیدار شده و مرا کنار عماد ببیند، سریع پتویم را برمی‌دارم تا به اتاقی که به من اختصاص داده‌اند بروم. بلند که می‌شوم گوشه‌ی پتویم را گرفته محکم می‌کشد و رویش می‌افتم. خنده‌ام می‌گیرد و با دست به پشتش می‌زنم و می‌گویم

ولم کنین آبروم رفت

بدجنس می‌خندد و من به اتاق فرار می‌کنم.

« رسالت »

به تهران برگشته‌ایم و من دلیم می‌خواست بیشتر در وان بمانیم. با پنج جلسه درس و تمرین، تیراندازی‌ام خیلی خوب شده و عماد می‌گوید بعد از این مرا با خودش به خطرناک‌ترین تبادل‌ها خواهد برد. این چیزها را برای زلیحا هم ترجمه می‌کرد و آن زن مهربان غش غش می‌خندید. هنگام خداحافظی بغلش کرده و آدرسم را به اورهان که مثل تُرک‌ها بی‌صدایش می‌کردم دادم و خواستم به خانه‌ام بیایند. سامان که ده پانزده روز بعد پیش مادرش می‌رود و مدام غر می‌زد که برگردید، از دیدنمان خوشحال شده و مدام در اتاق عماد پلاس است.

به دیدن خانم علوی می‌روم و چند تکه لباسی را که از فروشگاه‌های وان برایش خریده‌ام می‌برم. برای

همه‌ی بچه‌ها شکلات و پاستیل خریده‌ام چون پولم کفاف خرید لباس برای همه‌شان را نمی‌داد.

امید کوچک را که بغل می‌کنم یاد رئیس جدید مدبر می‌افتم و از خانم علوی می‌پرسم

— چه خبر از آشغال جدید؟

منظورم را می‌فهمد و سرش را تکانی داده می‌گوید

— به بچه‌ها سپردم مطلقاً باهاش تنها نمونن و چند بارم به خودش چشم غره رفتیم که بفهمه از ذات کثیفش خبر دارم

خانم علوی در حالیکه سرزنشم می‌کند که چرا اینقدر برایش پول خرج کرده‌ام، هدیه‌هایش را از

کیف دستی درمی آورد و من امید را بیشتر بغل
می کنم و از ته دل می گویم

_فدات بشم

یاسمن کوچک هم خودش را توی بغلم می اندازد و
من با چشم های اشکی می گویم

_فداتون بشم، فداتون بشم من

من می توانم فدایی بچه ها باشم. به گمانم رسالت و
ماموریت من از آمدن به دنیا همین است.

« لذت‌ها را با هم مخلوط نکنیم »

امروز با درس‌ا قرار گذاشته‌ام و او گفته برای دیدنم
به شرکت خواهد آمد تا خداوندگاران کراش را
هم ببیند.

وارد اتاق که می‌شوم خداوندگاران قبل از من
آمده‌اند و هر دو به من چشم می‌دوزند.

سلام و صبح بخیری می‌گویم و سمت میزم می‌روم
که سامان می‌گوید

این بچه قرتی آرشی می‌مزاحمت میشه چرا نگفتی
به ما؟

امان از سامان و حمایت‌هایش. یکی نیست بگوید
اینهمه سال شما نبودید بلایی سر من آمده؟

کیفم را روی میزم گذاشته می گویم

_آرش کیه؟

عماد تکیه به صندلی اش داده و دقیق نگاهم می کند.

سامان با اخم می گوید

_مرادی

_آها. خب من چرا باید کسانی رو که مزاحمم میشن

بیام و به شما بگم؟

_اولا چون تو یه دختر تنها هستی و ما دوستان تو

هستیم. دوما این مردک توی شرکت ما تو رو دیده

قبل از اینکه جواب بدهم عماد می گوید

اصلا آرش کی اومده شرکت و سرندی پیتی رو
دیده؟

از لحن جدی اش و سرندی پیتی گفتنش خنده ام
می گیرد سامان هم می خندد و می گوید
وقتی جنابعالی مشغول دو صفر هفت بازی توی
زاهدان بودی

می اندیشم که واقعا عماد می تواند جذاب ترین جیمز
باند و مامور 007 دنیا باشد.

از اون موقع دنبال ایشونه اونوقت؟

سامان چشم غره ای به من می رود و می گوید

بله. امروز کاظم دم نگهبانی جلومو گرفت گفت
فلانی هر چند روز یه بار میاد جلوی شرکت مزاحم
خانم یزدان پناه میشه

ماگم را برداشته بلند می شوم و مقابلشان ایستاده
می گویم

سامان جان اولاً من ۲۴ ساله که یه دختر تنها هستم،
و بلدم مزاحمین رو دک کنم. دوما شما مسؤل
رفتار مراجعین شرکتتون نیستین

عماد ابروهایش را بالا داده می گوید

اینو راست میگه، برای دک کردن من داد زد
رسم

با انگشت اشاره‌ام به عماد و درستی حرفش اشاره کرده و سمت آبدارخانه می‌روم. با آبدارچی که مرد خیلی نجیبی است احوالپرسی می‌کنم و حال دختر نوزادش را می‌پرسم.

_آقای محبی نداشتی هدیه بگیرم برای دخترت
_شما به قدر کافی منو شرمنده کردین قبل از تولدش

_دشمنت شرمنده، این چه حرفیه

با ذوق و شوق گوش‌اش را آورده و عکس‌های دخترش را نشانم می‌دهد. می‌دانم پدرها برای نوزادشان ذوق می‌کنند و اغلب چنین رفتاری دارند. با اینکه من چنین پدری نداشته‌ام، اما می‌دانم. نمی‌دانم پدرم مرا روی صندلی ایستگاه

راه آهن گذاشت و رفت، یا مادرم، و یا فامیلی
آشنایی کسی.

ماگم را از نسکافه پر می کنم و با هم به عکس های
دختری بامزه و کوچک در گهواره های صورتی که
تل پارچه ای صورتی ای به کله ی کچلش بسته اند
نگاه می کنیم. آقای محبی با اینکه پولدار نیست و
فقیر محسوب می شود، ولی همه چیز برای بچه اش
مهیا کرده. کاش من هم پدر فقیری داشتم، اما
داشتم.

چشم هایم اشکی شده ولی لبخند می زنم که عماد
وارد آبدارخانه شده نگاهمان می کند. آقای محبی
سریع سمتش می رود و می پرسد که چه می خواهد
برایش آماده کند. می گوید با من کار دارد و من رو
به آقای محبی با گفتن اینکه "مبنا کوچولو رو از
طرف من حسابی بچلون" دنبال عماد راهی

می شوم. پلک می زنم تا اشکم خشک شود و وارد
اتاق می شوم.

سامان رفته و عماد می گوید

— چرا گریه کردی؟

تیز است و هیچ چیز از چشمان عقابش مخفی
نمی ماند.

— برای مهربونی آقای محبی به دخترش احساساتی
شدم

نگاهم می کند و سعی دارد تلخی نگاهش را پنهان
کند ولی من می بینمش. این آدم دوست ندارد به
من دلسوزی کند و این تلاشش را دوست دارم.

ما بچه‌های بزرگ شده در پرورشگاه، از دلسوزی
متنفریم. ما لایق دلسوزی نیستیم، پدر و مادرهایمان
لایق دلسوزی هستند که آنقدر آدم‌های بیچاره و
نالایقی بوده‌اند که فرزندانشان را رها کرده‌اند.

— بشین

صندلی مقابل میز خودش را نشان می‌دهد و
می‌گویم

— چیزی شده؟ می‌خوام گزارش کار بنویسم

— تو که از آرش مرادی خوشت نمیاد، نه؟

— اگه خوشم میومد که الان خانم مرادی بودم و

سامان سرم غر نمی‌زد

پس مزاحم نیست و پیشنهاد ازدواج داده بهت
 وقتی یک بار، دو بار پیشنهاد ازدواج داد و جواب
 منفی شنید، بعد از اون دیگه مزاحم محسوب میشه، نه
 خواستگار

دست توی جیب شلوار جینش می کند و می گوید
 منطقیه. خب خواستم از خودت پرسیم بینم اگه
 نظری بهش نداری من به رفع مزاحمتش اقدام کنم
 چرا فکر کردین ممکنه به اون آدم نظر داشته باشم
 وقتی هی ردش می کنم؟

خب مرادی خیلی خرپوله و ظاهرشم بد نیست.
 گفتم شاید ناراحت بشی از اینکه توی کارت دخالت
 کردیم

بلند می شوم و در حالیکه سمت میزم می روم
می گویم

پول اولویت من نیست آقای شاکریان. لازم هست،
ملاک هست، ولی اولویت نه

دنبالم می آید و می گوید

متوجه شدم، حله

ماگم را از مقابلم برداشته و باقیمانده‌ی نسکافه‌ام را
می خورد. بر و بر نگاهش می کنم و با مسخره
می گویم

نوش جااان

پررو با سرش تشکر می کند و می گوید
 _از خانم علوی پرسیدم شرایط پدر معنوی شدن
 گلنار چیه و چیکار باید بکنم. دستش گویا بند بود
 گفت لی لا وارده از اون پرسید

متعجب نگاهش می کنم و از اینکه آن مسئله یادش
 نرفته دلم برایش غنچ می زند.

_با کمال میل میگم بهتون. راستی شماره خانم
 علوی رو از کجا داشتین؟

_اونروز کارت پرورشگاه رو برداشتم

این آدم را دوست دارم و او برای عمر کوتاه من
 کافیهست. با اینکه ندارمش، ولی همین قدری هم که
 در زندگی ام هست من قانعم.

باید برید بهزیستی، اسم می نویسد بعنوان سرپرست
اون بچه و اونا بهتون یه شماره حساب میدن که
مخصوص شما و گلناره. هر مبلغی که به اون کارت
بزنید برای آینده‌ی گلنار پس انداز میشه

قرار می گذاریم فردا با هم برویم و من از او
می خواهم با آقای مرادی دعوا و تندی نکند و
محترمانه دکش کند چون حوصله‌ی دشمن تراشی
ندارم. قبول می کند و پنج شش دقیقه به پایان وقت
اداری مانده درسا در اتاق را زده وارد می شود. با
عماد به گرمی سلام و علیک می کند و آهسته از من
سراغ سامان را می گیرد. می خندم و می گویم
_هر دو رو با هم میخوای؟

نگاه شیفته‌ای به عماد که حواسش به ما نیست و
 مشغول کار با لپ‌تاپ است می‌کند و می‌گوید
 _این فوتلاست اون شیرعسلی. فکر کن این دو تا رو
 بریزی روی هم با هم بخوری
 _خاک تو سرت متاسفم که دوستی مثل تو دارم

ریز می‌خندد و در همین حین سامان تقه‌ای به در
 می‌زند و وارد می‌شود. مدتی است در زدن یاد
 گرفته و من و عماد متعجبیم واقعا.

با دیدن سامان و چشم‌های قلمبه شده‌ی درسا،
 دستهایم را روی صورتم می‌گذارم تا خنده‌ام را
 خفه کنم ولی لعنت به درسا که به جای سلام رو به
 سامان می‌گوید

شیر عسلی، چیزه، ببخشید من تو وقت کاریتون
اومدم

از خنده ریشه رفته‌ام و رنگ درسا پریده. انقدر توی
ذهنش نوتلا و شیر عسلی قاطی کرد که فکرش شد
ذکرش و به زبان آورد.

سامان گیج نگاهش می‌کند و معلوم است که
جمله‌ی درسا را درک نکرده. درسا دختر جلف و
هیزی نیست و فقط زیادی شوخ و دلچک است. از
گافش شرمنده شده و کیفش را برمی‌دارد و
می‌گوید بیرون منتظر من است.

از عماد و سامان خدا حافظی می‌کنم و بیرون که
می‌روم می‌گویم

_درسا بانو خداوندگاران میخوان با ارا به هاشون
برسوننت. با نوتلا میری یا شیر عسل؟

_زهرمار، آبروم رفت

تا بیرون شرکت می خندم.

_تا تو باشی لذت ها رو با هم مخلوط نکنی

خنده اش می گیرد و به زور مرا به خانه شان می برد.

عماد ماشین را مقابل بهزیستی پارک می کند و قبل
از اینکه پیاده شویم می گویم

—یه چیزی می خواستم از تون

نگاهم می کند و می گویم

—از درآمد کار خلافتون برای گلنار خرج نکنین

—با پول شرکت و ارثیه‌ی پدریم این کار رو می کنم

—ممنون. ببخشید که فضولی کردم، مهم بود برام

حرفی نمی زند و وقتی از بهزیستی خارج می شویم
 عماد شاکیان پدر معنوی گلنار و دو پسر بچه است.
 حس خوبم قابل وصف نیست و دلم می خواهد بغلش
 کنم ولی فقط به فشردن بازویش وقتی پشت فرمان
 می نشیند اکتفا می کنم و می گویم

—مبارکه، بابا لنگ دراز

لبخند می زند و ماشین را سمت شرکت می راند.

« قلبِ یخ زده »

امروز سامان من و عماد را برای ناهار دعوت کرده و قرار است با مادرش هم تماس تصویری داشته باشیم.

عماد گوشتخوار بالفطره است و اهل کباب، من ماهی ترجیح می دهم و سامان قورمه سبزی سفارش می دهد.

می گوید از وقتی مادرش رفته قورمه سبزی نخورده و عماد از من می پرسد

– تو آشپزی بلدی؟ منظورم غذاهای درست
حسابیه‌ها

– بله بلدم، آشپزی من حرف نداره

– دعوت کن یه روز تا بینیم و تعریف کنیم

– در اولین فرصت

سامان در حالیکه سالاد می‌خورد می‌گوید

– لطفا تا من نرفتم این دعوت صورت بگیره

– چشم آقا

به زودی می‌رود و واقعا دلم برای انرژی قشنگ و
شوخی‌هایش تنگ می‌شود. بعد از غذا می‌گوید که
دل مادرش برای من تنگ شده و خواسته که مرا

ببیند. تماس می‌گیرد و از دیدن رنگ و روی خوب
خانم موحد خوشحال می‌شوم. آنجا حالش بهتر از
اینجاست و خدا را شکر می‌کنم.

_اینجا توی آلمان فقط توده‌ی سرطانی رو
شیمی‌درمانی می‌کنن، نه کل ناحیه رو. برای همینم
خیلی سبک‌تر و راحت‌تره جلسات درمانم

_خیلی خوشحالم و امیدوارم به زودی با سلامتی
کامل برگردین

_امیدوارم لی لا جان. شماها چطورین؟ عماد شما
خوبی پسرم؟

عماد که نزدیک به من نشسته و من از پشت سر
سامان هر سه سعی می‌کنیم در تصویر باشیم، شکری
می‌کند و من می‌گویم

_سامان که داره میاد چیزی لازم ندارین براتون
بفرستیم؟

_منکه فقط دلم می خواست سامان تنها نیاد و توام
باهاش بیای. ولی نمی دونم سامان حرفی بهت زده یا
نه

از حرف خانم موحد شو که می شوم و نمی دانم
منظورش را درست فهمیده ام یا نه! عماد کمی عقب
می رود و انگار او هم حدس مرا زده. سامان لبخند
محویی به مادرش می زند و می گوید

_هنوز نگفته بودم ولی شما ذهنش رو آماده کردی

مادرش می خندد و رو به من می گوید

_خب من از اولش که تو رو دیدم شیفته‌ی خانمی و
اصالت و قشنگیت شدم. آرزومه عروسم باشی،
نتونستم بیشتر از این ساکت بمونم چون می‌ترسم
وقت نداشته باشم

از اینکه مستقیم از من برای پسرش خواستگاری
می‌کند دستپاچه می‌شوم و نمی‌دانم چه باید بگویم.
عماد آب می‌خورد و من می‌گویم

_شما به من لطف دارین. ایشالا که صد و بیست ساله
می‌شید و ما هم زیر سایه تون جمع میشیم

سامان متوجه می‌شود که نتوانسته‌ام جوابی به
مادرش بدهم و صحبت را با حرف‌های عادی جمع
کرده و خداحافظی می‌کند.

تنش در فضای بینمان مشخص است و هیچ کدام
حرف نمی‌زنیم. ولی سامان مثل همیشه راحت است
و می‌گوید

می‌دونم انتظارشو نداشتی، چون من تا به حال
طوری باهات رفتار نکردم که چنین ذهنیتی داشته
باشی. ولی راستش مادرم نمی‌خواه دختری مثل تو
رو از دست بدم. منم که از خدامه تو بهم بله بگی و
منو بخوای. الان مجبورت نمی‌کنم که جواب بدی،
میتونی الان بگی یا تا موقع رفتنم فکر کنی

انگشت‌های منقبض عماد را دور لیوان می‌بینم ولی
نمی‌توانم برگردم و نگاهش کنم. از سامان هم
خجالت می‌کشم و انگار دیگر همان سامانِ سابق
نیست برایم.

ولی حس می‌کنم هر چه زودتر جواب بدهم بهتر است.

گوشه‌ی رومیزی را توی دستم چروک می‌کنم و می‌گویم

_راستش حتی یک درصد هم انتظار چنین چیزی رو نداشتم. ولی خب این باعث افتخارمه و خوشحالم که چنین خانواده‌ی محترمی من رو لایق خودشون دونستن

سامان دستانش را مثل هندی‌ها مقابل سینه‌اش به نشانه‌ی تشکر جفت می‌کند و منتظر بقیه‌ی حرفم می‌ماند.

_و ترجیح میدم الان جوابم رو بهت بدم. تو برای من یه دوست خیلی خوبی سامان. از اون

دوستی‌هایی که آدم نمی‌خواد چیز دیگه‌ای توش
قاطی بشه، می‌فهمی؟ تو خیلی ارزشمندی برای من،
ولی هیچ‌وقت به چشم عشق و رابطه و این چیزها
بهت نگاه نکردم

دستم را که کم مانده رومیزی ظریف را پاره کنم
در دست می‌گیرد و می‌گوید

_باشه، پس فقط می‌تونم آرزو کنم که کسی که
لیاقت خوبی‌های تو رو داشته باشه وارد زندگیت و
قلبت بشه

خیلی فهمیده و اصیل است. دستش را فشاری
می‌دهم و می‌گویم

به آقای شاکریان مدیونم بابت داشتن دوستی مثل
تو

نگاه بی اهمیتی به عماد کرده و می گوید

اگه آقای شاکریان هم استخدامت نمی کرد من
بالاخره یه جایی توی این شهر تو رو پیدا می کردم
و آشنا می شدیم

می خندم به حرفش و عماد با غیظ صدلی اش را
عقب داده بلند می شود. سمت دستشویی می رود و
نمی دانم چرا از خواستگاری سامان عصبانی است.

وقتی کاملاً دور می شود سامان می گوید

مرتیکه کم مونده بود یقه مو بگیره

متعجب نگاهش می‌کنم. خوب می‌دانم چقدر عماد را دوست دارد و این حرفش از روی دشمنی نیست. ادامه می‌دهد:

_حالا که رفت می‌گم. من می‌دونم تو حس‌هایی به عماد داری. این خواستگاری رو هم جلوی چشم اون ترتیب دادم تا بفهمه چقدر برای من و مادرم ارزشمند هستی. نه اینکه خواستگاریم الکی باشه ها، نه، مادرم کاملاً جدی بود و اگه پای برادرم وسط نبود من تو رو از دست نمی‌دادم. ولی می‌دونم که تو برای عماد خاص شدی، تو رو می‌خواد. تو هم که دوستش داری، پس من باید هلتون بدم به هم

خجالت‌زده لب باز می‌کنم تا حسم به عماد را انکار کنم، ولی اجازه نمی‌دهد و می‌گوید

نمی‌خواه چیزی بگی. فقط خواستم عماد تکونی
 بخوره، قلبش یخ زده لی لا. سال‌هاست نگرانشم. از
 وقتی تو اومدی امیدوار شدم که این پسر به زندگی
 برگرده

در شوک حرف‌های سامان هستم. برای عماد خاص
 شده‌ام؟! برمی‌گردد و دیگر صحبت‌مان را ادامه
 نمی‌دهیم. عماد قیافه گرفته و سامان می‌گوید
 _خب غدامونو که خوردیم جواب منفی‌مون رو هم
 که گرفتیم. پاشید بریم دیگه

قرمز شده‌ام و نمی‌دانم از سامان خجالت بکشم یا
 برای اینکه نقشه بوده راحت باشم. عماد جلوتر از ما

می رود و سامان پشت سرش شکلکی درآورده حساب
را پرداخت می کند.

دو سه روزی از خواستگاری سامان می گذرد و عماد
در این مدت پاچه‌ی همه را در شرکت گرفته و به
قول سامان سگ شده. من که جرات پیچیدن به پر
و پایش را ندارم و و تنها کسی که از هارت و
پورتش حساب نمی برد سامان است.

مشغول کار با لپ تاپم هستم که وارد اتاق می شود و
پشت میزش می رود.

مهمونی‌ای که منتظرش بودی دهمین روز نوروز
برگزار میشه

چشمهایم از خبری که می دهد گرد می شود و
 مستقیم نگاهش می کنم. زیر چشمی نگاهم می کند و
 می گوید

_هنوزم میخوای بری؟ اونجا هر جور آدمی پیدا
 میشه ها. حتی شاید بدزدنت

مصمم نگاهش می کنم و می گویم

_هزار رو هم با خودمون می بریم

بعد از چند روز خنده اش را می بینم که بلند
 می خندد و می گوید

_دلت به من قرص نیست به هزار قرصه؟

منظورم این بود که دو نفر باشین هیچ احدی
نمیتونه منو بدزده

فکر می کند و می گوید

هر کسی رو اونجا دعوت نمیکنن. برای اینکه بتونم
دعوتنامه بگیرم باید یه کار بزرگ بکنم

نگران می شوم و می پرسم

چی مثلاً؟ کار خطرناک نکنید ها

نوک خود کارش را به میز می زند و می گوید

بزرگ از لحاظ بودجه. تو کاری به ایناش نداشته
باش فقط به فکر لذت بردنت از مهمانی سران
شیاطین باش

تا عید دو ماه مانده و این دو ماه برای من مهمترین
روزهای زندگی ام است.

عماد

ساعت ۲ شب برای بدرقه‌اش به فرودگاه آمده‌ام و
 حتی موقع رفتن هم بی خیال نمی‌شود و می‌گوید
 _وقتی برمی‌گردم یه حلقه تو دست لی لا انداخته
 باش، بی کفایت

محکم بغلم می‌کند و سامان تنها کسی است که
 چشم‌بسته به درستی‌اش اعتماد دارم. شانه‌هایش را به
 شانه‌هایم می‌فشارم و می‌گویم

_من که مثل تو خر نیستم زندگیمو برای یه دختر
 هدر بدم برادر

چشم غره می‌رود و می‌گوید

_دو هفته بعد کنسرت عرفان طهماسبیه، این دختر رو
 بردار ببر، دوست داره

میخواهی یه گل سرخ هم بذارم لای لبام برایش
 سرناد اجرا کنم؟ بیا برو بچه رمانتیک... این وصله‌ها
 به من نمی‌چسبه

پس تا آخر عمرت تنها بمون بدبخت

توأم یه دختر آلمانی پیدا کن شرت از سرمون وا
 بشه

چرا که نه! تا برمی‌گردم بچه خوب و سربه‌راهی
 باش، نیام بینم گوشه‌ی زندونی‌ها

چشم مامان، سفر بخیر

سمت گیت می‌رود. قامت بلندش را نگاه می‌کنم و
 آرزو می‌کنم روزی که به استقبالش می‌آیم صورتش
 خندان باشد، نه عزادار مادرش.

کسی درونم فریاد می زند "می خوام بغلت «
» "کنم

سامان رفته و بهانه‌ی خوبی شده برای من که از لی لا کار بکشم و بیشتر کنار خودم داشته باشمش. روزی که در خیابان به او به خاطر خوشگلی اش پیشنهاد کار دادم هرگز فکر نمی کردم تبدیل به یکی از منشی‌های مهم شرکت شود. خیلی تلاش کرده، کار یاد گرفته، برای شرکت مفید است و به قول خودش حقوقی که می گیرد حلالش.

بعضی کارهای سامان را به او سپرده‌ام و حتی وقتی کاری هم ندارد کار می تراشم و روزهای تعطیل به خانه می کشمش.

این روزها لی لای شاد سابق نیست و ذهنش مشغول است. روی میز گرد سالن خم شده و پوشه‌ها را تنظیم می‌کند و من تماشایش می‌کنم. سر تا پا مشکی پوشیده و مشکی عجیب به او می‌آید. بلوز یقه اسکی جذب و شلوار پارچه‌ای پوله‌دار شیکی به تن دارد و پروانه‌ی هدیه‌ی من که دقت کرده‌ام همیشه دور گردنش است با چند انگشتر و النگو و دستبند ظریف در دستانش. موهای روشنش را شل بسته و دلم برای یک بار بوسیدنش ضعف می‌رود.

نیم خیز شده باز. بی صدا کنارش می‌روم و با موذی‌گری طوری می‌نشینم که وقتی نشست به جای مبل، پاهای من زیرش باشد. ولی حواسش هست و کنار می‌کشد.

راحت باش بفرما بشین

سرد و بی تفاوت می گویم، ولی کسی درونم فریاد
می زند "می خوام بغلت کنم"

متعجب می گوید

— چرا باید بشینم بغل شما؟

— به نظر منم نباید بشینی ولی اگه نشستی هم اشکال
نداره

— نه ممنون

هم متعجب است از رفتار عجیب و هم قیافه گرفته.
می فهمم که این دختر هر چیزی که بخواهم را
انجام نمی دهد و تا الان اگر خواسته ام بغلم کند یا
لمسم کند، چون خواسته ی خودش هم بوده انجام
داده و من فکر کرده ام مطیع است.

مطیع که نیست هیچ، حتی چموش هم هست.
چقدر بیشتر می خواهمش و وقتی دو بلیط کنسرت را
مقابلش روی میز می گذارم از خودم ناراضی ام.
هنوز هم باورم نمی شود که برای خودم و یک
دختر بلیط کنسرت خریده ام. خوب است که سامان
خبر ندارد و گرنه گری هایم در فرودگاه را به رویم
می آورد.

با دیدن بلیط کنسرت عرفان طهماسبی جیغ خفیفی
می کشد و اگر می دانستم این بلیط او را که
مدتی ست خندان ندیده ام اینطور به وجد خواهد
آورد، همه ی بلیط ها را می خریدم.

باورم نمیشهههه مرسییی آقای شاکریان نمی دونین
چقدر دوست داشتم برم کنسرت عرفان

ذوق زده به بلیط‌ها نگاه می‌کند و من هنوز تکلیف خودم را با این دختر نمی‌دانم. چند روز پیش با آرش مرادی در مورد لی‌لا حرف زده‌ام. به کاظم سپرده بودم اگر باز هم مقابل شرکت آمد سریع خبرم کند. لی‌لا سپرده با آرامش دکش کنم و با دعوا و مرافعه برایش دشمن نتراشم. او پسر یکی از پولدارترین بازرگانان تهران است و می‌گوید عاشق لی‌لا شده و قصدش ازدواج است. حرفش حالم را بد می‌کند و نمی‌فهمم این حسی که روز خواستگاری سامان از لی‌لا هم به جانم افتاد چیست. فکر می‌کنم حسی فقط از سر خودخواهی است و نمی‌خواهم چیزی که متعلق به خودم می‌دانم را کسی دیگر بخواهد. آرش به قدری پافشاری می‌کند و حتی از من برای جلب رضایت لی‌لا کمک

می خواهد که مجبور می شوم چیزی بگویم که شاید
برای همیشه از شرش خلاص شویم.

_ خانم یزدان پناه یه دختر تنها و بی خانواده ست
آقای مرادی. توی پرورشگاه بزرگ شده،
می دونستی؟

چشم هایش کم مانده از کاسه بیرون پیرد و با لکنت
می گوید

_ نه، در واقع به جز دو سه جمله با من حرف نزده
اصلا

_ خب حالا می دونی. بازم اصرار داری برای
خواستگاری ازش؟

کلافه سری تکان می دهد و می گوید

فکر نمی‌کنم. خانواده‌م قبول نمی‌کنن. خودمم
شاید به مشکل بخورم با این مسئله

می‌رود و من در حالیکه داخل شرکت برمی‌گردم،
زمزمه می‌کنم

ریدم به عشقت، نامرد

« شراب ناب »

رفتن به کنسرت عرفان طهماسبی با لی لا تجربه‌ی
قشنگی است که این حس را مدیونِ سامان هستیم.
در ردیف سوم نشسته‌ایم، کل سالن و لی لا غرقِ
خواننده و صحنه و موزیک هستند، و من غرقِ لی لا

هستم. شادی و همخوانی‌اش با عرفان و بقیه دیدنی
 است. در آهنگ بندری سالن به هوا می‌رود و لی لا
 رو به من با ادا و خنده می‌خواند:

هر جا که برُم ساز دلم کوک صداته
 دل و دینم چشاته

با خنده نگاهش می‌کنم و همراه بقیه دستمالی را در
 هوا تکان داده و می‌خواند:

چشم و دلم روشن

این چه یاریه

هوار هوارم

شدی دار و ندارم

تماشای شادی امشبش، مثل لذت نوشیدن یک شراب ناب، مثل لذت یک سکس فوق العاده است.

اواسط کنسرت دستم را گرفته و با چشم‌های ستاره‌بارانش به خاطر این سورپرایزم تشکر کرده. و در پایان وقتی سوار ماشین شده‌ایم تا برسانمش می‌گوید

_اون سوال مشهور، پنج کاری که قبل از مرگ دلت می‌خواد انجام بدی، اگه از من می‌پرسیدن یکیش کنسرت عرفان بود

_واقعا خیلی خوب بود

_خییلی. دیدین همه توی سالن دلشون می‌خواست برقسن. کاش روزی بتونیم از صندلی‌ها بلند بشیم و برقصیم. مجبور به حبسِ شادی توی دستامون نشیم

امشب شادی‌اش و حرکاتش مستم کرده و مخمور
نگاهش می‌کنم. دلم می‌خواهد به خانه بیرمش و
پشت ویتترین کمدم گذاشته درش را قفل کنم.
دارم رفته رفته به جای سیر شدن از او تشنه‌ترش
می‌شوم. قانون من این نبود!

« خدایا از بلا حفظش کن »

لی‌لا

این روزها سعی می‌کنم با کسانی که دوستشان دارم بیشتر وقت بگذرانم. بیشتر به پرورشگاه می‌روم تا از بچه‌ها برای کاری که می‌خواهم بکنم انرژی گرفته و مصمم‌تر شوم. نوسازی ساختمان تقریباً تمام شده و بچه‌ها به اتاق‌هایشان برگشته‌اند. از دیدن حمام و توالت جدید و تمیز، دیوارهای سفید سالن که با طرح‌های کارتونی نقاشی شده‌اند، و پوستری بزرگ باری و اسپایدرمن و باب اسفنجی روی دیوارهای اتاق‌های بچه‌ها از خوشحالی گریه کرده‌ام. تخت‌ها همان تخت‌های فلزی قدیمی زمان ماست ولی برای همه‌ی بچه‌ها تشک و روتختی و ست خواب نو و قشنگ خریداری شده. انگار همان ساختمان دلگیر و طوسی شده از چرک و کهنگی نیست و جایی دیگر است. روشن است و انگار نوری تابیده.

خانم علوی هم خوشحال است و بعد از سال‌ها می‌بینم سر ذوق آمده و موهایش را رنگ کرده. بغلش می‌کنم و چند دقیقه همانطور نگهش می‌دارم. وسط سالن چشم‌هایم را می‌بندم و از ته دل کسی یا کسانی را که مسبب این کار خیر هستند دعا می‌کنم. خدایا از بلا حفظشان کن. یلدای کوچک هم به تقلید از من دست‌هایش را بلند می‌کند و می‌گویم _یلدا بگو خدایا اون کسی رو که این لحاف سیندرلا رو برام خریده از بلا و بدی حفظ کن

عاشق لحاف شده و با زبان شیرینش تکرار می‌کند. خانم علوی هم با لبخند و دقت نگاهم می‌کند. این روزها درسا را هم زیاد بغل می‌کنم و می‌گویم

چرا دائم‌الپریود شدی لیلو؟ این احساسات فوقش ده روز توی ماه اتفاق میفته، برای تو دائمی شده

تنها کسی از عزیزانِ انگشت‌شمارم که حسرتِ آغوشش را دارم و نمی‌توانم بغلش کنم عماد است. بعد از آن نزدیکی و بغل هیگیایی در وان، هیچ تماس فیزیکی نداشته‌ایم و گاهی دلم می‌خواهد به خانه‌اش بروم و بدون هیچ حرفی میان بازوانش بخزم. ولی ممکن نیست.

آخرین باری که مرا برای اضافه کاری به خانه‌اش خواست آن دختر لوند، شب‌نم آمد. کاش آنجا نبودم و نمی‌دیدم. ولی خودش اصرار کرده و گفته بود که کار عقب‌افتاده داریم و به بهناز هم زنگ زده تا بیاید ولی جواب نداده.

توی سالن مشغول بررسی بارنامه‌ها بودیم و از کیکی
که زری خانم برایمان آورده بود می‌خوردیم که
آیفون به صدا در آمد و زری خانم به عماد گفت
_شب‌نم خانمه آقا، باز کنم؟

قیافه‌ی عماد در هم رفت و گفت

_باز کن

معذب گفتم

_می‌خواید من برم

_نه، چرا؟

نشستم و او دست‌هایش را فرو کرده در جیب‌های
 شلوار اسلش طوسی‌اش کنار میز ایستاد تا شب‌نم بیاید.
 صدای پر از ناز و ادایش را شنیدیم که قبل از ورود
 عماد را صدا زد.
 _عماد جوووون

عماد مرا نگاه کرد و من به بارنامه‌ی توی دستم زل
 زدم.

وارد که شد با دیدن من انگار مودش صد و هشتاد
 درجه عوض شد و اخم کرد و گفت

_پس با عروسک جدید مشغول هستی که نه زنگ
 میزنی نه جواب میدی بهم

از ناراحتی لبم را گزیدم و عماد گفت

_این حرفا برای دهن یه زیرخواب خیلی زیاده

من به جای آن زن از خجالت آب شدم و اصلا سرم
را بلند نکردم.

_لعنت بهت عماد

_اگه حرفات تموم شد میتونی بری

شبم که از عصبانیت دستانش را مشت کرده بود،
جلو آمد مقابل من ایستاد و مجبور شدم نگاهش
کنم. انگشتش را جلوی صورتم تکان داد و گفت

_منو بین مادموازل، الان اینجا نشستی دو ماه دیگه
دم دری، از تو خوشگل تراش رو دیپورت کرده از
زندگیش

نفرتش را روی سرم می بارید و من با ناراحتی به
عماد نگاه کردم. جوابی به آن زن نداد و خودم
گفتم

_من کارمندشون هستم خانم

زن پوزخندی زد، بلند شدم و رو به عماد گفتم

_من برم آقای شاکریان

_بشین، شبنم میره

و بلند زری خانم را صدا زد و گفت

— زری خانم شبنمو همراهی کن تا دم در. بعد از
اینم درو برایش باز نکن. کارم باهاش تموم شده

شبنم با عصبانیت در حالیکه صدای پاشنه‌ی
چکمه‌های ساق بلندش روی سنگ کف خانه طنین
می‌انداخت، از سالن خارج شد و من با ناراحتی
موهایم را پشت گوشم زدم.

عماد خونسرد و بی تفاوت روی مبل نشسته مرا نگاه
می‌کرد ولی من کل آن شب به عماد و زنان پشت
پرده‌ی زندگی‌اش فکر کردم و نتوانستم بخوابم.

« صدای خنده‌هایش را ذخیره کردم »

دو روز است به شرکت نیامده و وقتی زنگ زده و برای نامه‌ای امضایش را خواسته‌ام گفته که مشغول پروژه‌ی بزرگی است و فعلاً به شرکت نخواهد آمد.

حس کرده‌ام منظورش از پروژه‌ی بزرگ همان قضیه راجع به مهمانی است و پرسیدم

_همون که گفتین بودجه بزرگی می‌خواد؟

_آره، دارم حلش می‌کنم

امروز ظهر آمده و مدام تلفنی صحبت می‌کند. با کسانی قرار می‌گذارد و از فروش یک قطعه زمین

حرف می زند. وقتی بالاخره قطع کرده و پشت
 میزش می نشیند رو به من می گوید

_می خوام یک مقدار شمش طلا وارد کشور کنم. با
 این کار توجه اون بالایی ها بهم جلب میشه و
 می تونیم دعوتنامه هایی رو که می خوام بگیریم
 _یعنی دعوت شدن به اون مهمونی اینقدر سخته؟

_آره. کسانی رو که بهشون اطمینان دارن و کسانی
 رو که میتونن ازشون بهره ببرن دعوت می کنن. اگه
 بدونن ما پول داریم به عنوان طعمه دعوتمون
 می کنن

_خطرناک نیست براتون؟

_اونشب نه. اونشب سعی خواهند کرد باهامون
 خیلی خوب باشن، نقشه هاشون رو بعدا شروع
 می کنن که اونم من حواسم هست

_ کی معلوم میشه دعوت میشیم یا نه؟

_ تقریبا تا ده روز دیگه. البته اگه بتونم شمش ها رو با موفقیت رد کنم

نگرانش می شوم و می گویم

_ اگه خیلی خطر داره براتون و ممکنه دستگیر بشین انجامش ندین

_ همه ی خطر ها با پول رفع میشه. فقط باید زیاد خرج کنم

بلند شده چرخ می مقابل پنجره می زند و می گوید

_ اون پول های سیاهی که نمی خواستی خرج گلنار کنم، همشو برای این کار خرج کردم

نگران نگاهش می کنم و می گویم

_ مواظب باشید. در ضمن هزار هم حتما باشه

_ هستم نترس. این کار پرستیژ کاریم رو خیلی بالا

میبره و به خرجش می ارزه

هفته‌ی بعدی را عماد مضطرب و گرفتار است و من

نگران. نمی دانم تصمیم دیوانه‌واری که گرفته‌ام

درست است یا جز خودم به عماد هم ضربه خواهد

زد. شب و روز فکر می کنم و از استرس ۶ کیلو لاغر

شده‌ام.

بالاخره یک روز عصر که در خانه هستم عماد بدون

اطلاع قبلی در زده و بالا می آید. بلوز شلوار راحتی

طرح دختر توت فرنگی پوشیده‌ام و فرصت عوض
 کردنشان را ندارم. جلوی پاگرد واحدم که
 می‌ایستد چشمانش برق می‌زند و توی دستش
 پاکت‌هایی را تکان می‌دهد. ذوق زده می‌گویم

_دعوتنامه؟

_یسیس

آهسته می‌گویم

_شمش‌ها رو وارد کردین؟

_تمیز و بدون دردسر

وارد خانه می‌شود و روی مبل می‌نشیند. روی مبل
 کناری‌اش می‌نشینم و کارت‌ها را از دستش

می گیرم. سبز و نقره‌ای است و بسیار لاکچری. از هر کدام زنجیری آویزان است که نوکش دو گل سرخ نقره‌ای به هم گره خورده. زنجیر را که باز می‌کنم کارت هم باز می‌شود و اسم عماد حک شده. دو کارت دیگر هم هست که برای من و هزار است. خوشحال به عماد نگاه می‌کنم و او خیره به من و استایل فوق جذابم است.

_بخشید وقت نشد لباس مناسب بپوشم

_دختر توت‌فرنگی

از اینکه این شخصیت کارتونی را می‌شناسد تعجب می‌کنم و می‌گویم

_فکر نمی‌کردم اهل کارتون باشین

_نیستم، تصادفی آشنا شدم

کل شب نگاهش شرور است و نمی دانم از
خوشحالی موفقیتش است یا از اینکه مرا با لباس
خانگی غافلگیر کرده.

دست‌هایم را به هم قفل می‌کنم و می‌گویم

— پس به فکر لباس باشم

— لباس و جواهر

— هووووم، این مورد یادم نبود، یه سرویس بدل باید

بخرم

می‌خواهد برود که می‌گویم

— حالا که تا اینجا اومدین بمونین به افتخار این

موفقیت یه شام بخوریم

باشه، به شرطی که لباس تو عوض نکنی

خجالت زده می خندم و می گویم

باشه

یقه اش کمی باز است ولی او مرا در وان با
دکمه های کاملاً باز دیده است. هر چند که دو
طرف بلوزم را گرفته بودم و چندان چیزی ندید
ولی به هر حال دیده محسوب می شود.

چی پختی؟

ماکارونی

بلند شده کاپشن تو کرکی سبز با کلاشش را
درمی آورد و روی مبل می اندازد. پیرهن چهارخانه
پشمی هدیه مرا از زیر پوشیده و زیر آن هم یک
تشرت سفید برند Supreme به تن دارد. لعنتی
خوش لباس.

یک اتاق بزرگ برای لباس ها و کفش هایش دارد
که دورتادور کمد کشی و رگال کشی شده است و
مثل بوتیک است. و حالا همین آدم به من می گوید
با بلوز شلوار راحتی که از حراجی تجربیش
خریده ام مقابلش بنشینم و عوض نکنم. البته برای
منی که حتی یک لباس اصل و برند هم ندارم و
فیک می پوشم مهم نیست. مهم این است که بلد
باشی لباس هایی را که داری، خوب و مناسب پوشی
و من همیشه خوش تیپ و خوش استایل بوده ام.

دنبالم به آشپزخانه می آید و توی قابلمه سرک می کشد. خیلی نزدیک به من ایستاده و بوی عطرش را که مهمان آشپزخانه ام شده نفس می کشم.

غذا می خوریم و تا ساعت ۱ شب در خانه ام می ماند.

زنگی به سامان می زنیم و حالشان را می پرسیم ولی عماد سفارش کرده راجع به مهمانی حرفی به او نزنم. میوه و قهوه می خوریم و کمی از کله گنده های آن مهمانی می پرسیم. می گوید اسم تاجر کودک ایرج فرُّد است و اسم آن پیرمرد تاجر دختر هم پرویزی است. هر دو با بادیگارد هایشان می گردند و هر کسی نمی تواند نزدیکشان شود.

اطلاعاتی که لازم دارم را گرفته ام و باقی شب را از موضوعات خوشایند و دوستی عماد و سامان حرف می زنیم. چند ساعتی که ساده و صمیمی گذشت و

من صدای خنده‌های این مرد را بین دیوارهای
خانه‌ی کوچکم ذخیره کردم.

ده روز مانده به نوروز، به بانک مراجعه کرده و کل
پس‌اندازم را برای خرید مهمانی برداشته‌ام.
می‌خواهم به قدری چشمگیر باشم تا چشم شیطان
بزرگ را بگیرم و بتوانم کنارش باشم. و اگر نتوانستم
آن شب به او نزدیک شوم، لااقل توجهش را برای
دیدارهای بعدی جلب کنم.

بعد از بانک راهی مرکز خریدی در الهیه می‌شوم.
آنجا می‌توانم لباس و کفشی از برندهای لاکچری
مورد نظرم بخرم. به درسا چیزی از این مهمانی

نگفته‌ام چون بیش از اندازه توجهش جلب می‌شود
و سین جیمم می‌کند.

در فروشگاه برند دیور چیزی که می‌خواهم را پیدا
می‌کنم. یک پیراهن مشکی بلند، بدون آستین و یقه
خستی باز. دوخت اعلایش نشان اصالتش است و داد
می‌زند که لباسی از کریستین دیور است. باید

بیوشمش تا بینم روی تنم آن جلوهای که
می‌خواهم را دارد یا نه. دختر مسؤل، لباس را
حمل، و سمت اتاق پرو راهنمایی‌ام می‌کند. کفش
پاشنه بلندی هم می‌دهد تا بپوشم و دامن لباس زیر
پایم نماند. موهایم را سفت بالای سرم گوجه‌ای
می‌بندم تا مزاحم لباس نباشد و بعد لباس گرانبه‌تری
را که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که روزی
بپوشم، تنم می‌کنم. از آن دختر می‌خواهم بیاید و
زیپ لباس را بکشد و وقتی نگاه هر دویمان به لباس

روی تنم می افتد چند ثانیه هنگ می کنیم. دختر مرا نگاه می کند، من لباس را. محشر است و دقیقا همان چیز است که می خواستم. به قدری تنگ است و به بدنم چسبیده که نفس کشیدنم را کمی سخت کرده. ولی طرز دوختش طوری است که اندامم را چند برابر زیباتر نشان می دهد.

به جرات میگویم که شما زیباترین مشتری ما تا به امروز هستید

او را فراموش کرده ام و مثل عماد روباه گونه خودم را تماشا می کنم و با فکرهای درون سرم همه چیز را تطبیق می دهم.

با لبخندی تشکر کرده و کفش مناسب لباس می خواهم.

هر چند لباس به قدری بلند است که کفش دیده نخواهد شد.

کفش استیلتوی شیکی را که می آورد می پوشم.
_ با آرایش و موی شینیون چی میشد شما. تا به حال
از هیچ مشتریمون تعریف نکردما

می خندد و می دانم در این فروشگاههای لاکچری
اکثرا همه از دماغ فیل افتاده اند و راست می گوید
که قبلا از کسی تعریف نکرده.

_ ممنون. لطفا اینا رو بسته بندی کنین برام

توجهی به قیمت غیر قابل باورشان نمی کنم چون
پول، مقابل هدفی که دارم معنی ندارد. پرداخت
کرده و از فروشگاه خارج می شوم.

« همه را گریه می کنم »

سه روز تا عید مانده و شرکت از امروز تعطیل می شود. به عماد گفته ام تعطیلات نوروز را می خواهم برای خرید به وان بروم و در خانه ی زلیحا بمانم. تعجب کرده ولی حرفی هم نزده.

_چند روز می مونی؟ چیزی تا مهمونی نمونده

_دو روز مونده برمی گردم. شایدم زودتر

وان در تعطیلات نوروز حسابی شلوغ است و ایرانی های زیادی برای خرید و یا کنسرت و تفریح

آنجا می روند. این روزها استرس شدیدی دارم و قرص آرامبخش استفاده می کنم. موقع خروج از آینه خودم را که می بینم، لاغر شده ام. غمگینم، ولی شعله ای در چشمانم هست که به جلو می راندم.

زلیحا از دیدنم خوشحال می شود و من در طول پرواز با استفاده از اپی که نصب کرده ام بعضی جملات ترکی استانبولی را حفظ کرده ام. می توانم چند جمله با او حرف بزنم و وقتی جوابش را به ترکی می گویم ذوق زده بغلم می کند. شوهرش مرد آرام و خوبی است و به گرمی از من استقبال می کنند. سراغ عماد را می گیرند و می گویم تنها آمده ام و نمی دانم برنامه ی او برای نوروز چیست. اورهان کمی فارسی بلد است ولی با زلیحا وابسته به اپ صحبت می کنم. اتاق عماد را در طبقه ی بالا به من داده اند و از اینکه در آن تخت خوابم خواهید

ذوق می کنم. تختی که اولین و شاید آخرین هم آغوشی عمر من در آن اتفاق افتاده است.

در اتاق جابجا می شوم و سوغاتی هایی که از تهران برایشان آورده ام را از ساکم بیرون می آورم. زلیخا بالا می آید و حرف هایی که بار قبل نتوانسته بود به من بزند را می گوید. از شنیدن اینکه دوست داشته من عروس عماد باشم گونه هایم گل می اندازند.

رویای قشنگ و محالی که واقع شدنش قسمت من نبود. برای سوغاتی ها کلی تشکر می کند و وقتی می رود روی تخت عماد دراز می کشم. دلم می خواهد عطرش هنوز روی ملحفه ها باشد، امیدوار بو می کشم ولی بوی شوینده می دهد.

همیشه وقتی به مکانی که آنجا اتفاق خاصی برایمان افتاده برمی گردیم، چه خوب چه بد، حال و هوای آن اتفاق دوباره زنده می شود. مدتی قبل همینجا،

عماد بغلم کرده و دست‌های گرمش روی پشتم
چفت شده بود. یاد آغوشش اشک به چشم‌هایم
می‌آورد.

این روزها بار سنگینی روی شانه‌های نحیفم حمل
می‌کنم و همین تلنگر کافیت تا ببارم. صورتم را در
بالش فرو می‌کنم و هق می‌زنم. نداشتن عماد را،
حسرتش را، اتفاقاتی که در چند روز آینده ممکن
است سرم بیاید را، همه را گریه می‌کنم.

بعد از حدود یک ساعت کمی سبک شده‌ام و دست
و صورتم را شسته پایین می‌روم. کنار بخاری‌ای که
هنوز جمع نشده و همانجا با عماد شبی را صبح
کرده‌ام، با زلیخا می‌نشینم. این خانه پر از عماد
است! شاید نباید اینجا می‌آمدم ولی چاره‌ی دیگری
جز اینجا نداشتم.

صبح همراه زلیخا به مرغ و خروس ها سر می زنم و تخم مرغ های گرم را جمع می کنیم. قرار است زلیخا با کره ی محلی نیمرو درست کند و با نان تازه ای که آیسل، زن همسایه می آورد بخوریم. همسایه ها اینجا مرا می شناسند و دوستم دارند. من کلا با آدم های بی شیشه پيله مثل روستایی ها و آدم های ساده بیشتر اخت می شوم.

صبحانه را با لذت می خورم و زلیخا می گوید جای عماد پی خالی است. دلم برای عماد پی پر می کشد و نمی دانم چرا مدام در ذهنم او را در ویلای شمال با یکی از آن زنان سکسی تصور می کنم. لبم را می گزم و زلیخا می گوید

_Çok zayıflamışsin güzelim, niye?

کلمه را در اپ سرچ می کنم و می فهمم که دلیل
لاغر شدنم را می پرسد. خنده‌ای ساختگی به لبم
می چسبانم و می گویم

_رژیم

ولی غمگین نگاهم می کند و می گوید

_Belki de aşk

(شاید هم عشق)

می گویم

_Belki de aşk ve korku

(شاید هم عشق و ترس)

قبل از اینکه اورهان بیرون برود از او می‌خواهم که
 مرا به صحرا ببرد و کمی تیراندازی کنم. قبول
 می‌کند و بین راه می‌گویم که برای این زحمتش
 هزینه‌ای پرداخت خواهیم کرد. مخالفت می‌کند
 ولی اصرار می‌کنم و مبلغ زیادی که انتظارش را
 ندارد به زور در دستش می‌گذارم.

_چند روزی که اینجام می‌خوام بهت زحمت بدم.
 یکبار که نیست. قبول کن تا منم راحت باشم

خجالت زده قبول می‌کند و اسلحه‌اش را می‌گیرم و
 نگاهی می‌کنم. جای عماد خالی است.

دو ساعتی در صحرا می‌مانیم و وقتی به خانه
 برمی‌گردیم تمام سطل‌ها سوراخ است. اورهان

می گوید تیراندازی انگار در خون من است و من
می گویم که عماد معتقد است من گُردم.
مردم وان هم گُرد هستند و اورهان با شوق
می گوید
_بژی کوردیستان

« چشم‌های شرور »

اولین شب را در تخت عماد می‌گذرانم و صبح در
حالی که لحافش را بغل کرده‌ام بیدار می‌شوم. با اینکه
به مرد این خانه اعتماد دارم ولی چون با تاپ و
شورتک خوابیده‌ام در را قفل کرده‌ام که راحت
باشم.

لحاف را در آغوشم بیشتر مچاله کرده و خوابالود
برمی‌گردم ساعت دیواری را نگاه کنم که روی
کاناپه‌ی مقابلم عماد را می‌بینم! دارد مرا نگاه
می‌کند!

نیم‌خیز می‌شوم و چشم‌هایم را می‌مالم. باز هم توهم
زده‌ام؟ فکر می‌کنم شاید هم دارم خواب می‌بینم
که با آن صدای بمش می‌گوید
_ کور شدی نمال چشمتو

جینگی می‌کشم و خودش است. آمده اینجا. تکانی
می‌خورد و می‌گوید

_ هیس! جیغ نزن حالا فکر می‌کنن چیکارت کردم

روی تخت صاف می‌نشینم و می‌گویم

_اینجا چیکار می کنین شماااا!؟ فکر کردم دارم
خواب می بینم

چشمهایش شرور می شود و می گوید

_زیاد خواب منو میبینی؟

نگاهم به در می افتد و تعجب زده می گویم

_درو قفل کرده بودم

کلید را در دستش تکان داده می گوید

_من کلید دارم. چون توی این اتاق جنس مخفی

می کنم

پوفی می کشم و می خواهم از تخت پایین بیایم که
می گوید

_راستی ببخشید که لخت هستی و دیدمت

تازه یاد وضعیتم می افتم و هینی کشیده لحاف را
روی تنم می کشم. مودیانه می خندد و می گوید

_دیگه دیره. چشم و دلم روشن شد

_آقای شاکریان! خیلی بی تربیتین، نباید می اومدین
توی اتاق

بلند می خندد و می گوید

_خیلی خوشحالم که اومدم. در ضمن دیگه وقتشه
بهم بگی عماد. خیلی بی تربیتی عماد

ادای مرا درمی آورد و دلم می خواهد بپریم رویش و
گازش بگیرم. ولی حیف که نمی شود.

به یاد روزی که گفت "فقط باید آقای شاکریان
خطابم کنی" بدجنس تر از خودش می گویم
_هیچ وقت اسم کوچیکتون رو صدا نمی زنم،
هیچ وقت

در حالیکه لبخند کجی به لب دارد و از اتاق خارج
می شود می گوید
_زود بیا گشمنه

هنوز آمدنش را باور نکرده‌ام و منگم. دلم برایش
ضعف می‌رود و از پشت عاشقانه به قد و بالایش نگاه
می‌کنم که برگشته می‌گوید

— تو رو قرار نیست بخورما، صبحونه منظومه

لحاف را به صورتم می‌چسبانم و می‌گویم

— بسه برید، به قدر کافی خجالتم دادین

صدای خنده‌اش که در راه پله پیچیده قشنگترین
موسیقی دنیا نیست؟ هست... هست.

«برق چشمان سیاهش جان من است»

عماد که آمده انگار تازه فصل بهار به وان رسیده.
دنبالم آمده و بهار به قلب من هم رسیده. نمی گوید
به خاطر من آمده، دستم را نمی گیرد، ولی همینکه
هم من هم زلیحا می دانیم چون من اینجا هستم
آمده و عماد در روزهای عید کاری در وان ندارد،
برای شیدا شدن قلبم کافیست.

کل روز در شهر می گردیم و به کنسرت خواننده‌ای
که نمی شناسیمش و صدای افتضاحی هم دارد
می رویم. ولی خیلی خوش می گذرد و کلی
می خندیم و می رقصیم. دلم به حال ایرانی‌هایی که
از مهد تمدن تاریخ و میراث روشنفکری چون
کورش بلند شده و به یک شهر بیگانه‌ی مرزی و

روستاتور، برای یک جرعه آزادی و تفریح پناه
آورده‌اند، می‌سوزد.

پالتوی سفید نازکی که مناسب هوای اوایل
فروردین است از برند زارا برای رفتن به مهمانی
می‌خرم. گر انقیمت و زیباست و عماد می‌گوید
امیدوار است پرویزی مرا ندزدد.

شب خسته و کوفته به خانه برمی‌گردیم و سر اینکه
چه کسی در اتاق طبقه‌ی بالا بخوابد بحث می‌کنیم.

او می‌گوید اتاق برای اوست و من می‌گوییم من
زودتر آمده‌ام و برای من است. می‌توانیم هر دو در
اتاق بالا بخوابیم، یکی روی تخت و دیگری روی
زمین. ولی شاید زلیحا و اورهان فکر بد بکنند.

پایه‌ای هر دومیون مثل اون شب همینجا کنار
بخاری، جلوی چشم صابخونه بخواییم؟

دلہ نمی خواهد از او جدا شوم، حتی برای خواب.
و این بهترین فکر است.

پایه‌م

دو تشک و دو پتو از کمد زلیحا که صدای خر و پف
خودش و شوهرش بلند است، برمی‌داریم و کنار
بخاری با کمی فاصله می‌اندازیم.

سر روی بالشت گذاشته و به پهلو، سوی هم
خوابیده‌ایم. برق چشمان سیاهش جانِ من است.
نگاهم می‌کند و دستش را دراز کرده گونه‌ام را با
نوک انگشتش نوازش می‌کند.

چرا اینقدر لاغر شدی؟

دلیم می خواهد نوک انگشتش را ببوسم. ولی
محرومم از او.

حس می کردم اضافه وزن دارم

نداشتی

بد شدم؟

نه، چه چاق باشی چه لاغر به هر حال زشتی

می خندم به حرفش و دیگر حرفی نمی زند. فقط
نگاهم می کند. انقدر زیاد که معذب شده نگاهم را
از چشمانش می گیرم و کمی بعد خوابم برده است.

«چه کسی از قلبم خبر دارد جز خدا؟»

صبح که بیدار می شویم زلیحا سفره انداخته و
صبحانه آماده کرده برایمان. زن و شوهر در حیاط
مشغول کار هستند.

موقع خوردن چایی که برایش ریخته ام می گوید

_اورهان گفت رفتی تیراندازی

_اوهوم

_نکنه میخوای درخواست بادیگاردی به فرید بدی؟

لبخند محوی می زنم و می گویم

_اگه اینجوری بشه رفت تو تشکیلاتش، چرا که نه

زیرچشمی نگاهم می کند و می گوید

_شوخی جالبی بود

سفره را جمع کرده می گویم

_از تیراندازی خوشم میاد، شاید برگشتم ثبت نام
کنم

_میتونی بری تیم ملی

این چند روزی که در وان مانده ایم قشنگ ترین
تعطیلات نوروزی عمرم بوده. عماد جلوی چشمم

است و حتی وقتی گاهی برای دیدن کسانی، چند ساعتی رفته است دلم برایش تنگ شده. گاهی وقتی با اورهان مشغول انجام کاری است نگاهش می‌کنم و اشک در چشم‌هایم جمع می‌شود. این چند روز آخر دائم بغض دارم و تنها چیزی که طوفان درونم را قدری آرام می‌کند، قرص‌های آرامبخش است. عماد از استعدادم در تیراندازی به وجد آمده و از او خواسته‌ام اجازه بدهد با اسلحه‌ی خودش شلیک کنم. لم اسلحه را که خیلی روان و حساس است یادم می‌دهد و می‌گوید

— فرق این دو تا اسلحه مثل فرمان نیسان وانت و بنزه. فرمان نیسانو باید بیفتی روش صد و هشتاد درجه بچرخونی تا بیچه، فرمان بنزو با انگشت اشاره کنی ماشین دور خودش چرخ زده. اسلحه هم

همینه، خیلی مواظب فشار انگشتت روی بدنه‌ش
باش و عیار لمسش رو به دست بیار

دو بار خطا می‌زنم ولی سومی به هدف خورد.
هفتمین تیرم درست نقطه‌ی وسط سطل می‌خورد و
عماد بلند شده محکم کف می‌زند. اورهان داد
می‌زند

Emad bey bir daha doldur

(عماد خان دوباره پرش کن)

عماد می‌خندد و دوباره خشاب را برایم پر می‌کند و
با نیرویی که انگار از تمام سلول‌هایم می‌جوشد و
برانگیخته‌ام می‌کند، پشت سر هم همه را درست
وسط سطل‌ها می‌زنم. اورهان هورایی کشیده و یک

خشاب کامل تیر هوایی خالی می کند و عماد با
 تحسین و غرور نگاهم می کند. چه کسی از قلبم خبر
 دارد جز خدا؟! کلت کمری عماد را در دستم نگاه
 می کنم و خدا را صدا می زنم.

«می توانم دنیا را به آتش بکشم»

هزار قبل از ما به تهران رسیده و در فرودگاهیم که
 به عماد زنگ می زند. عماد گفته دو روز قبل از
 مهمانی به تهران بیاید تا برای خرید لباس بروند.
 هیجان شدیدی دارم و عماد هم به خاطر آشنایی با
 چند نفر که می گوید تاثیر زیادی در روابطش
 خواهند داشت انتظار میهمانی را می کشد.

آخرین روز را با نگاه کردن به فیلم‌های بچه‌های
ربوده شده، اجساد بچه‌هایی که اعضای بدنشان
تخلیه شده، و چند پورن کودک می‌گذرانم.
ظرفیت نفرت‌م تا بیخِ گلویم فول است و می‌توانم
دنیا را به آتش بکشم. شبیه اقیانوس آرامی هستم که
چند ساعت بعد با یک سونامی خواهد خروشد.

عماد با هزار مشغول آماده شدن برای مهمانی و
تحقیق در مورد آن چند نفری که مد نظرش است،
هستند. از آرایشگاهی فوق لوکس که نزدیک
خانه‌ی عماد است وقت گرفته‌ام و قرار شده ساعت
۷ از خانه‌ی عماد به محل مهمانی برویم. دوش
می‌گیرم و وسایل مورد نیازم را در کیف دستی
بزرگی گذاشته، آژانس می‌گیرم. موقع خروج از
خانه خودم را در آینه نگاه می‌کنم. مصرف زیاد

آرامبخش باعث گود افتادن زیر چشم‌هایم شده ولی
دیگر غمگین نیستم، مصمم هستم و خونسرد عمق
چشم‌هایم را نگاه می‌کنم. و خارج می‌شوم.

آرایشگاه زیادی بزرگ و لاکچری است. پول‌های
کلانی که زن‌های بالای شهر در اینجا خرج می‌کنند
باور کردنی نیست و امروز قرار است من هم شبیه
آنها خرج کنم.

با احترام پالتو و وسایلم را می‌گیرند و به اتاق
بزرگی راهنمایی‌ام می‌کنند. زنی خوش لباس که
میکاپ آرتیست اصلی آرایشگاه است و موکداً به نام
او وقت گرفته‌ام، وارد می‌شود و دست می‌دهیم.
خیره به صورتم نگاه می‌کند و می‌گوید

—یصبرانه منتظرم پایان کار این صورت زیبا رو ببینم

از او می‌خواهم آرایش کامل و چشمگیری روی صورت‌م انجام دهد. روی صندلی مخصوص دراز می‌کشم و چراغ را روی صورت‌م تنظیم می‌کند.

سه ساعتی گذشته و احساس می‌کنم روی صورت‌م یک لایه اضافه شده. برای منی که در عمرم آرایش غلیظ تجربه نکرده‌ام عجیب است.

زن که خانم ناصری نام دارد و دخترهای زیردستش دائم در رفت و آمدند، کمی عقب رفته و نتیجه‌ی کارش را نگاه می‌کند.

با مژه‌های مصنوعی حس می‌کنم چشم‌هایم سنگین شده و هر بار که پلک می‌زنم انگار بادبزی روی چشم‌هایم بالا پایین می‌رود.

دختری که کمی آنطرف تر مشغول کار است را صدا
می زند و می گوید

_زهرة بیا اینجا رو ببین

دختر نزدیک می شود و با دیدنم WOW می گوید.
خانم ناصری می گوید

_دقیقا WOW

_چطور شدم؟ می تونم امشب توجه کسی رو که
می خوام جلب کنم؟

_عاشقت میشه، شک نکن

به حرفش اعتماد نمی کنم. آرایشگر است و
می خواهد از کارش تعریف کند. باید خودم ببینم.

بلند می شوم و در آینه‌ی بزرگ مقابلم خودم را نگاه می‌کنم. از دیدن تصویر درون آینه ماتم می‌برد. هرگز خودم را اینقدر زیبا ندیده‌ام. چشم‌هایم با آن سایه‌های تیره و مژه‌های سیاه بلند عجیب زیبا شده است. رژ تیره و خاصی هم که به لب‌هایم زده چندین برابر لب‌هایم را خوش فرم کرده. کمی پودر صدفی طلایی روی کشیدگی شقیقه‌ها و گونه‌هایم زده و با اینکه عجیب است و حالت تئاتری دارد، ولی بی‌اندازه جذاب دیده می‌شود. از نگاه کردن به خودم سیر نمی‌شوم. خانم ناصری و دو دختر دیگری که تازه آمده‌اند هم با تعریف و تحسین نگاهم می‌کنند و از خانم ناصری تشکر می‌کنم.

_عالی شده دستتون درد نکنه

– خیلی زیبایی، لذت بردم از کار روی صورتت و پوستت

اشاره‌ای به یکی از دختران می‌کند و می‌گوید
– بگو رویا موهاشونو شینیون شل و ساده درست کنه

موهای شینیون شده‌ی بلوندم با لباس شب مشکی و آرایش غلیظ خیلی زیبا به نظر می‌رسد. سر ساعت آماده‌ام و در حالیکه سرویس جواهر بدلی را هم آویزان کرده‌ام، مقابل آینه‌ی قدی آرایشگاه ایستاده‌ام. این تصویری که در آینه می‌بینم می‌تواند امشب مرا به ایرج فربد برساند. همیشه از خدا می‌پرسیدم چرا به من چیزهایی را که به اکثر

بنده‌هایش داده، نداده است. مثل خانواده‌ای که حق طبیعی هر دختری است. ولی امروز این را درک کرده‌ام که به من هم زیبایی‌ای داده که به هر کسی نداده. و حکمت این زیبایی این بوده که ابزاری باشد تا من امشب رسالتم را انجام دهم. انسان‌ها باید بدانند هر چیزی که دارند فقط متعلق به خودشان نیست. کسی که علم دارد باید نشرش بدهد، کسی که پول دارد باید تقسیمش کند، کسی که قدرت دارد باید عدالت و آسایش ایجاد کند. اگر هر کسی داشته‌هایش را فقط مال خود و سهم خود نداند و با دیگران شریک شود، بشریت نجات خواهد یافت.

از مقابل نگاه‌ها و تعریف و تمجید زنان حاضر در
آرایشگاه گذشته و از ساختمان خارج می‌شوم. سوار
آژانس شده و سمت خانه‌ی عماد می‌روم.

« تردید »

ساعت ۸ باید در مهمانی باشیم و ساعت ۵/۶ آیفون
خانه‌اش را می‌زنم. می‌دانم خیلی تغییر کرده‌ام و
شاید خوشش بیاید و تنها احتمال قشنگ امشب
همین است.

وارد که می‌شوم هزار با شلوار سیاه و پیرهن سفید
مجلسی با پاپیون سیاهی ور می‌رود و عماد در
آشپزخانه مقابل یخچال ایستاده.

سلام می‌کنم و کیف دستی‌ای را که لباس‌های
 عادی‌ام را در آن گذاشته‌ام کنار مبل‌ها می‌گذارم.
 هزار نگاهم می‌کند و اولین بار است که بیشتر از
 چند ثانیه چشمانش روی صورتم ثابت می‌ماند. عماد
 در حالیکه "بالاخره اومدی" می‌گوید از آشپزخانه
 بیرون می‌آید و با دیدن من سر جایش خشکش
 می‌زند.

تاثیر ظاهرم را به خوبی می‌توانم در نگاهش بینم.
 جلوتر می‌آید و حتی پلک هم نمی‌زند. نگاهش بین
 چشم‌ها و لب‌هایم در رفت و آمد است.

لی‌لا... چقدر زیبا شدی

محبوب تشکر می‌کنم و متفکر رو به هزار می‌گوید

ما می‌تونیم اینو ببریم اونجا وسط گرگا؟

هزار سری تکان می دهد و می گوید

_نبریم بهتره

قدمی جلو تر می روم و اعتراض کنان می گویم

_شوخی می کنین؟ شما هستین خب. در ضمن اونجا

الان پر از زن و دخترای خوشگله

عماد اشاره ای به سر و صورتم می کند و می گوید

_آیا ما کافی هستیم؟ یه اردو لازمه برای اسکورت تو

هم می ترسم واقعا مرا نبرند و هم از حرفهای عماد
خندهام می گیرد. پالتو و شالم را که درمی آورم
چشمهای کشیده‌ی عماد درشت می شود.

نگاهی به سرتاپایم در آن لباس تنگ با دامن بلند و
کلوش که اندامم را سخاوتمندانه نشان می دهد،
می کند و می گوید

_ نمی برمت، خودمم نمیرم

هزار اولین بار است که می بینم بلند می خندد و به
اتاق می رود. من هم خندهام گرفته و دلم برای
نگاههای شیفته‌ی عماد ضعف می رود. دلم کمی
شیطنت با این عزیز ممنوع را می خواهد.

_ یعنی انقدر خوشگل شدم؟

_ افتضااااا. چشمات... لبات

رسمای خندم به قیافه‌اش و دیوانه‌وار می‌خواهم
 ببوسمش. مقابلش می‌ایستم. با این کفش‌ها قدم به او
 نزدیکتر شده. نگاهش به لب‌هایم دوخته شده و تپش
 قلبم، از روی لباس تنگم معلوم است. کلافه آب
 دهانش را قورت داده پوفی می‌کشد.

برای اولین بار در زندگی‌ام آرزو می‌کنم کاش
 دختری بودم که غرور نداشتم و همین الان به
 لب‌هایش چسبیده و دل سیر می‌بوسیدمش. شاید
 هرگز دیگر فرصتی نباشد.

قدمی دور می‌شود و کلافه زیر لب می‌گوید

لی... لی لا

قلبم "جاانم" فریاد می کشد ولی دهانم مَهر سکوت دارد. بغض می کنم. روی مبل نشسته و سقف را نگاه می کنم تا اشک‌هایم از چشمانم بیرون نریزد. چه مظلومانه دوستش دارم و هیچ نصیبی از او ندارم. کاش او هم دوستم داشت و جلو می آمد. کاش برایش بیشتر از یک کارمند یا یک دوست بودم.

_میرم لباس بپوشم، دیره

پشت به من به اتاقش می رود و کمی بعد با کت و شلوار سیاه فوق‌العاده‌ای که فیت تنش است و پیرهن سفید و پاپیون مشکی، با موهای آراسته و ژل زده از اتاق بیرون می آید. محو او هستم و در حالیکه دکمه سر دست نقره‌ای‌اش را می بندد نگاهم می کند. نفسگیر شده و از فکر اینکه امشب من باعث

شوم بلایی سرش بیاید قلبم تیر می کشد. باید قرص
دیگری بخورم.

هزار را صدا می زند. او از اتاق بیرون می آید و در
حالیکه کتش را می پوشد اسلحه اش را به کمر
می زند. کت و شلواری شبیه عماد پوشیده و هر دو
آراسته اند.

_حاضرید بریم

هزار مردد به من نگاه می کند و عماد می گوید

_حتی یک لحظه هم تنه اش نمی ذاری

پالتوام را می پوشم و فشار عجیبی رویم است. نفس

عمیقی می کشم و ته دلم می گویم

— برای امیدها، برای یلداها

سمت آشپزخانه می روم تا آرامبخش بخورم. با اینهمه استرس نمی توانم تمرکز کنم. یک پرانول و یک قرص آرامبخش دیگر می خورم و دنبال عماد سمت گاراژ می روم.

حسن پشت فرمان است و او را چند بار با عماد دیده ام. هزار جلو کنار او می نشیند و عماد و من عقب.

تا رسیدن به مقصد که کمی خارج از شهر است چندان حرفی نمی زنیم و فقط گاهی عماد برگشته نگاهم می کند.

— چرا اینقدر استرس داری؟

انگشت‌هایم را انقدر محکم در هم قفل کرده‌ام که
نگین‌های درشت انگشتر انگشتم را زخم کرده‌ه. سعی
می‌کنم خونسرد باشم و می‌گویم
_به مهمونی خلافکارها عادت ندارم

بالاخره به محل مهمانی می‌رسیم. ویلای بزرگی که
غرق نور است و از مجسمه‌های سنگی ورودی گرفته
تا نمای ساختمان از چراغ‌های نور مخفی شعله‌ور
است.

بسیار شلوغ است و مهمان‌ها و نگهبان‌ها در رفت و
آمدند. می‌ترسم و عرق دستهایم را با پالتوام
می‌گیرم.

عماد کارت‌ها را برداشته و پیاده می‌شود. باید
خودش را با کارت شناسایی‌هایمان معرفی کند.

نگاهی به هزار می کنم. بغض دارد خفهام می کند.
 دستی به شانهاش می زنم، برمی گردد و نگاهم
 می کند. _ امشب خیلی مواظب عماد خان باش.
 خواب بد دیدم و حس می کنم یه اتفاق‌هایی قراره
 بیفته

با دقت نگاهم می کند.

_ شش‌دانگ حواست به اون باشه. قول میدی به من؟

متعجب نگاهم می کند.

_ هزار فکر می کنم منم گُردم. تو رو قسم به خونمون
 بهم قول بده

محبتی در چشمانش می دود و می گوید

_ حواسم به هر دوتون هست

عماد برگشته و وارد باغ می شویم. لرزشی بدنم را فرا گرفته که هر چه می کنم از بین نمی رود. چند بار خدا را صدا می زنم و می گویم

_ می دونم امشب خوب داری نگام می کنی. می دونم دستمو گرفتی. نذار بلرزم

یاد خدا همیشه بی پرو بر گرد آرامم می کند. همراه عماد پا روی اولین پله می گذارم و بازویش را در اختیارم می گذارد تا بگیرمش. دستم را دور بازویش غلاف می کنم و پله های گرد جلوی عمارت را بالا می رویم.

شبهه کاخ سلطنتی است و پیشخدمت‌ها با لباس فراگ و دست‌کش‌های سفید همه جا ایستاده و خم و راست می‌شوند. سالن بزرگی است پوشیده با سنگ مرمر، سقف بلند پر از نقاشی‌های اندام زن، لوسترهای طلایی بزرگ، دیوارهای گچبری طلاکوب و پرده‌های سبز. میزهای گرد پر از گلهای طبیعی هستند و مهمان‌ها دور میزها نشسته‌اند. دورتر جایگاهی به چشم می‌خورد که دو طرفش مجسمه گچبری بزرگی از دو زن برهنه هست که پارچه‌ای دور ران‌هایشان پیچیده شده و در دست هر کدام چراغ‌های بزرگ کریستال سبزی هست که مشخص است عتیقه و گرانبهاست. در همین بدو ورود شکوه و تجمل تا دسته در حلق مدعوین فرو می‌رود.

عماد زمزمه می‌کند

_همینو دوست داشتی بینی؟

فکر می کند تجمّل را دوست دارم و نمی داند آنکه
دوست دارم بینمش در سالن نیست.

_مثل قصره، عجب پول هایی دارن

_اینجا ویلای پرویزیه، از مجسمه های لخت زن هم
معلومه. و فربد و جوانشیر مهمان های ویژه ی امشبش
هستن. خیلیا به خاطر آشنایی با اونا اومدن

_شما به خاطر کی اومدین؟

نگاهی به اطراف می کند و می گوید

_جوانشیر. رئیس بزرگترین باند مواد مخدر ایران

دختری با لباس سیاه و سفید مهمانداری جلو می آید
و پالتو و شالم را با احترام می خواهد.

هزار درست پشت سرمان است و وارد شلوغی
می شویم.

_ فرید و جوانشیر توی سالن نیستن؟

_ نه، شایدم تا آخر نیا توی شلوغی

ناراحت می گویم

_ یعنی همیشه دیدشون؟

_ خیلی دشمن دارن. مخصوصا فرید. حتی

قاچاقچی های بزرگ هم از تجارت بچه راضی

نیستن و از این جونور بدشون میاد. فقط پرویزیه

جاکشه که بهش نزدیکه. هر کی بخواد اونا رو ببینه

درخواست ملاقات میده و اگه پذیرفته بشه وارد
سالن وی آی پی میشه

کلافه اطراف را نگاه می کنم. پیشخدمتی کارت ها را
از عماد می گیرد و سمت میزمان راهنمایی می کند.
اسمان روی پلاک های نقره ای سبز حک شده و
روی میز جایگه مان را نشان می دهد. روی
صندلی ها می نشینیم و در حالیکه کوکتلی که
نمی دانم چیست را از مهماندار می گیرم به عماد
می گویم

_درخواست بدیم برای دیدن فرید و جوانشیر

عماد کتش را صاف می کند و می گوید

_مونده به وقتش. ببینیم قبول می کنن یا نه

اعصابم از شلوغی بادیگاردها و امنیت بالا متشنج است و از طرفی هم از اینکه عماد اینقدر جذاب و نزدیک به من است، برای هدفی که دارم تردید در دلم افتاده.

در فکر هستم که ناگهان عماد می گوید

_فرید اومد

چیزی در قلبم منفجر می شود انگار و نگاهش می کنم. همان مردی که عکسش را دیده ام است. با هیكلی متوسط و خنده رو. کت و شلواری شبیه عماد و بقیه مردان پوشیده و زنی بسیار شیک و حدود چهل ساله دست در بازویش دارد.

زنشه. خدا می دونه چند تا معشوقه داره کثافت.
زنش هم میدونه

« لبریزم از عماد »

با دیدنش موجی از نفرت مثل سونامی قلبم را به
تلاطم در می آورد و تمام تردیدها و ترس‌هایم از
بین می رود. من باید به این شیطان نزدیک شوم. هر
طور که شده.

فربد خیلی سریع از سالن می رود و مهمان‌ها مشغول
پذیرایی از خودشان و رقص و موزیک هستند. عماد
کمی از کوکتلش می خورد و کسی را می بیند که
انگار منتظرش بود و بلند شده می رود. قبل از رفتن

به من می گوید از کنار هزار تکان نخورم و سنگینی نگاه‌های زیادی را روی خودم حس می کنم.

یک ساعتی طول می کشد تا عماد برگردد و دلم برای هزار می سوزد که دو چشم دارد ده تای دیگر هم قرض کرده و مواظب اطراف است.

عماد که برمی گردد به نظر می رسد کاری که می خواسته انجام شده و راحت تر از قبل است و کنارم می نشیند.

_این از این. حالا کمی به مهمونی برسیم

چند مدل مشروب که عماد می گوید ویسکی و ودکا است سرو می کنند ولی عماد و هزار نمی خورند. عماد می گوید باید کاملاً حواسم جمع باشد. میوه و شیرینی تعارفم می کند. میوه‌هایی هستند که تا به

حال نخورده‌ام و فقط عکسشان را دیده‌ام. هر
میوه‌ای هست و ترجیح می‌دهم از چیزهایی که
می‌شناسم بخورم و کمی موز و و توت فرنگی
می‌خورم.

در حالیکه یک توت فرنگی به دهان می‌گذارم دهانم
را خیره نگاه می‌کند. دستپاچه توت فرنگی را قورت
می‌دهم. با عماد استرس و هدف و همه چیز یادم
می‌رود و وقتی نگاهم می‌کند محو او می‌شوم.

انگار در این سالن بزرگ و شلوغ فقط من و اویم.
موزیک قشنگی توسط ارکستر بزرگ گوشه‌ی سالن
نواخته می‌شود و زوج‌هایی وسط سالن می‌رقصند.
والس است و من این رقص را بلد نیستم. عماد دستم
را می‌گیرد و می‌گوید

— چطوره امشب با هم برقصیم پرنسس زیبا

فکر رقص با او قلبم را نوازش می کند.
_می خوام، ولی والس بلد نیستم پرنس جوان
_مهم نیست درست برقصی. برای خودمون
می رقصیم

دستم را با احترام می گیرد و چند قدم جلوتر
می رویم. دستش را صاف پشتم می گذارد و با فاصله
می ایستد. دستم را توی دست دیگرش می گذارم و
با چانه های رو به بالا شروع به رقص می کنیم.
حرکات پا را بلد نیستم و فقط سعی می کنم با ریتم
عماد همراهی کرده پایش را لگد نکنم. بعضی ها
بلدند و قشنگ می رقصند. به تقلید از آنها چرخ

می زخم و عماد دستش را پشتم گذاشته به پایین خم
می کند. هر دو می خندیم و می گویم

— دو بار دیگه اینطوری بچرخم سرم گیج میره

می ایستد، به خودش نزدیک تر می کند و می گوید

— پاهاتو بذار روی پاهام

— وای نه، پاهاتون له میشه

— وزنی نداری، بیا

کفشهایم را با تردید روی کفشهایش گذاشته و
روی پاهایش می ایستم. خیلی محکم مرا به خودش
چسبانده و دستش روی کمرم چفت است. فاصله

صورتمان یک انگشت است و چشم‌هایمان براق و پر از خنده.

با خودم می‌گویم بگذار یکی دو ساعت از این دنیا لذت ببرم. سهم من از عماد، از عشق، همین یکی دو ساعت است.

خودم را به دست‌ها و پاهای عماد می‌سپارم و خیلی آرام حرکت می‌دهد. موزیک آرام نیست و نیاز به چرخش و جلو عقب رفتن دارد. دستم را در دستش محکم گرفته و می‌چرخد و مرا با خودش می‌برد. لذتبخش است و گونه‌ام را به گونه‌اش چسبانده می‌خندم. موقعیت دستانش را عوض می‌کند و دو قدم جلو می‌رود. مرا کیپ در بغل دارد و چگونه شیدا نشوم؟!!

— چگونه؟

_عاليه ولي پاها و كفشاتون نابود شد

ريتم آهنگ كه تندتر مي شود، از روي پاهایش
پايين مي آيم و در حاليكه در آغوش هستم با خنده
مي گويم

_وای بسه، تجربه‌ی قشنگی بود مرسی

مي خندد و انقدر نزديکيم كه نفسش روي صورتم
پخش مي شود. لب‌هايم را نگاه مي کند و مي گويد

_نفست بوی توت‌فرنگی میده

گرم مي شوم و سعی مي کنم لبخندی بزدم

یه بار گفتی یکی از پنج کاری که می‌خوای قبل
مردن بکنی کنسرت عرفانه

چشم‌هایش را که خیلی نزدیک است نگاه می‌کنم و
می‌گویم

بله، که با شما رفتم

یکی از پنج تا کاری که من می‌خوام قبل مردن
بکنم، بوسیدن توعه

قلبم هری می‌ریزد و نفسم حبس می‌شود. صاف توی
چشم هم نگاه می‌کنیم و بی‌تابی در چشمان هر
دویمان موج می‌زند.

دستم را گرفته و سمت راهرویی که تقریباً خلوت
است می‌کشد. آنجا پشتم را به دیوار راهرو چسبانده

و یک دستش را کنار صورتم به دیوار می گذارد.
 دست دیگرش را دور کمرم قفل کرده و مرا به
 خودش می کشد. نگاهمان از چشمان هم جدا
 نمی شود و ضربان تند قلب یکدیگر را واضح حس
 می کنیم. نگاهش از چشم‌ها به لب‌هایم می افتد.
 _دیگه نمی تونم مقاومت کنم، می خوام ببوسمت

قلبم می لرزد. پس او هم آرزوی بوسیدن مرا داشته!
 تمنای چشم‌های مرا هم می بیند انگار که بی تابانه
 سرش را جلو می آورد و لب‌هایش را روی لب‌هایم
 می گذارد. وای... در عماد غرق می شوم انگار...
 چشمانم بسته می شود و در نرمی لب‌هایش فرو
 می روم. بوی خوش و مست کننده‌ی عطرش وجودم
 را پر می کند. لب‌هایش گرم است و آرام روی
 لب‌هایم حرکت می کند. با بوسه‌هایش انگار دارم

پرواز می کنم و حس از پاهایم رفته. قلبم دیوانه وار
می تپد. به کتش چنگ می زنم و با او همراهی
می کنم. من هم می بوسمش و انگار با جوابی که از
من می گیرد ولعش بیشتر می شود. خبری از
اطرافمان نداریم و برای من هر چه هست فقط
لب های عماد است که لب هایم را به بازی گرفته و
آتش می زند. لب هایش به قدری لذتبخش است که
ناخود آگاه دست هایم را دور گردنش حلقه می کنم
و با عطشی که اینهمه مدت به بوسیدنشان داشتم،
می بوسمش. با هر دو دست بغلم کرده و طوری در
آغوش هم فرو رفته ایم که انگار یکی شده ایم.
دقیقه ای بعد برای نفس گرفتن جدا می شویم و در
حالی که نفس نفس می زنیم نگاه خمارمان در
چشم های دیگری قفل می شود.

پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند و می گوید

_آخ از لبات... بالاخره بوسیدمت

چشم‌هایم را از نگاه خمارش می‌دزدم و لبم را گاز می‌گیرم. لبم مزه‌ی لب‌های عماد را می‌دهد. پیشخدمتی از کنارمان رد می‌شود و خودش را به ندیدن می‌زند. هر چند چشم من و عماد کسی جز همدیگر را نمی‌بیند.

انگشتش را روی لبم می‌کشد و می‌گوید

_لب‌هات شیرین‌ترین عسل دنیاست

و دوباره لب‌هایش را محکم روی لب‌هایم می‌گذارد. نفسگیر و طولانی. لبریزم از عماد. پر می‌شوم از او. با بوسه‌اش مثل لیوانی هستم که از مایع داغی پر می‌شود. مثل او بلد نیستم خوب ببوسم

اما من هم تمام وجودم را روی لب‌هایش
می‌گذارم.
لی‌لا...

صدای بیهوشی و خش‌دانش زیر گوشم مستم می‌کند.
جانم... جانم

باز هم می‌بوسد. عقب می‌رود نگاهم می‌کند، و باز
هم می‌بوسد. کوتاه و پی‌در پی.
سیر نمیشم ازت

قلبم هزار تا می‌زند. نفس‌های گرممان روی صورت،
گردن و دهان هم پخش است که تلفنش زنگ

می خورد و انگار دستی به دنیای واقعی پرتمان
می کند.

جواب می دهد، هزار است و نگران شده. دستی به
موهایش می کشد و من سر به زیر می اندازم. از آن
حالت نشنگی کمی خارج می شویم و از او خجالت
می کشم. اتفاقی که بینمان افتاده باورم نمی شود.
دستم را می گیرد و می گوید

—بریم، هزار دانه دنبالمون می کرده

دستی به لب‌هایم که کمی متورم شده می کشم. رژم
کاملاً پاک شده. روی صندلی که می نشینیم شلوغ
است و حواس کسی به ما نیست. خم شده و رژی را
که خانم ناصری برای تمدید به من داده از کیفم
در آورده به لبم می زنم.

عماد شبیه سیاه مست هاست. انگار یک شیشه ویسکی
خورده و من هم در خلاء شناور هستم انگار. هنوز از
خلسه خارج نشده ایم.

□ هزار اشاره ای می کند و عماد می گوید

_ آره وقتشه، بریم

دست و دلم می لرزد. انگار همه چیز یادم رفته بود و
با حرف عماد تلنگری به بزرگی یک شهاب سنگ به
سرم خورد.

بعد از تجربه ی بوسیدن عماد، رفتن به آغوش چنین
اتفاقی دردناک است. ولی تردید نخواهم کرد.
مصمم بلند می شوم و هر سه سمت جایگاهی که
کمی قبل فرید را دیدیم و گم شد می رویم.

«سونامی نفرت»

عماد دستم را رها نمی کند و با مردی که همدست به گوش دارد حرف می زند و او می خواهد که منتظر بمانیم.

بالای سر مرد چند دورین وجود دارد که عماد می گوید

_نگاه نکین ولی با این دورینا دارن میبینن ما رو

چند نفر دیگر به غیر از ما آنجا هستند و معلوم است که برای ملاقات با کله گنده ها و رفتن به قسمت وی آی پی درخواست داده اند.

کمی بعد همان مرد ما را به داخل دعوت می کند و چهار پنج نفر دیگر را رد کرده به سالن بزرگ برمی گرداند. از استرس دستانم می لرزد ولی دنبال عماد وارد سالن دیگری که خیلی کوچکتر و شیک تر از قبلی است می شوم. ایرج فربد و پرویزی و مردی دیگر که نمی شناسم در صدر مجلس هستند و به تقلید از عماد با حرکت سر سلامی می کنیم و جلوتر نمی رویم. نگاهشان به وضوح به من است و می بینم که عماد و هزار مثل حیواناتی که خطر را حس می کنند گوش تیز کرده اند. پرویزی پفیوز یک لحظه هم چشمش را از من نمی گیرد.

عماد دستش را حائل کمرم کرده ولی من نیاز دارم که بیشتر از این توجه فربد را جلب کنم. دیدنش دوباره احساسات این مدت اخیرم را پررنگ کرده و قلبم از نفرتش در حال انفجار است.

حدود پنجاه نفری در آن سالن هستند و بعضی مشغول صحبت، بعضی مشغول نوشیدن و بعضی مشغول رقص هستند. بعضی هم تا جایی که من می فهمم مشغول مواد زدن. صدای موزیک تند و غربی خیلی زیاد است و صدا به صدا نمی رسد. چند قدم جلوتر می روم و عماد و هزار دنبالم می آیند. دستهای شیطان را نگاه می کنم. تمیز و سفید است. ولی خون بچه‌هایی که کشته از نوک انگشتانش می چکد. صدای جیغ دردناک کودکانی که این مرد معامله‌شان می کند و مورد تجاوز قرار می گیرند در گوشم می پیچد. پشتم را صاف تر می کنم و نگاه عشوه‌گر خاصی به فرید می اندازم که مطمئنم پیام نگاهم را دریافت می کند. با مردان اطرافش مشغول صحبت است و زود زود مرا نگاه می کند. کمی دیگر باید وسوسه‌اش کنم. طوری که عماد و هزار نبینند

لبخند لوندی می‌زنم و دستم را به گردنم می‌کشم.
نگاه هیز شغال رویم ثابت می‌ماند.

کمی بعد فرید با زنش و دو تا از بادیگارد هایش به
اتاقی می‌روند و مردی کنار ما آمده و می‌گوید
_آقای فرید شما رو دعوت می‌کنن

از شدت استرس کم مانده تشنج کنم. عماد را نگاه
می‌کنم و کاش میشد آن دو را از اینجا خارج کنم.
ولی شدنی نیست. امیدم به هزار است که از عماد
محافظت کند. عماد زمزمه می‌کند

_عجیبه. اینا به هر کسی اعتماد نمیکنن و توی
خلوت نمیرن

نمی دانم چه خواهد شد. خدا را صدا می زنم. پشت
 سر هم. با تمام قدرت و قلبم. خدایا دستم رو بگیر.
 خدایا بیا باهام.

یخ زده ام انگار و عماد دستم را گرفته می گوید

_حالت خوبه؟ چرا اینقدر سردی؟

_خوبم خوبم

دم در به هزار نگاه می کنم و در حالیکه با چشمانم

التماسش می کنم زمزمه می کنم

_مواظب عماد باش، اگه چیزی شد فرار کنین

هزار گیج و نگران نگاهم می کند و فرصت نمی شود چیزی پرسد یا به عماد بگوید. با اشاره‌ی مردی وارد اتاق می شویم. اتاق بزرگی است با یک دست مبل راحتی، دو آباژور بزرگ و یک شومینه‌ی خاموش. فرید با زنش روی مبل نشسته. دو بادیگارد پشت سرشان ایستاده‌اند و مرد پیشخدمتی با لباس فرم سفید یک گوشه مشغول چیدن چیزهایی روی میز است. فرید لبخندی می زند و خوشامد می گوید. نگاهش مستقیم به من است و با عماد و هزار رسمی و خشک احوالپرسی می کند. عماد از اینکه جوانشیر در اتاق نیست ناراضی است و قبل تر هم می گفت که از فرید متنفر است و کاری با او ندارد.

هزار با دقت اطراف را نگاه می کند ولی نگاه عماد فقط به من و مردان توی اتاق است.

_اسمتون رو از پیشکار جناب جوانشیر شنیدم آقای
شا کریان. گویا اخیرا مقدار زیادی شمش وارد
کردین

_بله همینطوره

_و این خانم زیبا رو هم می خوام بشناسم

قبل از اینکه عماد چیزی بگوید می گویم

_من لی لا هستم. مشتاق دیدار جنابعالی بودم، از
آقای شا کریان خواهش کردم منو همراه خودشون
بیارن

طوری که هرگز در زندگی ام نبوده‌ام با عشوه و
لوندی نگاهش می کنم و انگار اثر می کند و سر خم

کرده چیزی به زنش می گوید. شاید می خواهد
دکش کند.

قلبم توی گلویم می زند و نباید طولش بدهم. زنش
انگار می خواهد از روی مبل بلند شود و فربد چیزی
به بادیگارد می گوید و آن بادیگارد دیگری هم
حواسش به حرف فربد است. حواسشان به ما نیست و
اگر سریع نباشم فرصت از دست خواهد رفت.
سمت عماد می چرخم، نگاهش کرده و دستهایم را
دور بدنش حلقه می کنم. هاج و واج نگاهم می کند.
زیر گوشش زمزمه می کنم
_سریع فرار کن از اینجا

و دستم را پشت کمرش برده اسلحه اش را بیرون
می کشم. دو ثانیه طول نمی کشد که سر فربد را

هدف می گیرم و شلیک می کنم. تیرم به هدف
خورده و خون از پیشانی اش سرازیر می شود. شیطان
را کشته ام، فدایی بچه ها شده ام و آماده ی تیربارانم.

صدای شلیک های پی در پی در اتاق می پیچد.
حس سنگینی در سرم هست و از شوک کاری که
کرده ام در اطرافم انگار همه با حالت اسلوموشن
حرکت می کنند. بادیگارد های غافلگیر شده، سمتم
شلیک می کنند و درد عجیبی در شانهام می پیچد. و
لاله ی گوشم آتش می گیرد. منتظر گلوله های بعدی
هستم که عماد خودش را مقابلم می اندازد و
گلوله های شلیک شده از اسلحه ی دو بادیگارد در
بدن عماد می نشیند. در حالیکه همراه او به زمین
می افتم، دلخراش فریاد می زنم

__عماداد

هزار در حالیکه بادیگاردها را گلوله باران می کند
 روی عماد می خوابد و دو گلوله به پایش می خورد.
 دو مرد با تیرهای هزار روی زمین می افتند. همه
 چیز ناگهانی و در چند ثانیه اتفاق افتاده است. عماد
 روی زمین می لرزد و در حال جان دادن است
 انگار. من کنارش نشسته نامش را فریاد می زنم. چرا
 خودش را سپر بلای من کرد؟! چرا مقابل گلوله‌ها
 پرید؟! آخ عماد... آخ.

زن فرید که یکسره جیغ می کشد، سمت در اتاق
 می دود. صدای موزیکِ بلند، مانع شنیده شدن
 صدای گلوله‌ها شده و اگر زن بیرون برود ده
 بادیگارد وارد شده و قتل عاممان می کنند.
 سرگردان و حیرانم که پیشخدمتی که در اتاق بود
 گلوله‌ای به پای زن و یکی از بادیگاردهای روی
 زمین می زند. متعجب نگاهش می کنم. هزار سراسیمه

عماد را بلند کرده روی کولش می اندازد و رو به
من فریاد می زند

__بدو

درست لحظه ای که می خواهد از پنجره پایین پرد
همان پیشخدمت می گوید

__پنجره نه، از این طرف بیاید

هندزفری به گوش دارد و در حالیکه می دویم به
کسی می گوید

__فربد رو کشتن. دو تا مرد زخمی و یک زن
سیاهپوش. از در پشتی فراریشن بدید، سریع

هق هق کنان دنبال هزار که لنگ لنگان عماد را به دوش می کشد می دوم و نمی دانم آن مرد ریزنقش کیست. پیشخدمت دیگری از ته راهرو سریع جلو می آید و می خواهد عماد را از هزار بگیرد ولی هزار عماد را روی پشتش گرفته و رها نمی کند. کمی مانده به خروجی برسیم که نگهبانی از اتاقی بیرون می آید و با دیدن ما سریع اسلحه اش را به سمتمان می گیرد. کلت عماد هنوز در دستم است ولی دیگر نمی توانم ماشه را بکشم. همان پیشخدمت خیلی فرزند است و با اسلحه او را می زند.

بالاخره دو مرد و یک زن که آنها هم لباس فرم به تن دارند ما را از در پشتی خارج می کنند و صدای گلوله ها و فریادها را از داخل ساختمان می شنوم. انگار تازه فهمیده اند در آن اتاق چه اتفاقی افتاده. تمام بدنم می لرزد و خونی را که از بدن عماد و پای

ہزار روی زمین می ریزد نگاہ کردہ گریہ می کنم۔
 اکیپ پیشخدمت‌ها کہ معلوم نیست از کجا مثل
 معجزہ سر رسیدند خیلی حرفہ‌ای ما را سوار ون
 سفیدی کردہ و از ویلا دور می کنند۔

ہمہ‌شان مرا با تعجب نگاہ می کنند و یک نفرشان
 تلفنی بہ کسی گزارش می دہد و دستور می گیرد۔
 اسمی از دکتر بہرامی می برد و می گوید حال
 مجروح وخیم است۔ دو نفر پارچہ‌هایی را محکم
 روی زخم‌های عماد فشار می دہند تا مانع خونریزی
 شوند و ہزار با رنگ و روی پریدہ کف ون عماد را
 روی پاهایش نگہ داشتہ۔ رو بہ مردی کہ می خواہد
 زخم پایش را ببندد می گوید

_____ شما کی ہستین؟

همان مرد قد کوتاه می گوید

_از دشمن های فربد. شو که شدم وقتی این خانم
اونقدر راحت ایرج فربد رو کشت

نگاهی تحسین آمیز به من می کند و من هنوز
نتوانسته ام بابت رسیدن به هدفم و نابودی زالوی
بزرگ خوشحالی کنم. مرد ادامه می دهد

_ما خیلی وقته به عنوان جاسوس توی اکیپش
بودیم. اینکه رئیسمون کیه نمی تونم بگم

هزار بی رمق می گوید

_مهم نیست. ممنون از کمکتون و فراموش کنید که
فربد رو این خانم کشته

اسلحه‌ی عماد هنوز دست من است و هزار از دستم
کشیده پشت کمر بندش می‌گذارد.

— کجا می‌ریم الان؟ می‌دونید که همیشه بیمارستان
رفت

نگران و گریان به هزار نگاه کرده می‌گویم
— چرا؟ جایی به جز بیمارستان بره زنده نمی‌مونه
— تیر خوردیم، یه نفر رو کشتیم، مامورا همون دم
بیمارستان باز جویمون میکنن و تو با این وضعت
سریع قتل رو گردن می‌گیری

نمی‌دانم چه خواهد شد. به جرم قتل بازداشت
خواهم شد ولی هیچ چیز جز عماد برایم مهم نیست.

من راضی ام تسلیم بشم. عمادو ببریم بیمارستان،
خواهش می کنم

یکی از مردها می گوید

خانم، چنین شرایطی زیاد برای ما پیش میاد. ما
تجهیزات بیمارستانی داریم، تیم جراحی، اتاق عمل.
نگران نباشید

قانع شده ام و به این فکر می کنم که خلافاکارها چه
امکانات و تشکیلاتی برای خود دارند.

دست سرد عماد را می گیرم. عمادی که دیگر هیچ
حرکتی ندارد و می خواهم نبضش را پیدا کرده از
زنده بودنش مطمئن شوم. ولی دستانم حس ندارند
و سر شده ام. سردم است و رفته رفته انگار رمق از

جانم می رود. لباسم غرق خون است و دختر
 پارچه‌ای روی زخم شانه‌ام فشار می‌دهد و از شدت
 دردش آخ بلندی می‌گوییم. وای که عماد با دردِ
 اینهمه گلوله چه می‌کشد! ناله می‌کنم و اسمش را
 صدا می‌زنم. همان اسمش را که گفته بود بگو، و
 گفته بودم هرگز نخواهم گفت. لب‌های پر و
 مردانه‌اش که ساعتی قبل بوسیده‌ام سفید و بی‌جان
 شده. وای اگر بمیرد. وای اگر تاب نیاورد.

از سر و روی هزار عرق شره می‌کند و قیافه‌ش از
 درد شدید پایش خبر می‌دهد ولی نگاهش به عماد
 است. رو به راننده می‌گوید

—سریع‌تر برو تو رو جدت، سریع‌تر

های های گریه می کنم و می گویم

_متاسفم هزار، نمی خواستم اینطوری بشه. فکر

نمی کردم پیره جلوی من. قرار نبود اینجوری بشه

_ارزشمند هستی برایش که این کار رو کرد. اونشب

که دنبال مون اومدی توی کوه، فهمیدم جریزه

داری. امشب هم که... تویه شیر زنی

ناگهان دختر می گوید

_نبضش داره میره

دست هایم را روی سرم گذاشته خدا را فریاد

می زنم.

_ای خداااا. نذار بمیره. بین تو خیلی به من
 بدهکاری. تنها کسی که دارم رو ازم نمی گیری

یکی از مردها شروع به عملیات احیا می کند. تنفس
 مصنوعی و ماساژ قلبی. از درد مثل حیوان زوزه
 می کشم. دیگر گریه و ناله کفاف نمی دهد. دختر از
 ما گروه خونی عماد را می پرسد و هزار می گوید
AB

_اولین بارش نیست تیر خورده. قبلا هم خون لازم
 شده

مرد تلفنی گروه خون عماد را اطلاع می دهد و
 می گوید

_ خیلی خون از دست داده، تا برسیم چند کیسه تهیه
کنید و گرنه از کم خونی میمیره

با گریه می پرسم

_ چند تا گلوله خورده؟

پیشخدمت می گوید

_ من سه تا دیدم

هق می زنم و می گویم

_ کجا خورده؟

مرد دیگری سر به زیر انداخته می گوید

نزدیک قلبش و توی شکمش

قلبش... قلبش... ضجه می زنم.

«حسابمون رو صاف کن»

ماشین با سرعت می رود و بالاخره مقابل دری بزرگ
و آهنی توقف می کنیم. در باز شده داخل حیاط
می رویم و چند نفر برانکارد آورده سریع عماد را
داخل می برند. هزار در حالیکه دیگر نمی تواند
بدود، پای خون آلودش را به سختی می کشد. وارد
ساختمان می شویم و با آن لباس دکلمه و شانه و

دستهای خونی دنبال عماد که با عجله انگار سمت
 اتاق عمل می برندش، می دوم. در به رویم بسته
 می شود دیگر نا ندارم و از حال می روم.

چشم‌هایم را که باز می کنم درد شانه‌ام کمتر شده و
 حس می کنم جان گرفته‌ام. نگاهم به سرم توی رگم
 و پانسمان شانه و گوشم می افتد و دلش را
 می فهمم. شانه‌ام بی حس است و زن میانسالی که
 گویا پرستار است می گوید با بی‌حسی موضعی گلوله
 را در آورده‌اند.

چشم‌هایم که کامل باز می شود یاد عماد می افتم.
 سراسیمه بلند می شوم و پرستار اعتراض می کند که
 بخواب.

_عماد چگونه؟ کجاست؟

_آروم باش، هنوز عملش تموم نشده

ساعت را نگاه می‌کنم. حدس می‌زنم یکی دو ساعت گذشته و ۵/۲ شب است. با گریه می‌گویم

_سرم رو دربیارین. باید برم ازش خبر بگیرم

سرم را باز می‌کند. یک بلوز شلوار سفید پرستاری کنار تخت است و می‌گوید

_کمکتون کنم لباستونو عوض کنین؟ لباس منه، تمیزه

_ممنون میشم

از اتاق کوچک بیرون می‌روم و هزار روی تختی در همان فضای هال مانند مقابل اتاق عمل خوابیده. پایش را محکم بسته‌اند و طوری که حرکت نکند قرار داده‌اند. به او هم سرم وصل است و با وجود مسکن‌هایی که بی‌شک به سرمش زده‌اند، صورتش از درد در هم است.

اینجا مثل یک خانه‌ی بزرگ است که تبدیلیش کرده‌اند به بیمارستان. مثل خانه‌هایی که برای مدارس غیرانتفاعی استفاده می‌شود. کاملاً خلوت است و به جز من و هزار و یک مرد و یک زن پرستار کسی نیست. کسانی که با ما درون بودند به طبقه‌ی بالا رفته‌اند و نمی‌دانم چه کسانی با عماد در اتاق عمل هستند.

دست‌هایم را بلند کرده از ته دل دعا می‌کنم.

خدا یا عوض همه‌ی چیزهایی که بهم ندادی
 عماد و زنده می‌خوام ازت، تو به من خیلی
 بدهکاری حسابمون رو صاف کن

هق هقم سکوت فضا را می‌شکند و هزار و آن دو نفر
 غمگین نگاهم می‌کنند.

یا بشین، احتمالاً طول میکشه

کنارش روی صندلی می‌نشینم و بی‌رمق حالش را
 می‌پرسم.

گفتم گلوله‌ها رو دربیارن ولی دکتر میگه باید عمل
 بشه و پین بذارن توی پام

اگر هزار نبود من و عماد در آن اتاق مرده بودیم. و
 بعد چگونه با آن وضع پایش عماد را حمل کرد،
 خدا می داند. دستم را روی ساق دستش می گذارم و
 با لبخند و گریه می گویم

هر بژی کورد

لبخند تلخی می زند و سقف را نگاه می کند.
 من هم سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. تصویر
 عماد زمانی که گفت "ازت سیر نمیشم" و بوسید و
 بوسید جلوی چشم هایم جان می گیرد. لب هایم را
 در جستجوی طعم عماد با زبانم مزه می کنم ولی
 طعم شوری اشک هایم را می دهد.

فکر می‌کنم که برای عماد باید به کسی خبر بدهم.
 ولی کسی را ندارد! از بی کسی اش دلم می‌گیرد.
 چقدر این پسر شبیه من است. چقدر تنهاست. یاد
 سامان می‌افتم. فقط او را دارد. در حالیکه شماره‌اش
 را می‌گیرم گریه‌ام شدت می‌گیرد. نمی‌دانم در
 آلمان ساعت چند است و در این وضعیت اهمیتی
 هم ندارد. نگران جواب می‌دهد و می‌گوید

_لی لا چیشه؟ این موقع شب!

_سامان

بلند گریه می‌کنم.

_یا خدا! عماد؟

خودش حدس می‌زند.

– تیر خورده سامان. می‌گن نزدیک قلبش. الان توی

اتاق عمله

– خدایاااا

– سامان اگه بمیره

– خدایا رحم کن

آشفته است و نمی‌تواند درست حرف بزند.

– با اولین پرواز میام

– به مامانت بگو دعا کنه برای عماد

به نظرم خدا دعای دردمندان و دلشکسته‌ها را بیشتر

مستجاب می‌کند و من خیلی به دعا اعتقاد دارم.

بعضی‌ها معتقدند که دعا اثری در سرنوشت ندارد و

خدا در روز ازل عمر و سرنوشت هر کسی را مقدر کرده و تمام شده. ولی مکانیزم دعا را از دکتر الهی قمشهای شنیده‌ام و می‌دانم که انرژی دعا توانایی خروج از زمان دارد. وقتی دعا می‌کنیم می‌رود به قبل از ابدیت و ازل. یعنی قبل از اینکه سرنوشت کسی را بنویسند ما ارتباط برقرار می‌کنیم. وقتی قرار بوده بنویسند این آقا یا این خانم به فلان درد مبتلا می‌شود، با فلان اتفاق می‌میرد، دعای ما، البته اگر قبول شود، مانع آن اتفاق می‌شود. دستور می‌آید که بلا از سرش گذشت یا زنده ماند و اینگونه بنویسید. دعا می‌تواند از زمان و مکان بیرون برود چون خداوند مثل ما در زمان محدود نیست و دعای ما به ازل متصل می‌شود. برای همین هم خدا زیاد سفارش به دعا کرده. گفته دعا کنید تا استجابت کنم.

مردی با دست کش‌های سفید خونی با عجله از اتاق
عمل بیرون می‌آید و می‌گوید
_خون لازمه، سریع

من و هزار سراسیمه می‌گوییم که خونمان به عماد
می‌خورد ولی قبول نمی‌کنند.
_شما خون از دست دادین همیشه

زن پرستار به کسی زنگ می‌زند و می‌گوید
_به محمدی و پوریا بگو سریع بیان پایین خون
بدن، سریع

دست و پایم می لرزد و گریه کنان از آن مرد
می پرسم

_ حالش چگونه؟ زنده می مونه؟

_ عمل خیلی سختیه. ولی دکتر داره تلاش می کنه
نجاتش بده

متاسف نگاهم می کند و سرم را روی دست هایم
گذاشته های های گریه می کنم.

چند ثانیه نشده یک پسر جوان و مردی میانسال از
پله ها پایین می آیند. همراه زن پرستار می روند و
کمی بعد دو کیسه خون به اتاق عمل می فرستند.
دلهم می خواهد دست تک تک این غریبه ها را ببوسم.
باید بعدا محبت بزرگشان را جبران کنیم.

فضای کوچک مقابل اتاق عمل را، با پریشانی این ور و آن ور می‌روم که یاد خانم علوی می‌افتم. او دل پاک‌ترین بشری است که می‌شناسم. برای زنده ماندن عماد به هر دری چنگ می‌زنم. بی‌توجه به ساعت شماره‌اش را می‌گیرم. حاله انقدر بد است که فکرم کار نمی‌کند.

خوابالود و نگران جواب می‌دهد و با گریه می‌گویم که عماد تصادف کرده و در اتاق عمل است. می‌گویم حالش وخیم است و التماسش می‌کنم دعا کند. او که خیلی ناراحت شده اسم بیمارستان را می‌پرسد تا بیاید، می‌گویم در تهران نیستیم و فقط دعا کند. حس می‌کنم او هم گریه می‌کند و می‌گوید

دعای یتیم شنیدی که رد خور نداره؟ آقای شاکیان دعای بچه‌های پرورشگاه رو پشتش داره،

دعای یلدا و تو رو داره. اون روز وسط سالن برای
سلامتیش دعا کردین، یادته؟

گیج می شوم و می گویم

برای عماد؟

برای اونی که مرکز رو بازسازی کرد. اون عماد
بود لی لا

صدای ناله مانندی از گلویم خارج می شود و روی
صندلی می نشینم. آخ عماد... عماد خوش قلب من.
باورم نمی شود او بوده که این کار را کرده و چیزی
هم به من نگفته. الان می فهمم که کارا کتر انیمه ی
دختر توت فرنگی را از کجا می شناخت. وقتی

سرویس خواب‌های کارتونی را برای بچه‌ها
می‌خریده یاد گرفته.

_الو... لی لا... الو... مطمئنم خوب میشه مادر

_امیدوارم خانم علوی، امیدوارم

ساعت ۶ صبح است و عماد نزدیک پنج ساعت است
که در اتاق عمل برای زنده ماندن می‌جنگد. من و
هزار دیگر نا نداریم و فقط لب‌هایم تکان می‌خورد
و خدا را صدا می‌زنم که در اتاق باز شده و دکتری
همراه با دو مرد دیگر خارج می‌شوند. پریشان و
خسته‌اند و سمتشان دویده حال عماد را می‌پرسم.

_یکی از گلوله‌ها میلی‌متری از دیواره‌ی قلبش رد
شده. عجیبه اینقدر شانس. فکر نمی‌کردم دووم بیاره

ولی تا الان که آورده. من کارمو کردم بقیه‌ش
مونده به مقاومت بدنش و خدا

با دهان باز نگاهش می‌کنم که عماد را روی تخت
بیرون می‌آورند. ماسک اکسیژن روی دهانش
گذاشته‌اند و چند ملحفه و پتو رویش کشیده‌اند.
رنگش مثل گچ سفید است و چشم‌های قشنگش بسته.
پاهایم سست می‌شود و کنار تختش به زمین می‌افتم.
های های گریه‌ام باید بیدارش کند ولی نمی‌کند.
یکی از مردها بلندم می‌کند و هزار که برای دیدن
عماد نیم‌خیز شده اسمم را صدا می‌زند.

هزار دیدیش؟ انگار جون نداره... خدایاااا نمیره

عماد را به اتاقی دیگر می‌برند و هزار دستم را
می‌گیرد.

خیلی آشفته است و رنگش رو به زردی می‌رود.

_آروم باش دختر

یکی از مردها به هزار می‌گوید که نوبت عمل پای
اوست و تا چند دقیقه می‌برندش. به دلیل کمبود
امکانات مجبور بودند منتظر تمام شدن عمل عماد
باشند و بعد از او دکتر دیگری پای هزار را عمل
کند. او را که می‌برند، مقابل در بسته‌ای که عماد
آنجاست می‌ایستم. اجازه‌ی ورود ندارم و زن
پرستار می‌گوید که با او بروم و باید سرم و
آنتی‌بیوتیکم را بزنند.

_اینجا وایسادنت فایده‌ای نداره. فعلا که بیهوشه،
بعدشم معلوم نیست

در حالیکه همراه او می‌روم با صدای ضعیفی ناله
می‌کنم

_یعنی ممکنه بیدار نشه؟

دیگر صدا ندارم. همه چیز در من تحلیل رفته انگار.

_توکل کن به خدا دختر جان

وقتی بیدار می‌شوم آفتاب از پنجره به چشمم می‌زند
و حدس می‌زنم ساعت‌ها خوابیده‌ام. زن پرستار هم
روی صندلی تخت شوچرت زده و با صدای تکان
خوردن من بیدار می‌شود.

حال عماد را می‌پرسم و می‌گویند همان است. هزار
در اتاقی دیگر بیهوش است و عملش تمام شده.

از اینکه باعث شده‌ام اینطور درب و داغان بشوند
عذاب می‌کشم. هزار و عماد الان می‌توانستند در
خانه‌هایشان راحت خوابیده باشند. ولی از کشتن
فربد ذره‌ای ناراحت و پشیمان نیستم. منی که به
خاطر کشتن سوسک‌ها در پرورشگاه غصه
می‌خوردم، چند ساعت قبل آدمی را کشته‌ام و هیچ
عذاب وجدانی ندارم. او مُرد تا بچه‌های زیادی در
امان بمانند.

زنگ تلفنم حواسم را از کاری که کرده‌ام پرت
می‌کند. شماره‌ی سامان است. می‌گویند به تهران
رسیده و آدرس می‌خواهد. از زن پرستار آدرس
اینجا را می‌پرسم.

صبر کن باید اجازه بگیرم

سامان صدایش را می شنود و می گوید

مگه کجایی؟

یه بیمارستان غیر عادی

سامان پوفی می کشد و مردی همراه پرستار وارد اتاق می شود. می شناسمش، دیشب درون بود.

به کی می خواید آدرس بدید خانم یزدان پناه؟

متعجب از اینکه آمارم را به این زودی درآورده اند و اسمم را می دانند می گویم

آقای موحد، شریک عماد

نمی دانم سامان را می شناسد یا نه، ولی آدرس را
می گوید.

کت و شلوار و ساعت و کفش هایش را به من
داده اند و هر چند دقیقه یکبار کت و شلوار خونی و
پاره اش را بغل کرده زار می زنم. پیرهن سفیدش
غرق خون بود و در اتاق عمل حتما دور انداخته اند.
کفش های گرانبی قیمت با کلاش که چند ساعت قبل
با کفش هایم رویشان ایستاده و رقصیده ام کمی خش
برداشته. انگشت روی خش ها می کشم و قربان
صدقه اش می روم. من از درد عماد خواهم مرد اگر
تاب نیاورد...

جلوی اتاقش قدم رو می روم و منتظرم کسی در را
باز کند تا بلکه لحظه ای ببینمش. یکبار دیده ام و یک

عالمه سیم و لوله و سرم به بدنش وصل است. شیلنگ کلفت پلاستیکی عجیبی داخل دهانش فرو کرده‌اند که نمی‌دانم چیست و چشمانش همچنان بسته است. پرستار که اسمش خانم احمدزاده است می‌خواهد وارد شود. در را باز می‌کند و در حالیکه با چشم‌های اشکی و دلواپس عماد را نگاه می‌کنم، می‌گویم

_اون چیه توی دهنش؟

_به ونتیلاتور وصله، خودش نمیتونه کامل نفس بکشه

نالاه می‌کنم و روی دو پایم می‌نشینم. پشت در مثل آوار فرو ریخته‌ام که صدای هول‌زده‌ی سامان را می‌شنوم.

_لی‌لا

وارد خانه شده است و با عجله سمتم می آید. قدمی
برمی دارم، به من می رسد و در آغوشش می روم.

_سامان

_برادرم کجاست لی لا؟ زنده ست؟

_به دستگاه وصله، سامان من باعث شدم

هق می زنم و از آغوشش جدا می شوم. سامان
دوست است، برادر است. هرگز حسی جز این به من
نداده.

_چطور شد این اتفاق؟

_تیر خورده، پرید مقابل من که گلوله نخوره بهم

_یا خدا... کجا بودین مگه شما؟ چه گلوله ای؟

_مفصله، ولی من باعث شدم

بذار اول بینمش، دل تو دلّم نیست. بعدا درست
تعریف کن

نمیدارن بریم تو. تو رو خدا اجازه بگیر بینمش

کمی بعد با لباس‌های استریل و کلاه و دستکش
بالای سر عماد ایستاده‌ایم. سامان شخصا از دکتر
پناهی اجازه گرفته و گفته به خاطر او شبانه از آلمان
آمده. به من هم قول داده که هر طور شده با
خودش داخل خواهند برد.

با دیدن عماد فقط گریه می‌کنم و سامان با دیدنش
دستانش را روی سرش می‌گذارد و اشک‌هایش
صورتش را می‌پوشاند.

مگه نگفتم تا برگردم پسر خوبی باش و بلایی سر
خودت نیار؟ این چه وضعیه مرد؟

گریه‌ام بیشتر می‌شود و سامان کمی رویش خم
می‌شود و با حالت خنده و گریه می‌گوید
_به من گفתי خر نیستی که زندگیتو به خاطر یه
دختر هدر بدی، بعد به خاطرش پریدی جلوی
گلوله؟ پاشو عاشق... پاشو لو رفتی

شانه‌های سامان از گریه می‌لرزد و دل من از
حرف‌هایی که می‌شنوم. یعنی عماد عاشق من بوده
که خودش را سپر بلایم کرده؟! وای عماد... وای.
اصلاً مگر می‌شود بدون عشق خود را فدا کرد؟!
بوسه‌هایش هم طعم عشق داشت، چطور نفهمیدم.
از اتاق بیرون می‌روم، از ساختمان هم. دارم خفه
می‌شوم. در حیاط فریاد می‌زنم

_خدا۱۱۱۱

دختری که شب درون بود از گوشه‌ی حیاط آمده
بغلم می‌کند.

_کشتی خودتو از دیشب، بسه

وقتی کمی آرام می‌گیرم از او می‌پرسم چرا اینقدر
خودشان را به زحمت انداخته و هر کاری برای ما
می‌کنند و که هستند. می‌گوید

_رئیس ما بزرگترین دشمن فرید بود. ولی در ظاهر
دوست بودن و به خاطر بعضی مسائل نمی‌تونست
اونو بکشه. ازت ممنونه و دستور اکید داده کل
اکیپ در خدمتون باشیم و هر کاری لازمه بکنیم

با او داخل ساختمان می‌روم و سامان را می‌بینم که
با همان مردی که آدرس را داد حرف می‌زند.

باید سری به هزار بزنم. وارد اتاق می‌شوم و
چشمهایش باز است. کل پای چپش را از نوک پا تا
لگن پانسمان کرده و شبیه گچ بسته‌اند و با وسیله‌ای
از بالا آویزان کرده‌اند.

— هزار

— چه خبر از عماد خان؟

ناراحت کنارش روی صندلی می‌نشینم و می‌گویم
— بیهوشه هنوز. دکتر گفت ممکنه به زودی بیدار بشه،
ممکن هم هست چند ماه طول بکشه

احتمال سوم را که شاید هم اصلاً بیدار نشود
نمی‌گوییم. زبانم نمی‌چرخد. بی‌حرف پنجره را نگاه
می‌کند.

_ تو بهتری؟

_ پام بی‌حسه فعلاً

سامان تقه‌ای به در اتاق می‌زند و وارد می‌شود.

_ سلام، حالتون چطوره؟

از نگاه هزار می‌فهمم که آن دو یکدیگر را
نمی‌شناسند.

تشکری از سامان کرده مرا نگاه می‌کند.

_ سامان موحد، دوست عماد

و رو به سامان می گویم

_اگه هزار نبود من و عماد مرده بودیم

سامان دست هزار را به گرمی می فشارد و در حالیکه

لبه پنجره تکیه می دهد می گوید

_خب تعریف کنید بینم جریانو

کل ماجرا را برایش تعریف می کنم و وقتی به جایی

می رسم که اسلحه کمری عماد را از کمرش کشیده

و به فربد شلیک کردم داد می زند

_چییی؟

کم مانده چشمهایش از حدقه بیرون بزند و رنگش
پریده. هزار سرش را تکان می دهد و من سرم را
پایین می اندازم. سامان دستش را روی دهانش
گذاشته و با ناباوری دور اتاق راه می رود.

— باورم همیشه لی لا. هنگم. خدای من. خدای من
— خودم باورم نمیشد ولی نفرت قادر به خیلی
چیز است

— چطور ممکنه از جونت گذشته باشی، باورم همیشه

چند ساعتی طول می کشد تا سامان کاری که
کرده ام را هضم کند. ناباور نگاهم می کند و سر
تکان می دهد.

شب شده و خانم احمدزاده رفته و پرستار مردی به
جایش آمده. لحظه ی ورود دستم را فشرده و بابت

شهامتم و کشتن آن موجود کثیف تبریک گفته.
 سامان دست روی شقیقه‌هایش گذاشته و افسوس
 می‌خورد و پرستار مدام با شوق مرا نگاه می‌کند و
 من متعجبم که چرا با این همه دشمن کسی تا به
 حال فربد را نکشته بود.

من و سامان و هزار مثل لشکر شکست خورده در
 اتاق هزار زانوی غم بغل گرفته‌ایم که با به پا خاستن
 سر و صدایی به در نگاه می‌کنیم. سامان سریع بیرون
 می‌رود و چند ثانیه بعد صدای فریاد خوشحالی‌اش
 منقلبم می‌کند.

_می‌دونستم بیدار میشه، خدایا شکر

عماد به هوش آمده! زنده است! آن هم به این
 زودی که حتی دکتر هم انتظارش را نداشت. پاهایم

از شدت هیجان و خوشحالی بی حس شده و
 نمی توانم بلند شوم. گریان به هزار که دست هایش
 را برای شکرگزاری جلوی صورتش نگه داشته نگاه
 می کنم و او خوشحال می گوید
 _پاشو برو بیرون چرا نشستی؟

سامان هیجان زده داخل می شود و بلندم می کند.
 _بدو لی لا

دکتر پناهی آمده و پرستارها و اکیپ
 پیشخدمت های جعلی هم خوشحال هستند. در
 اتاقش باز است و پاهایم را دنبال سامان می کشم.
 دکتر و پرستار بالای سرش کارهایی می کنند و آن
 لوله دیگر در دهانش نیست.

چشم‌های به سختی باز مانده‌اش را که می‌بینم، زانو
می‌زنم. اشک شوق قشنگترین چیز دنیاست.

_خدایا شکر، خدایا شکر

سامان با چشمان اشک‌آلود می‌خندد و می‌گوید

_سگ‌جونِ خودمه

دکتر صدایش را می‌شنود و وقتی بیرون می‌آید به
حرف سامان می‌خندد.

_معجزه‌ست، چنین چیزی ندیدم تا به حال

_می‌تونیم بریم پیشش دکتر؟

_خیلی کم، نباید هیجان زده یا خسته بشه

سامان بلندم می کند و با خنده می گوید
 _پس تو نباید بیای، برای قلبش ضرر داری

می خندم و دنبالش وارد اتاق می شوم.

پرستار آن طرف تخت ایستاده دستگاهها و علائم
 حیاتی اش را چک می کند و من و سامان این طرف
 می ایستیم.

صورتش رنگ پریده و بسیار بیمارگونه است. از
 جنگی سخت، پیروز بیرون آمده. آرام نگاهش را
 سمت ما می گرداند. من توان صحبت ندارم و سامان
 سمتش خم شده می گوید

_فدات بشم من عشقم، قربون شکل ماهت برم، نصف
 جونم کردی که

پرستار و من می خندیم و عماد به حالت چشم غره
سامان را نگاه می کند.

_خب بابا فحش نده. بیا بین کی اینجاست

و دستش را پشت من گذاشته به جلو فشار می دهد.
نگاهمان که با هم تلاقی می کند اشک هایم جاری
می شوند.

_عماد...

با چشم های بی فروغش عمیق نگاهم می کند و خم
شده با صدای لرزانم می گویم

_خوش برگستی به زندگی

نگاهش را از چشمانم نمی‌گیرد و دستگاه بالا رفتن
ضربان قلبش را هشدار می‌دهد. پرستار می‌خواهد
که خارج شویم و سامان می‌گوید

_احتمالا یاد کاری که کردی افتاده داره سخته
میکنه. بریم بیرون

و رو به عماد می‌گوید

_فعلا ببرمش، این خانم شوخی بردار نیست دست به
هفت تیر میشه یهو

نگران عمادم ولی با لودگی‌های سامان خنده‌ام
می‌گیرد و وقتی رد خنده را در چشماهای عماد هم
می‌بینم با خیال راحت از اتاق خارج می‌شوم.

دومین روز عماد به سختی چند کلمه حرف می زند.
 آب می خواهد و بعد اسم هزار را می گوید.
 می گویم حالش خوب است و چون پایش را عمل
 کرده اند نمی تواند به دیدنش بیاید. دستش را آرام
 می گیرم و در حالیکه اشک هایم تمامی ندارند
 می گویم

_مرسی که موندی، مرسی که جنگیدی

دستش را به سختی بالا می آورد و با نوک انگشتش
 اشکم را می گیرد. نوک انگشتش را می بوسم و روی
 گونه ام می گذارم. چشمهایش ستاره باران می شود.
 قبلا در وان حسرت این کار را داشتم و نکرده بودم،
 ولی دیگر مزه ی از دست دادنش را چشیده ام و
 احساساتم را مهار نخواهم کرد. حتی اگر بدانم
 دوستم ندارد برایم مهم نیست. همین که هست،

همین که نگاهم می کند من می توانم دیوانه ترین
عاشق دنیا باشم.

روز سوم دکتر اجازه داده کمی آب گوشت رقیق
بخورد و کنارش چسبیده به تختش نشسته ام و قاشق
را به دهانش می برم. نباید سرفه کند، نباید
کوچکترین فشاری به ریه و قلبش و بخیه ها وارد
شود.

گرسنه است و آب گوشت را هورت می کشد که با
ترس می گویم
_عماااا، آروم بخور

نگاهم می کند و بعد از سه روز یک جمله ی کامل
می گوید.

باید حتما چند تا گلوله... می خوردم تا... از
شاکیان به عماد... ارتقا پیدا کنم؟

می خندم و دلم می خواهد بگویم تو به نفس من
ارتقا پیدا کرده‌ای.

حال عماد خیلی بهتر شده و هر ساعت یکبار
می گوید

"باورم همیشه فربد رو زدی"

"پس اون گنگستر بازی های تمرین اسلحه توی وان
برای این بود"

من در خانه‌اش به عنوان پرستار خصوصی ماندگار شده‌ام. زری خانم هست ولی نمی‌توانم او را با آن وضعیتی که مسببش خودم هستم تنها رها کنم. عماد با فداکاری‌ای که به خاطر کرده از همه‌ی مرزهایم رد شده و هر کاری برایش بکنم کم است. چند روزی هم از هزار پرستاری کردم و وقتی توانست سر پا شود گفت که باید برود و در سندج کار دارد. عماد از سامان خواست همراه هزار برود و او با ماشین خودش در حالیکه حسابی به هزار خدمت می‌کرد و کلی خوراکی برای طول مسیرشان خریده بود، او را با شوخی و خنده برد. هزار موقع رفتن به عماد سفارش کرد حواسش به من باشد چون ممکن است دار و دسته‌ی فریب بخوانند انتقام بگیرند. ولی عماد گفت خطری لی لا را تهدید نمی‌کند و اسمی از او در قضیه‌ی فریب نیست.

_مامور جوانشیر، همون پیشخدمت قد کوتاه گفته
بادیگارد خودش که خائن بوده فربد رو توی اتاق
زد. پرویزی و بقیه هم از ترس گند کاریای
خودشون و طول نکشیدن ماجرا، به همه گفتن فربد
خودکشی کرده. آدمشون هم توی پزشکی قانونی
همینو تأیید کرده و تمام. دم جوانشیر گرم خیلی
تمیز رد پای ما رو از ماجرا پاک کرد

عماد در بیمارستان به ارژنگ، یعنی همان مردی که
مسئول آن اکیپ و بیمارستان بود، اصرار کرد تا اسم
رئیشان را بگوید. و بالاخره جوانشیر راضی شد
خودش را نشان بدهد. با اینکه بزرگترین قاچاقچی
مواد مخدر ایران است ولی ما خودمان را مدیون او
می‌دانیم و با کارهایی که برایمان کرد با سلامتی
کامل و بدون دردسر به زندگی مان برگشتیم.

از اطلاعاتی که عماد در اختیارمان می‌گذارد خیالم راحت می‌شود و وقتی هزار می‌گوید "عدالت اجرا شد" با او هم عقیده‌ام.

غروب است، کنارش نشسته و دارم پانسمان‌هایش را عوض می‌کنم. به تاج تخت تکیه داده و راحت نگاهم می‌کند. چند بار هم نگاهش را به لب‌هایم دیده‌ام و قلبم زیر و رو شده. بعد از شب مهمانی نزدیکم نشده، نبوسیده و حتی لمس نکرده. حتی مثل سابق لمس و شفا هم نخواسته و غم‌زده فکر می‌کنم شاید از آن شب و نزدیکی‌مان پشیمان است و نمی‌خواهد تکرارش کند.

کارم که تمام می‌شود نمی‌گذارد بروم و می‌خواهد که کمی کنارش بنشینم. واضح و مستقیم باز هم لب‌هایم را نگاه می‌کند و می‌گوید

_فراموشش کردی؟

منظورش آن شب و بوسه‌هایمان است. قلبم هری
می‌ریزد و خجالت‌زده می‌گویم

_تیر خوردیم، ضربه مغزی که نشدیم

بلند می‌خندد و دستش را روی زخم شکمش که
انگار درد گرفته می‌گذارد. انگشت دست دیگرش را
روی لب پایینم می‌کشد و قلبم باز هم طوفانی
می‌شود.

_منم یادمه. هر لحظه‌ش

حس می‌کنم می‌خواهد ببوسدم. بوسیدنش را
می‌خواهم. دوباره آن احساس بی‌نظیر و حس

کردن لب‌های عماد را می‌خواهم. ولی فقط نوک انگشتش را خیلی آرام و با طمانینه به کل لب‌هایم، چانه‌ام، صورت‌م و ابروهایم می‌کشد و نگاهم می‌کند. ضربان قلبم بالا رفته و تپش قلب او را هم از سینه‌ی لختش به خوبی می‌بینم.

دستش را عقب می‌کشد و می‌گوید
_ الان دلم می‌خواد...

در قلبم با حرف‌هایش زلزله به پا می‌کند، با اینکه جمله‌اش را کامل نکرده و همانطور ناتمام رها کرد. نمی‌خواهم بی‌قراری‌ام را بفهمد و می‌خندم و می‌گویم

_ چی می‌خواد؟ آغوشِ هیگیایی؟

می خندد.

_ آغوش هیگیاپی، بغل لی لایی، کمی هم عسل
خوردن دلم می خواد. ولی می ترسم نتونم جلوی
خودمو بگیرم

تب کرده‌ام و اگر از کنارش بلند نشوم خیلی بد
خواهم بوسیدش. من هم می ترسم.

بلند می شوم و می گویم

_ از دست دادن کنترل خوب نیست. بهتره برم

نگاه گرمش هنوز رویم است که از اتاقش بیرون
می روم.

خانم علوی با دسته گل قشنگی به دیدن عماد آمده، اصل قضیه را فهمیده، و از اینکه من در خانه‌ی عماد مانده‌ام و هنگام تیر خوردنش آنقدر بیقرار بودم، پی به احساسم برده ولی به رویم نمی‌آورد.

عماد در اتاقش است که خانم علوی می‌خواهد ماجرا را برایش تعریف کنم. تعریف می‌کنم و زن بیچاره حتی نمی‌تواند حرف بزند. با وحشت نگاهم می‌کند و می‌گوید

لی... لا... تو... چیکار کردی...

شب و روز نداشتم خانم علوی، زجر می‌کشیدم از کارهای اون آدم. فکر کن یکجا پنجاه تا بچه رو می‌فرستاد خارج برای یه عده بیمار پدوفیل. تو

خودت نتونستی حتی قوامی و مدبر رو تحمل کنی.
تو که بهتر از هر کسی باید منو درک کنی

ولی تو دست به انتحار زدی لی لا. مرگ رو به
جون خریدی

جونم مقابل نجات صدها بچه ارزشی برام نداره.
اگه بینم کسی به بچه‌ای داره تجاوز می کنه در جا
و بدون فکر می تونم بکشمش

غمگین نگاهم می کند و می گوید

لی لا تو بچگی بهت تجاوز شده؟ به من بگو مادر
نه، اگه تو مواظبم نبودی حتما میشد. قوامی چند
بار دستمالیم کرد که تو رسیدی. من اون حس

وحشتناک رو تقریبا می دونم. پشیمون نیستم که یه
جنایتکار رو اعدام کردم

بغلم می کند و هر دو گریه می کنیم. زیر گوشه
زمزمه می کند

_نباید کارت رو تأیید کنم ولی راستش تو قهرمان
منی لی لا. افتخار می کنم که بهت خدمت کردم و
بزرگت کردم

«سر سپرده»

عماد

طوری مقابلم خم و راست می شود و تر و خشکم
می کند که انگار نه انگار تیر به شانهاش خورده و
هنوز خوب نشده. با لذت نگاهش می کنم و وقتی
جلو می آید و از روی پاتختی لیوان خالی آبمیوه را
برمی دارد دستم را سمت گوش زخمی اش برده و
آرام می گیرمش.

__ بیا اینجا بینم ششول بند

لاله‌ی گوشش را گرفته‌ام و با خنده روی تخته
می نشیند و می گوید

__ گوشمو چرا گرفتی؟

دستی به زخم گوشش می کشم و ناراحت می گویم

اگه فقط یه ذره اونطرف تر می خورد...

نه او نه من ذره‌ای به خاطر اینکه فربد را کشته ناراحت یا معذب نیستیم. در این مورد مثل کوه پشتش ایستاده‌ام و به کاری که کرده افتخار می‌کنم. دستش را آرام روی پانسمان سینه‌ام می‌گذارد و او هم غمگین می‌گوید

اینم اگه فقط یه ذره اونطرف تر می خورد...

چند ثانیه خیره به هم نگاه می‌کنیم و من به حرف‌های سامان فکر می‌کنم. دیروز بود که گفت
_از همون اولش فهمیدم به این دختر حس خاصی داری. الانم که پریدی جلوی گلوله دیگه به خودتم ثابت شد عاشقشی. اونم عاشقته، بهش بگو

می دانم عاشق لی لا هستم. وقتی بوسیدمش فهمیدم.
وقتی خواستم بمیرم تا نمیرد فهمیدم. منی که هرگز
به خاطر دختری انگشت کوچکم را هم تکان
نمی دادم، به خاطر لی لا از جانم گذشتم.

متعجبم از خودم و قلب یخی ام که فکر می کردم
هرگز گرم نخواهد شد. ولی قلب خاموش و سردم
برای لی لا آتشفشان کرده و گدازه هایش را دیگر
نمی توانم جمع کنم. گردن می گیرم که عاشق این
دختر چشم آبی شده ام. آنقدر خوب است که
هیچ کس نمی تواند دوستش نداشته باشد. تقصیرِ دل
زنگار بسته ی من نیست، عشق. معشوق عشق واجب
است و من ناگزیر از سر سپردن.

سامان می گوید

_آدما گاهی سفت و مطمئن می‌گن که محاله فلان
 کار رو بکنم. و خدا کاری می‌کنه تا بهشون بفهمونه
 که انقدر به خودشون غره نشن و زندگی اونطوری
 که ادعاشون میشه پیش نمیره. موقعیتی جلوشون
 میذاره که اون کار رو انجام میدن. توام سفت و
 محکم گفتم کسی رو به قلبت و زندگی‌ت راه
 نخواهی داد. ولی خدا دختری رو سر راهت قرار
 داد که چاره‌ای جز عاشقش شدن نداشتی
 چقدر حرف سامان درست است و امروز خدا را به
 خاطر وجود لی لا در زندگی‌ام شکر می‌کنم.

چند بار وقتی خواب بوده‌ام آرام به اتاقم آمده و
 دست‌ها و صورتش را خیلی آهسته مثل یک حریر
 روی زخم‌ها و پانسمان بخیه‌هایم گذاشته و با نفسش
 زمزمه کرده

_دورت بگردم... دردت به جونم

از لای مژه‌هایم نگاهش کرده‌ام و خودم را به
خواب زده‌ام تا محبت‌های پنهانی و شفابخشش را
بینم. من به لی لا، به پیامبر عشقم، مومن شده‌ام. به
او اعتماد تام دارم و می‌دانم جانش را برایم
می‌دهد.

از شب مهمانی به بعد، دیگر نه بغلش کرده‌ام و نه
بوسیده‌امش. مزه‌ی لب‌هایش از دهانم نرفته و
ساعتی نیست که به دوباره بوسیدنش فکر نکنم. هر
بار، هر بار، هر بار که نزدیکم می‌شود می‌خواهم مچ
دستش را گرفته بغلش کنم و ببوسمش. مثل آن شب.
بیشتر از آن شب. داغ‌تر از آن شب. ولی صبر
کرده‌ام. صبر...

«برای ابد»

زخم‌هایم خوب شده و سر پا شده‌ام. لی لا سه ماه است در اتاق کناری‌ام ساکن شده و مراقبم است. هر موقع که گفته "دیگه خوب شدی" و خواسته برود، کولی بازی راه انداخته و مانعش شده‌ام.

روزهایی که حسی به او نداشتم و فقط دیدن صورتش را می‌خواستم، اجازه‌ی دور شدنش را نمی‌دادم چه برسد به الان که فهمیده‌ام دوستش دارم و می‌دانم او تنها زن بدون تاریخ انقضای زندگی من است و برای "ابد" می‌خواهمش.

بیرون بودم که از موقعیت استفاده کرده و به
خانه‌اش رفته. وقتی برمی‌گردم جای خالی‌اش
اذیتم می‌کند و بی‌قرارم.

به خانه‌اش می‌روم و این خانه‌ی کوچک صورتی
قبله‌ی من شده. کی و چطور به این دختر دچار
شدم؟! اینهمه شوریدگی را هرگز تجربه نکرده‌ام.
عشق اولی که در نوجوانی و خامی از سر گذراندم،
قدرت و عمق علاقه‌ام به لی را نداشت. عشق لی لا
به تدریج، با شناخت، با عقل، با تحسین در من شکل
گرفت. نه صرفاً در جسم و قلبم، لی لا در روحم
گسترده شد.

در را که به رویم باز می‌کند من اخم کرده‌ام و او
می‌خندد.

_ آقای شاکریان منو رسماً استعمار کردین ها

_ خجالت نمیکشی منو دور می‌زنی؟

با خنده به آشپزخانه می‌رود و من دنبالش.

_ آقا جان خوب شدی دیگه، منم بالاخره باید

برمی‌گشتم خونه‌م

کنار اجاق گاز، خیلی نزدیک به او تکیه به دیوار

می‌دهم و می‌گویم

_ من دلم گیره. نمی‌تونم دور باشم ازت. چیکار باید

بکنم؟

مردمک چشمانش به وضوح می لرزد و این اولین
اعتراف و حرف عاشقانه‌ی من به اوست. گونه‌هایش
گل انداخته و در حالیکه نگاهش در چشم‌هایم
می‌گردد می‌گوید

_به خاطر دلی که گیره میام

جمله‌اش ایهام دارد و نمی‌دانم منظورش دل گیر
من است یا دل خودش را می‌گوید. زرنک است و
نخواستہ مستقیم اعتراف کند. نوک بینی‌اش را فشار
می‌دهم و می‌گویم

_مارمولک

می‌خندد و بعد از اعترافم انگار یک باغ پر از گل در
صورتش شکوفا شده.

_البته از زری خانم هم خجالت می کشم که همش
خونه توام

جرقه‌ای در ذهنم می زند و می گویم

_اتفاقا زری خانم چون تو هستی و تنها نیستم
مرخصی گرفت یک هفته رفت

نقشه‌ام گرفته و هرگز راضی به تنها ماندنم نمی شود.

_پس فقط این هفته رو می مونم تا زری خانم
برگرده

_باشه قبول

تا لباس بپوشد به زری خانم پیام می‌دهم که یک هفته مرخصی با حقوق دارد و همین الان از خانه برود.

وقتی در ماشین سمت خانه می‌رویم به راهی فکر می‌کنم که بدون این بازی‌ها و دردسرها بتوانم کنار خودم نگهش دارم.

«دریایی که می‌سوزد»

مشغول آشپزی است. زری خانم که نیست دائم در آشپزخانه در حال آشپزی و پختن غذاهای مورد علاقه‌ی من است. در حالیکه فقط یک شلوار راحتی

به تن دارم با بالاتنه‌ی برهنه مقابل آشپزخانه
می ایستم و می گویم
_من میرم حموم

دستپاچه نگاه می دزدد و با اینکه بارها موقع پانسمان
مرا بدون لباس دیده و حتی در وان روی سینه‌ی
لختم خوابیده، ولی باز هم عادت نکرده و سرخ و
سفید می شود. خجالت کشیدن هایش را دوست
دارم. مثل بوسه‌های ناشیانه‌اش آن شب در مهمانی.
هرگز فکر نمی کردم روزی از بوسه‌های ناشیانه‌ی
یک دختر نابلد بیشترین لذت عمرم را ببرم.
در کابین دوش زیر آب گرم ایستاده‌ام و لی لا را
بلند صدا می زنم. بعد از حادثه، آنقدر همیشه
حواسش به من است که می دانم هر جایی باشم

صدایم را خواهد شنید. کمی بعد از پشت در
می گوید

__بله؟

__شامپو تموم شده. بین تو اتاق من هست؟

بدون اینکه سمت کابین نگاه کند داخل می آید و
در حالیکه کمد زیر آینه را باز می کند می گوید

__شامپوها رو فکر کنم اینجا دیدم، تو اتاق نباید باشه

می دانم شامپوها در کمد هستند و قصدم همین بود.

__عه؟ پس بدش بهم مرسی

شامپو را که سمتم می گیرد مچ دستش را گرفته
 داخل کابین می کشم. هین بلندی می کشد و زیر
 دوش با من خیس می شود. خشکش زده و چشم‌های
 خوشگلش اندازه توپ تنیس شده. سعی می کند به
 بدنم نخورد و فقط صورت‌م را نگاه کند. می خندم و
 می گویم

_شورت پامه راحت باش

دستش را که هنوز محکم نگه داشته‌ام می کشد و
 عصبانی می گوید

_بذار برم نمی خوام هولت بدم

مراعات زخم‌هایم را می کند. دست‌هایم را دور
 بدنش حلقه می کنم و می گویم

_دوست دارم خیس بشی با من

عصبانی تر می شود و داد می زند

_عماد!

بلند می خندم. گاف داده ام.

_منظورم زیر آب بود به خدا

_باشه ولیم کن برم بیرون

آب از موهای هر دویمان پایین می ریزد و چشمان

خیسش زیر دوش زیباتر از همیشه است. تیشرت

سفید و شلوار نخی صورتی اش خیس آب است و به

تنش چسبیده. طرح سوتینش را می توانم ببینم. تمام سلول های بدنم می خواهدش.

موهای خیشش را از پیشانی اش عقب می دهم و می گویم

_ کارت دارم بمون

سرش را عقب می برد و با پر خاش می گوید

_ چه کاری توی حموم؟

موقع عصبانیت مثل یک ببر درنده است و خنده ام تمام نمی شود.

_ منو پاره نکن، کار بدی نمی کنم

آرام می گیرد و پیشانی ام را به پیشانی اش
می چسبانم. دست هایم را زیر بلوز خیشش برده روی
تیره ی پشتش می لغزانم. او هم مرا می خواهد،
می دانم. ولی دختری نیست که تن به سکش بدون
ازدواج دهد.

لب هایم را روی گردن خیشش فشار می دهم.
ناخود آگاه دست هایش را دو طرف کمرم
می گذارد. لمس دست هایش آتشم می زند. زمزمه
می کند

_نکن

_می خوام مال من باشی

ناراحت می گوید

_اگه پدر و مادر داشتیم بازم منو اینطوری مال خودت می کردی؟ یا چون بی گسَم اینقدر راحت می خوای تصاحبم کنی؟

_اگه پدر و مادر و خانواده داشتی من باز هم همینقدر گستاخ بودم و زیر دوش ازت می خواستم که با من ازدواج کنی

هاج و واج نگاهم می کند. فکر کرده بود به حمام کشیده امش تا جسمش را تصاحب کنم.

_ازدواج؟

_وقتی میگم می خوام مال من باشی راهی به جز ازدواج هست؟

انگشتر تک نگین الماسی را که برایش خریده‌ام از
جا صابونی برمی‌دارم و می‌گویم

_خواستم پیشنهاد ازدواجم پررنگ توی ذهنت
بمونه. زیر دوش، خیس، توی بغلم

نی‌نی چشمانش می‌لرزد و دستش را روی دهانش
می‌گذارد. در حالیکه آب از سر و صورت‌م جاری
می‌شود و در آغوشم دارمش، آخرین آهنگ عرفان
طهماسبی که فقط دو روز است منتشر شده را برایش
زمزمه می‌کنم:

_منو از راه به در کن

من حریصِ اشتباهم

اگه سهم من تو باشی

سر به راهِ سر به راهم
 یه نخ از عشقِ تو می خوام
 تا باهاش رویا ببافم
 ای پناه آخر من
 منو از راه به در کن

درون چشمهایش چلچراغ روشن می شود انگار، و با
 تمام احساسش می گوید

_عماد

دستم را به گونه اش می گذارم و لب های قلوهای
 خیشش را با شستم لمس کرده می گویم

_جانِ عماد... با من ازدواج می کنی لی لا؟

بغض دارد و از ته دل می گوید

__بله، بله

دیگر صبر ندارم و لب روی لب‌های خیشش
می‌گذارم. می‌بوسمش، با عطش. لذتی بالاتر از این
نیست که لب‌های پُر و نرمش روی لب‌های من
است. دست‌های ظریفش دور بدنم می‌پیچد و او هم
با عطش مرا می‌بوسد. داغ‌تر از آن شب. عاشق‌تر از
آن شب.

بین بوسه‌ها زمزمه می‌کنم

__خیلی می‌خوام حس کنم الان. پوست تنت رو.

مثل اون دفعه

تیشرتش را از تنش بیرون می کشم. اعتراض نمی کند
و در چشم‌هایش دریایی می بینم که دارد می سوزد.
مثل خلیج فارسی که رویش نفت شعله می کشد.

تن خیشش به تنم چسبیده و به خودم فشارش
می دهم. لب‌ها و زبان و گردنش را می بوسم و هر
دو زیر آب، ولی در آتشیم.

بعد از دقایقی نفس نفس زنان لب و دهان متورم و
داغش را که مک زده‌ام عقب می کشد. دست‌هایش
را دور گردنم حلقه می کند و با چشم‌های خمار
رویایی‌اش می گوید

_بذار برم تا کار به جاهای باریک نکشیده

خم شده استخوان ترقوه‌اش را طولانی می‌بوسم و
می‌گویم

_ جاهای باریک رو نگه داشتم برای وقتی که از
خانم علوی خواستگاریت کردم

چشم‌هایش می‌خندد و در حالیکه یک پایش را از
کابین بیرون گذاشته و دستش را سمت حوله‌ی من
دراز کرده می‌گوید
_ این خوبه

_ شلوارت خیس آبه، اونم درآر بعد برو

شور نگاهش می کنم و در حالیکه می خندد و
می خواهد حوله‌ی مرا روی شلوار خیشش بپوشد
می گوید

_گمشو

بلند می خندم و بالاتنه‌ام را از کابین بیرون برده،
دستش را می کشم و می بوسمش.

_لی... دوستت دارم

از لب‌هایش عشق شره می کند و میان بوسه می گوید
_دوستت دارم عماد... خیلی وقته که دوستت دارم

و از دستم می گریزد و می رود.

«لی لا و عمادش»

لی لا

این روزها مستم و انگار پاهایم روی زمین بند نیست.
 این روزها من مصداق بعد از هر دشواری آسانی
 است هستم. خدایی که با رگ و پی ام به او ایمان
 دارم روزهای آسانی زندگی مرا آغاز کرده. از
 جهنم سال های تنهایی، به بهشت عماد رسیده ام. شکر
 خدا را فراموش نمی کنم و کسی خوشبخت تر از من
 نیست.

خانم موحد در تماسی تصویری مرا برای عماد خواستگاری کرده و با خوشحالی گفته بالاخره عروس او شدم. قسمتِ یکی از پسرانش. و گفته به زودی برای خواستگاری رسمی به ایران خواهند آمد.

قرار است عماد با آقا و خانم موحد و سامان به خانه‌ی من بیایند و مرا از خانم علوی خواستگاری کنند. آنها خانواده‌ی او هستند و من به هزار زنگ زده و از او خواسته‌ام به عنوان برادرم در مراسم خواستگاری حضور داشته باشد. احساساتی شده آن مرد سخت ظاهرِ کورد. و برادر داشتن حس خیلی قشنگی ست.

قبل از خواستگاری از عماد خواسته‌ام که قاچاق و کار خلاف را کنار بگذارد. گفته‌ام تنها خواسته‌ام از او و در واقع شرطم برای ازدواج همین است و او هم نیازی به درآمد کار خلاف ندارد.

کمی نگاهم کرده، فکر کرده، به در و دیوار نگاه کرده و قبول کرده. مثل سامان، من هم شک ندارم که عماد روی حرفش خواهد ماند و قولش قول است. چه خوب هستند آدم‌هایی که بشود روی حرفشان حساب باز کرد. آدم‌هایی که حرفشان و قولشان به تو اطمینان بدهد. مطمئن باشی که دروغ نیست. این آدم‌های کمیاب نعمتند.

پیراهن کلوش آبی کمرنگی پوشیده‌ام و موهایم را سفت بالای سرم دم اسبی بسته‌ام. خانم علوی، همسر محترمش آقای ادیب، و هزار آمده‌اند. می‌دانم

عماد از دیدنش یکه خواهد خورد و خبر ندارد.
وقتی آیفون به صدا در می آید هیجان زده ام و هزار
جلوتر از من مقابل در به انتظار می ایستد.

اول آقا و خانم موحد، و پشت سرشان سامان با
شیرینی و هدایایی در دست و در آخر عماد با دسته
گل یاسمنی رنگ خیلی شیکی می آیند. می دانم به
خاطر اسمم گل های رنگ لی لا گرفته. دلبری کردن
را خوب بلد بوده و نشان نمی داده آقای شاکریان
کوه یخ. این حرف را ده بار به خودش گفته ام و هر
بار گازم گرفته.

عماد و سامان با دیدن هزار می خندند و عماد به
خاطر برادری کردنش در حق من محکم بغلش
کرده تشکر می کند. بعد از فداکاری آن شبش، برای
عماد هم مثل برادر شده. تعداد مردان عزیز زندگی
من کم کم دارد زیاد می شود.

عماد عاشقانه نگاهم می کند و وقتی بقیه مشغول
 احوالپرسی و آشنایی هستند با لبخند تلخی می گویم
 _بی کسی مون هم شبیه همه

دستم را فشاری می دهد و می گوید

_من و تو کسِ همیم. همه چیزه هم. تو زنم،
 دخترم، مادرم، مادر بچم میشی. من شوهرت،
 پدرت، پسرت، بابای بچت میشم. بین چه
 خانواده‌ی بزرگی میشن لی لا و عمادش، کافی
 نیست؟

دلَم برایش ضعف می رود. مردِ من این همه خوبی را
پشت نقاب سرد و سنگی اش برای من نگه داشته بود
اینهمه سال؟!!

با چشم‌های اشکی زمزمه می کنم
_عاشقتم

زمزمه می کند

_من بیشتر عاشقتم

بزرگترها حرف‌های رسمی و روتین خواستگاری را
می زنند و خانم علوی در جواب خانم موحد که مرا
برای عماد می خواهد می گوید
_باعث افتخار منه که آقای شاکریان دامادم بشن

عماد با محبت نگاهش می کند و مثل من شیفته‌ی
این زن است و با هر بهانه‌ای برایش هدیه‌ای
می خرد.

من و عماد خواهش می کنیم که رسم بله‌برون را هم
همین امروز انجام دهیم تا دوباره آنها را به زحمت
مراسمی دیگر نیندازیم. نوبت به مهریه می‌رسد و
خانم علوی می‌گوید

_مهریه عروس من دویست تا سکه‌ست. اگه موافق
باشین برای دخترم هم همین مقدار تعیین کنیم

پسر و عروس خانم علوی ساکن کانادا هستند و
پسرش ده سالی از من بزرگ‌تر است.

عماد می گوید هزار سکه تعیین کنیم ولی من و خانم
 علوی قبول نمی کنیم. در هر چیزی حد وسط خوب
 است. نه افراط نه تفریط. هزار و سامان به عنوان
 برادرها "پس مبارک است" می گویند و دهانمان را
 شیرین می کنیم. قرار عقد برای ده روز دیگر
 گذاشته می شود و عماد غر می زند که دیر است.
 آقای ادیب و آقای موحد به عجله اش می خندند و
 می گویند یادش بخیر، جوانی است و این
 شیدایی ها.

چشم های عماد از سرزندگی و خوشی برق می زند و
 سامان موقع خداحافظی دستم را می گیرد و
 می گوید

مرسی که مثل خورشید تو زندگی برادرم طلوع
 کردی و از یخبندان نجاتش دادی

عماد با لبخند نگاهم می کند و هرگز فکر نمی کردم
آن چشم‌های جذاب مرموزی که روز اول در
شرکت تهامی دیدم، روزی اینطور عشق را فریاد
بزنند.

دنبال درسا آمده‌ایم برای خرید حلقه و آینه
شمعدان. چند روز پیش از شنیدن خبر پیشنهاد عماد
و ازدواجمان طوری ذوق زده شده بود که هر
ساعت یک بار زنگ زده و جیغ و داد کرده بود و
آخرش مجبور شدم رد تماس بدهم. سامان هم
امروز همراهمان آمده و می گوید برای عماد هم
خواهر است هم برادر. عماد به شوخی‌هایش
می خندد و سامان می گوید این خنده‌ها را مدیون

من است چون قبلا گند اخلاق بود و به جای خنده
فحش می داد.

درسا هم مثل او دلکک است و خدا آخر و عاقبت
امروزمان را با این دو تا ختم به خیر کند. تازه
رسیده ایم به مرکز خرید که درسا همین اول راه دم
گوشم زمزمه می کند

_دهنتو پاک کن شکلاتیه

متعجب دستی به لب هایم می کشم و می گویم که
شکلات نخورده ام. اشاره ای به عماد که کنارم راه
می رود و با سامان مشغول صحبت است می کند و
می گوید

_نوتلا خوردی انکار نکن

پقی زیر خنده می زخم و با نگاه به سامان می گوید
 _خدایا شیرعسلی رو هم قسمت ما بگردان، آمین

دست هایش را به شکل دعا به صورتش می کشد و
 اگر نمی دانستم که سالهاست عاشق پسر عمه اش است
 و قرار ازدواج دارند این شوخی هایش را باور
 می کردم. آنقدر می خندم که عماد انگشت هایش را
 لای انگشت هایم قفل کرده می گوید

_عشقِ عماد... تو فقط بخند

دستش را فشار می دهم و نگاهم فریاد می زند که
 می پرستمش.

آینه شمعدان ظریف خیلی زیبایی می خریم و قبل از
 خرید حلقه برای ناهار سمت رستوران ها می رویم.
 سامان سر به سر عماد می گذارد و می گوید
 _نمردم و این روزها رو هم دیدم که آیس من
 اومده خرید عروسی

من و درسا می خندیم و او می گوید
 _هعییی آقا عماد... عشق چه می کنه با آدم

عماد با خنده تنه ای به او می زند و سامان رو به من
 بلند و با ریتم می خواند
 _دختر ابرونی نمی دونی
 کی شده کشته مرده ت

این پسر بد

سرچشات

شده یه بچه مثبت

من و عماد بلند می خندیم و چند دختری که از کنارمان رد می شوند به سامان و خوانندگی اش چون کشداری گفته و با خنده و سر و صدا رد می شوند.

با درسا به سرویس بهداشتی رستوران می رویم. من مشغول شستن دست هایم هستم و درسا داخل توالت می رود. خلوت است و یک لحظه سایه ی کسی را پشت سرم در آینه حس می کنم و می خواهم سرم را برگردانم که دستمالی جلوی دهانم گرفته می شود.

ترس در تمام جانم می‌دود و تا می‌خواهم جیغ
بکشم یا دست و پا بزنم بی‌هوش می‌شوم.

با حس سرما و سفتی زمین زیر بدنم، چشمانم باز
می‌شود. دستانم از پشت بسته است. منگم و درکی از
شرایط و آنچه اتفاق افتاده ندارم. در جایی مثل یک
انبار بزرگ هستم و اطرافم پر از قفسه‌ها و
کارتن‌هایی روی زمین و روی طبقه‌های فلزی
است. نه صدایی و نه آدمی هست و ناگهان به یاد
می‌آورم که در سرویس رستوران کسی بیهوشم
کرد. وحشت‌زده دست و پا می‌زنم ولی طناب را
خیلی محکم دور مچ دستانم بسته‌اند. اولین چیزی
که به ذهنم می‌رسد فریب است. حتما آدم‌های او

این کار را کرده‌اند. نمی‌دانم چند ساعت است
 بیهوشم و از فکر عماد گریه‌ام می‌گیرد. می‌دانم الان
 دیوانه شده و به زمین و زمان فحش می‌دهد.
 می‌دانم دنبالم خواهد گشت، ولی کجا هستیم؟
 خواهد توانست پیدایم کند؟!!

فریاد می‌زنم و صدایم در آن فضای بزرگ طنین
 می‌اندازد.

_ کی منو آورده اینجا؟ آهای

به چند ثانیه نمی‌کشد که صدای باز شدن یک در و
 بعد صدای قدم‌هایی می‌آید. منتظر دیدن یک یا
 چند مرد هستیم ولی زنی کوچک اندام که شلوار
 جین و یک کراپ مشکی به تن دارد و خصمانه مرا
 نگاه می‌کند مقابلم می‌ایستد.

به هوش اومدی، خوبه

گردنش پر از خالکوبی است و قیافه‌ی خشنی دارد.

تو کی هستی؟ منو چرا آوردی اینجا؟

کنارم روی دو پا می‌نشیند و پوزخند بر لب
می‌گوید

شنیدی میگن اگه یه ماری رو بکشی جفتش میاد
پیدات میکنه و انتقام می‌گیره؟

جمله‌اش واضح است. خونسرد و پر از نفرت
می‌گویم

ماری که کستم زنش پیشش بود، پس تو معشوقه‌شی

با حرکتی سریع فکم را بین انگشت‌هایش گرفته فشار
می‌دهد و می‌گوید

— جفتش من بودم، زنش و بقیه ارزشی برایش نداشتن

اینبار منم که پوزخند می‌زنم و می‌گویم

— جفتِ یه موجود کثیف حتما مثل خودش کثیفه

با کفش‌های پاشنه تخم‌مرغی‌اش لگدی به شانه‌ام
می‌زند که نفسم می‌رود. درست روی زخمم زده
است.

— دستامو باز کن پتیاره

خنده‌ی زشتی می کند و می گوید
 _به قیافت نمیاد اینقدر شجاع باشی

عجیب است که من وقتی پای آن زالوی کثیف به
 میان می آید آدم دیگری می شوم و از هیچ چیز
 نمی ترسم. انگار نفرتش قدرتمندم می کند. دورم
 قدم می زند و در حالیکه سیگار می کشد می گوید
 _عاشقش بودم، همونطور که تو عاشق اون پسرهای

پس عماد را می شناسد. مسلما برای دزدیدنم مدتها
 تعقیبمان کرده و نقشه کشیده.

_چطور می تونستی عاشق کسی باشی که به بچه‌ها
 ظلم می کرد؟

با تمسخر می خندد و می گوید

_وقتی پای اونهمه پول وسط بود، چرا نباید ظلم
می کرد؟! مگه اون وقتی بچه بود بهش رحم کردن؟
مگه به من رحم کردن؟

می فهمم که ایرج فربد مثل همین زن در کودکی
آسیب دیده بوده. اکثر جنایتکارها و روانی ها
شخصیت های آسیب دیده و له شده در کودکی
هستند. محصولِ ظلم و رفتار بد پدر و مادرشان یا
آدم هایی دیگر. مثل عماد که بعضی رفتارهای
غلطش محصولِ رفتار پدرش بود. خدا می داند چه
کسی با فربد چه کرده بود که چنان هیولایی از او
ساخته بود. مثل هیتلر که به خاطر ظلم یک دکتر
یهودی و بی رحمی اش نسبت به مادر بیمارش تبدیل
به جنایتکار قرن شد و نسل کشی یهود را رقم زد.

از کسی شنیده بودم تنها مهر و عاطفه می تواند دنیا و بشریت را نجات دهد. آن موقع به نظرم نظریه‌ی زیادی احساسی و پولیانا طوری آمده بود ولی الان می بینم که کاملاً درست بوده و همه‌ی بدی‌ها ریشه در بی‌مهری و بدرفتاری دوران کودکی دارد.

خیره نگاهم می کند و تیز مثل خودش نگاهش کرده می گویم

_از کشتن اون جونور پشیمون نیستم. حتی یک شب به خاطرش عذاب وجدان نکشیدم

_مهم نیست. مهم کاریه که من می خوام با تو بکنم

_می خوای بکشی منو؟ من همون شب پیه مردن رو به تنم مالیده بودم، از مردن نمی ترسم

_از مردن شاید نترسی ولی از شکنجه می ترسی.
می خوام یکم لذت ببرم قبل از کشتنت

از شکنجه می ترسم. نمی شود انکارش کرد. یاد حرف جورج اورول در کتاب ۱۹۸۴ می افتم که می گوید درد جسمی بدترین و سخت ترین درد است.

دور و بر را نگاه می کنم. چه می خواهد با من بکند. کاش عماد پیدایم کند. سعی می کنم دست هایم را باز کنم ولی نمی شود. می خندد.

_روانی، واقعا هم که جفت اون زالو هستی

_دیوونه ها از اینکه بهشون بگن روانی متنفرن. به خاطر این حرفت تنبیه میشی

ناامیدم. گمان نمی کنم از دست این زن خلاص شوم ولی دعا می کنم.

_خدایا کمک کن

چند قدم سمتم می آید و ناگهان موهایم را دور دستش پیچیده سرم را عقب می کشد. آخ بلندی می گویم و مرا همانطور از موهایم و شال دور گردنم گرفته می کشد. دنبالش روی زمین کشیده می شوم تا اینکه کنار سطلی می ایستد. تا می خواهم حرفی بزنم سرم را توی سطل پر از آب فرو می کند. حتی فرصت نکردم نفس بگیرم و طوری دستپاچه هستم که به شدت دست و پا می زنم. دارم خفه می شوم و آب انگار کل ریه ام را پر می کند. سرم را با قدرت فشار می دهد و نمی توانم ذره ای سرم را بالا ببرم. حس بی نفسی، حس پایان یافتن دارم. سرم را بیرون می کشد و ناخودآگاه دهانم را باز کرده اکسیژن را با ولع می بلعم. حس جان گرفتن، حس نجات یافتن، جریان یافتن نفس در ریه ها. ولی به

گرفتن نفسی دیگر اجازه نمی دهد و دوباره سرم را
 در آب فرو می کند. بدترین حس دنیا است. هرگز
 چنین چیزی تجربه نکرده ام و دلم می خواهد تیری
 در مغزم خالی کند و این عذاب پایان یابد. سه چهار
 بار که این کار را تکرار می کند منگ می شوم و
 دیگر مغزم کار نمی کند. بین مردن و زنده ماندن
 می روم و می آیم. در خلایق تاریک تصویر عماد را
 که عاشقانه نگاهم می کند می بینم. صدای سامان با
 صدای سنگین و هوهو مانند آب در گوش ها و
 ریه هایم قاطی می شود و می خواند "این پسر بد سر
 چشات شده یه بچه مثبت" عماد می گوید لی لا...
 لی لا...

زن سرم را از آب بیرون می کشد. آخرین لحظه های
 عمرم است و تحملم تمام شده. گیجم. سرم انگار

هزار کیلو شده است. باز هم در آب فرو می روم.
صدای عماد در سرم می گوید "تو فقط بخند عشقِ
عماد"

دارم می میرم، تمام است. عماد... عماد...

با حس سیلی به صورتم چشم باز می کنم. با
دست های باز، طاق باز روی زمین دراز کشیده ام.
شبیه ماهی ای هستم که از آب بیرون انداخته و
کشته اند. ولی با این تفاوت که این زن مرا در آب
کشته.

خسته و بی جان نگاهش می کنم. لبخند کریهی به
لب دارد.

_خوش گذشت؟ خب بریم راند بعدی

به پشت سرم اشاره می کند و دو مرد از روی زمین
بلندم می کنند.

_اونو بین. یه هیتره. ولی قراره ما ازش به عنوان
کباب پز استفاده کنیم

نا ندارم ولی دو مرد برم می گردانند تا به چیزی که
گفته نگاه کنم. چیزی مثل یک بخاری برقی بزرگ
است. المنتها آتشین و قرمزند و شبکه‌ی فلزی
رویش هم از داغی قرمز شده.

از فکر کاری که می خواهد بکند فشارم می افتد و
پاهایم وا می رود. مردها به زور بلندم می کنند و زن
می گوید

عقب عقب بیرینش پشتشو بچسبونین به هیتتر.
می خوام صورتشو وقتی بوی کباب شدن بدنش
درمیاد بینم

جیغ می کشم و دست و پا می زنم ولی زورم به دو
مرد نمی رسد. گرما را که حس می کنم جیغ هایم
بلندتر می شود و ناگهان پشتم طوری میسوزد که
بلندترین فریاد عمرم را می کشم. مانتو و بلوزم در
یک آن سوخته و گوشت تنم به شبکه ی آتشین
چسبیده. جیغ هایم گوش خودم را کر می کند و زن
بلند می خندد. از درد در حال بیهوش شدنم که
چند نفر را می بینم که انگار به انبار حمله کرده اند و
سراسیمه می شوند. حالم انقدر بد است که هویتشان
را تشخیص نمی دهم. مردها رهایم کرده و با آنها
درگیر شده اند و من روی زمین افتاده ام. صدای

شلیک و گلوله فضا را پر کرده و من صدای
 نعره‌های عماد را می‌شنوم. آمده... قبل از اینکه زن
 دیوانه جانم را بگیرد آمده و این دومین بار است که
 مرا دم آخر از چنگ مرگ می‌گیرد.

به روی شکم افتاده‌ام و فقط یک سمت را می‌بینم.
 وقایع در سمت دیگر اتفاق می‌افتند ولی من توانایی
 بلند کردن سرم را ندارم. کسی دوان دوان سمتم
 می‌آید و کفش‌های عماد را می‌شناسم. کنارم
 می‌نشیند و صدایش از قعر چاه می‌آید، ضجه می‌زند
 لی لا...

دست‌هایش را زیر بدنم می‌برد و طوری که به پشتم
 نخورد مرا روی بدن خودش می‌کشد. تکیه به دیوار

داده و مرا در آغوش گرفته. گریه می کند و اولین
بار است اشک‌های عماد را می بینم. هق می زند از
گریه و مرا به خودش فشار می دهد. من هم محکم
بغلش می کنم و زیر گوشش پچ می زنم

_هر چی ... تنگ تر ... امن تر

محکم تر بغلم می کند و سر و صورتم را غرق بوسه
می کند. سرم را روی شانهاش گذاشته و از شدت
درد از حال می روم.

«دل آشوب»

با درد و حشتناک پشتم به خودم می آیم. بینی ام
چسبیده به گردن عماد و بوی خوش آشنایش مثل
مرهم است. در آغوشش هستم و طوری نگهم داشته
که پشت سوخته و زخمی ام به جایی نخورد. در
ماشین هستیم و صدای نالان و پریشان سامان را
می شنوم که می گوید

_زنیکه ی روانی، باورم همیشه لی لا رو شکنجه کرده

عماد چانه اش را به سرم فشار می دهد و می گوید
_اگه یکم دیرتر پیداش می کردم کشته بودش. اگه
گرما به قلبش می رسید تموم بود. خدایا چطور زن
ج...ی فربد رو فراموش کردم، چطور چنین
اشتباهی از من سر زد

می فهمم که زن فرید به این معشوقه‌ی روانی گفته
است که فرید را من کشته‌ام. وگرنه جوانشیر طوری
شایعه کرده بود که بادیگارد خودش او را کشته و
اسمی از من در میان نبود.

_تندتر برو سامان، این سوختگی‌ها از پا درش میاره

موهای آشفته و کثیفم را می‌بوسد و قطره‌ی اشکش
روی گونه‌ام می‌افتد. دلش آشوب است مردِ من و
دلِ برای اشک‌هایش ضعف می‌رود.

از درد شدید سوختگی که در جانم پیچیده بی‌جان
ناله می‌کنم. سریع نگاهم می‌کند و می‌گوید

_دردت به جونم لی لا، بمیرم من، بمیرم

آتشی که انگار به بدنم چسبیده حتی اجازه‌ی نفس
کشیدن و حرف زدن هم نمی‌دهد.

_دارم می‌میرم عماد

فریاد می‌زند

_سامان تندتر در

بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید

_تا برسیم بیمارستان بخونم برات؟

من هم از شدت درد گریه می‌کنم و می‌گویم

_آره

سرش را به سرم تکیه می دهد و با صدای قشنگش در
حالیکه گریه می کند می خواند

من و برق چشمام

تو و شال رنگی

چه احساس خوبی

چه حال قشنگی

تو آغوش تو باز چشم کم میاره

الانه که بارون دوباره بیاره

آهنگی که دوست دارم را حفظ کرده. مثل آهنگ

راه عرفان. میان گریه و ناله لبخند می زنم. دلم

می خواهد دور صدایش و اشک هایش بگردم.

«خروج پروانه‌ای زیبا از پيلهی کرم ابریشم»

چند روزی در بیمارستان می‌مانم و عماد مثل پروانه دورم می‌گردد. سامان و درسا می‌گویند وقتی فیلم دزدیده شدنم و از راه‌پله‌های مرکز خرید به پارکینگ بردنم را دیده‌اند عماد در حال مرگ بوده است.

کنارم روی تخت نشسته. دستم را دور گردنش حلقه می‌کنم و می‌گویم

به خاطر همه بلاها و سختی‌هایی که این مدت سر قضیه‌ی فرید کشیدی منو ببخش

من در واقع به جز جان خودم، جان عماد و هزار را
هم در آن قضیه وسط گذاشتم و به چیزی جز نجات
بچه‌ها فکر نکردم. سر جان آنها هم ریسک کردم.

بغلم می‌کند و می‌گوید

— چه بخششی؟ از اینکه زنی دارم که جونوری مثل
فربد رو کشت افتخار می‌کنم

سامان می‌گوید

— هنوز زنت نشده بابا یواش

— حتی قبل از اینکه به دنیا بیاد زن من بوده. روز
ازل اسمشو به اسم من نوشتن

عاشقانه نگاهش می کنم و چه کسی فکرش را می کرد
 که از پشت لایه های سخت عماد شاکیان روزی
 چنین عاشق شیدایی بیرون بیاید! مثل پروانه ای زیبا
 بیرون آمده از پله ی کرم ابریشم.

عماد مرا به خانه اش برده و زخم هایم را تیمار
 می کند. به نظرم سوختگی بدترین درد است.
 روزهای اول پرستاری برای شستشو و پانسمان
 سوختگی ها می آمد ولی بعد عماد به خوبی یاد
 گرفت و خودش انجام می دهد.

به آرامی زخم ها را با بتادین شستشو می دهد و پماد
 می زند و می بندد. مدتهاست روی شکم می خوابم و
 در حالیکه نگاهش می کنم می گویم

به نظرت جاشون برای همیشه می مونه؟

فحش غلیظی نثار آن زن دیوانه، که شنیده‌ایم
جوانشیر بعد از تخلیه اطلاعاتی او را کشته است،
می کند و می گوید

شاید یکم بمونه. با لیزر هم درمان می کنیم بهتر
میشه. ولی اگه جاش بمونه هم خوبه، رد این خط‌ها
نشون میده که زیر این پوست هلویی یه ببر وحشی
توی قفسه

می خندم و از اینکه سر به سرم می گذارد محکم به
ساق دستش می زنم. به ملحفه‌ای که با آن سینه‌هایم
را پوشانده‌ام و بعد از هر پانسمان عماد با مراعات

اینکه نیفتد بلوزم را به تنم می پوشاند، اشاره می کند
و می گوید

_ کاری نکن ملحفه رو بکشم لخت و عور بغلت کنم و
بخور تما

لعنتی خجالتم می دهد و از طرفی هم از تصور
چیزی که می گوید گر می گیرم. در حالیکه می دانم
قرمز شده ام، غر می زنم که باید به خانه ام بروم و بعد
از این درس پانسمانم کند.

خم شده لب هایم را محکم و صدا دار می بوسد و
می گوید

_ قربون خجالتت و لپای قرمزت برم. کم مونده
خجالتتو بریزم صبر کن، دارم برات

صورت‌م را در بالش مخفی می‌کنم و با خنده برای
شستن دست‌هایش از اتاق بیرون می‌رود.
از من قول گرفته به محض خوب شدن زخم‌هایم
عروسی بگیریم چون گفته دیگر نمی‌تواند صبر کند
و ممکن است ناگهان دوباره در حمام خفتم کند و
اینبار مثل دفعه قبل پسر خوبی نباشد.

«او برای من کافیست»

باورم نمی‌شود دور همان میز گردی که اوایل با
ترس و اخم پشتش نشسته و اضافه کاری می‌کردم و
به رئیس مرموزم بابت این جلسات خانگی غر

می زدم، نشسته و همراه عماد و سامان کارت
 دعوت‌های عروسی‌مان را می‌نویسیم. سامان
 متعجب‌تر از من است و مدام این تعجب و
 ناباوری‌اش را از داماد شدن عماد ابراز می‌کند.
 عمادی که سر تکان می‌دهد و در حالیکه به
 آشپزخانه می‌رود می‌گوید

_خودمم باورم همیشه چنین پتانسیل قوی دوما
 شدن درونم بوده. دلم می‌خواد با زن‌های فامیل
 جمع بشم و حنابندون و حموم عروس و از این
 مراسم بگیرم

من و سامان به حرف‌هایی که اصلاً به عماد نمی‌آید
 بلند می‌خندیم و من می‌گویم

_نه اینکه هم تو هم من خیلی زن فامیل داریم

سامان سینه‌اش را مدل سلیطه زنانه تکان می‌دهد و
می‌گوید

_خودم یه تنه براتون ده تا زن فامیل میشم

عماد با چند نوشیدنی در دستش آمده و خم می‌شود
سامان را محکم بغل می‌کند و می‌گوید

_آچار فرانسه‌ی خودم

سامان رو به من با شیطنت می‌گوید

_قبلا از این مهربونی‌ها نداشت‌ها. همش اخم و
پاچه‌گیری. اثرات شماس‌ت اینا لی لا خانم

عماد در حالیکه نوشیدنی مرا مقابلم می گذارد
گردنم را می بوسد و می گوید
_خانمم مهربونی یادم داده

سامان اعتراض می کند
_جمع کنید این بوس و تف بازیارو. مجرد نشسته

عماد بی خیال کنار من نشسته دستش را پشتم
می اندازد و می گوید
_پاشو برو خونهت بابا. همیشه مزاحم

سامان در حالیکه پاهای بلندش را روی هم
می اندازد گوشه چشمی برای عماد نازک می کند و
زیر لبی می گوید

_عقرب

عقرب لقب عماد است بین دوستانش. به خاطر تتوی
عقرب روی دستش و زبان تلخی که دارد. به
کل کل های همیشگی شان می خندم و رو به عماد
می گویم

_نیشش نزن عقرب

لب هایش را شکل بوسه جمع می کند و بوس
هوس انگیزی برایم می فرستد و می گوید

نیش عقرب نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش
این است

دلہ برای بوسه‌اش قیلی ویلی می‌رود و نزدیکش
شده زیر گوشش را طولانی می‌بوسم و می‌گویم
تو عقرب نیستی عزیزم، آدمی، مهربون باش

سامان عااایی می‌گوید و بلند می‌شود
اینجا دیگه جای من نیست. بیچاره‌های هورنی.
کارت‌ها تونم خودتون بنویسین

ولی به جای رفتن به سمت در، به آشپزخانه رفته و
بشقاب پری میوه برای خودش می‌آورد. به
کارهایش می‌خندیم و عماد روان‌نویس را برداشته

اسم چند نفر از کارمندان شرکت را می نویسد. نه او نه من فامیلی نداریم و هر چه اصرار می کنم لااقل عمه اش و بچه هایش را دعوت کند قبول نمی کند. ما نیازی به آدم هایی که حالمون رو به وقتش بد کردن نداریم. یه چند نفر دوست و آشنا دعوت کنیم، بعدشم اصل کاری خودت و خودمم که می خوام شب عروسیمون حال کنیم

به خانم علوی گفته ام خیلی دوست دارم آقا و خانم اکبری را در شب عروسی ام بینم ولی خانم علوی آنها را به خوبی می شناسد و می گوید

نمیان. اونا پدر و مادر معنوی چند تا از بچه های ما هستن و هیچوقت نخواستن دیده بشن، شناخته بشن

ته دلہ آن انسان‌های بی‌ادعا و متواضع را دعا
می‌کنم و می‌گویم

باشه، پس دیدارمون می‌مونه به دنیای دیگه که
اونجا حساب بزرگی باهاشون دارم

ناخودآگاه دیدار و تصفیه حساب بچه‌های ربوده
شده را با فربد، و حساب ما بچه‌های بی‌سرپرست را
با آقا و خانم اکبری در دنیای بعدی مقایسه می‌کنم.
اولی سقوط در قعر چاه ویل، و دومی عروج به
جایگاهی بالاتر از انبیا. همیشه معتقد بوده‌ام
پیغمبرانِ زمانِ ما همین انسانهای خیر و بزرگ
هستند که دین من دین آنهاست. پیغمبری همچون
دکتر مبین؛ پدر جذام ایران، پیغمبری همچون
کریم مردانی آذر؛ خیر بزرگ آذربایجانی. پیغمبران
مهر.

کارت دعوت‌هایی را که مد نظرمان بود نوشته‌ایم و
 سامان تعدادی را برده تا پخش کند. روی مبل
 پاهایم را در شکمم جمع کرده‌ام و عماد از پشت
 بغلم کرده و تلویزیون می‌بینیم.

شش روز تا عقدمان مانده و عماد اجازه نمی‌دهد
 قدمی از او دور شوم. یک اکیپ برای انجام کارها
 بسیج کرده تا خودمان زیاد درگیر نباشیم و
 صحبت‌مان حول محور مراسم عروسی می‌گردد. در
 حالیکه با موهایم بازی می‌کند و من مثل گربه در
 آغوش خمار می‌شوم می‌گوید

هیچ وقت دلت نخواسته پدر و مادرت رو پیدا
 کنی؟

نه

– حتی کنجاو هم نشدی؟

– کنجاوی که هست. همیشه نباشه. ولی اینکه بخوام
بگردم دنبالشون و پیدا شون کنم نه. اونا لیاقت اینو
که من پیدا شون کنم ندارن

– شاید وقتی تو به دنیا اومدی فوت کردن و فک و
فامیلت گذاشتنت توی ایستگاه راه آهن

– اینم ممکنه. توی دوران بلوغم خیلی به این
احتمالات فکر کردم چون اون وقتاً خیلی برام مهم
بود. اگه مردن و تقصیری ندارن که خدا رحمتشون
کنه. ولی اگه زنده‌ن و عمداً منو رها کردن، پس
همون بهتر که گم باقی بمونن

– یکی از خوبی‌هات که روم تاثیر گذاشت این بود
که می‌دیدم همیشه خدا رو شکر می‌کنی. اینکه پدر
و مادرت رها کرده باشن و تحت پوشش بهزیستی

بزرگ شده باشی، ولی بازم شکرگزار باشی خیلی
حرفه

محکم تر بغلم کرده پیشانی ام را می بوسد و او برای
من کافیست.

«ققنوس»

دست در بازوی عماد وارد سالن کوچک ولی خیلی
شیکی که خانم موحد پیشنهاد کرده می شویم و
صدای کف و کل کشیدن مهمان ها فضا را پر
می کند. لباس عروس ساده و زیبایم با تور بلندی که

روی زمین کشیده می شود انتخاب عماد است و می گوید در این لباس به زیبایی یک رویا شده ام. آرایش ملایم ولی کاملی روی صورتش است که خیلی پسندیده ام و عماد هر چند ثانیه یکبار خیره ام شده و می گوید عروسی را رها کرده به خانه مان برویم. به شوق و شیدایی اش می خندم و دلم برای خوش تویی و جذابیتش در کت و شلوار فوق العاده ای مشکلی اش ضعف می رود. درسا و سامان مثل خواهر و برادر واقعی دور و برمان هستند و خوشحالی می کنند. هزار مثل یک برادر واقعی در آمادگی مراسم همراه بوده و نگذاشته کمبود برادر را حس کنم. خانم علوی بچه های مرکز را دور دو میز نشانده و از دیدن گلنار کوچکم و یلدا و بقیه ی دخترها در لباس عروس هایی که با عماد برایشان خریده ایم دلم برایشان پر می کشد. با دیدن من ذوق زده دست می زنند و می خواهند پیشم

بیایند ولی خانم علوی و خانم بشیرزاده، مربی دیگرشان، اجازه نمی‌دهند و سر جایشان می‌مانند. با دیدن پدر و مادر درسا، خانم موحد که موهایش بلند شده و شکر خدا حالش خوب است همراه آقای موحد و ساینه و شوهرش، بُرزان با لبخند محجوبی که به لب دارد در لباس کُردی‌اش همراه هزار، زلیخا که به اندازه‌ی من خوشحال است و بارها من و عماد را بغل کرده و تبریک گفته همراه اورهان، بهناز و پدر و مادرش، همگی از ته دل به رویمان لبخند می‌زنند و حس می‌کنم تنها و بی‌کس نیستم و کسانی را دارم که واقعا دوستم دارند. بقیه‌ی مهمانان کارمندان شرکت و دوستان عماد و همسایه‌های من هستند و وقتی سمت جایگاه می‌رویم تا کمی بعد عاقد خطبه را بخواند، خانم علوی همراه با مرد و زنی حدود هفتاد و چند ساله

نزدیکم می آیند. عماد دستم را در دستش می گیرد و
می گوید

_یا عزیزم، اینجا دو نفر هستن که باید بینیشون

کنجکاو جلو می روم و مرد و زن با محبت و تحسین
نگاهم می کنند. آهسته از عماد می پرسم کیستند و او
بلند طوری که آنها هم می شنوند می گوید

_آقا و خانم اکبری

طوری منقلب می شوم که حالم قابل وصف نیست و
اشک هایم ناگهان از چشم هایم می ریزد. زن و مرد
ساده و بسیار موقری هستند و با دیدن اشک های من
چشم های آنها هم خیس می شود. آقای اکبری دستم
را میان دو دستش گرفته نگه می دارد و می گوید

هزار ماشاالله دخترم، خوشبخت بشی

خانم اکبری بغلم می کند، محکم بغلش می کنم و
می گوید

چه دختر زیبایی داریم، گریه نکن عزیزم

از بغل کردنشان سیر نمی شوم و آقای اکبری را هم
بغل می کنم. خانم اکبری اشک هایم را طوری که
آرایشم خراب نشود پاک می کند و می گویم

خیلی دوستتون دارم، آرزوم بود بینمتون، ممنون
که اومدین، ممنونم

آقای اکبری به عماد اشاره می کند و می گوید

نتونستیم حرف آقای داماد رو زمین بندازیم.
خوشحالم که اومدیم و توی قشنگترین روز زندگیت
کنارت هستیم

نگاهی پر از عشق و قدرشناسی به عماد می‌کنم و او
لبخندی به من می‌زند و از آقا و خانم اکبری تشکر
می‌کند. خانم علوی و خانم اکبری به عاقد اشاره
می‌کنند و می‌گویند به جایگاه بروم. قلبم لبریز از
خوشبختی و عشق است و هنگامی که خطبه عقد من
و عماد خوانده می‌شود خدا را به خاطر اینهمه انسان
خوبی که در مسیر زندگی‌ام قرار داده شکر می‌کنم.

در جواب عاقد، با نگاهی به خانم علوی و آقا و خانم
اکبری می‌گویم

با اجازه‌ی بزرگترهام، بله

نگاه عاشق عماد قلبم را روشن می‌کند و به این می‌اندیشم که اولین باری که در ترافیک، در آینه بغل ماشینش این چشم‌ها را دیدم فکرش را هم نمی‌کردم که روزی دچار و مبتلای این مرد شوم.

دستم را رها نمی‌کند و همراه او بین مهمان‌ها رفته خوشامد می‌گوییم. کنار بچه‌ها می‌نشینیم و وقتی گلنار، دختر من و عماد، بغلم می‌نشینند نگاه پر احساسی با عماد رد و بدل می‌کنیم و کاش ما هم مثل آقا و خانم اکبری روز عروسی گلنار کنارش باشیم. اگر هر کسی در حد توانش از بچه‌های بی‌سرپرست حمایت کند، هیچ بچه‌ای بعد از خروج از بهزیستی دچار مشکل و سختی نمی‌شود. من به

لطف آن مرد و زن بدون مشکل مالی زندگی
مستقیم را شروع کردم ولی هر بچه‌ی پرورشگاهی
این شانس را ندارد و با هزاران مشکل و بدبختی در
جامعه رها می‌شود.

مراسم عقد و عروسی مان به خوبی و گرمی برگزار
می‌شود. عماد به قول سامان یک عماد دیگر است و
انگار دوباره متولد شده. خودش می‌گوید ققنوسی
هستم که آتش گرفته و دوباره از خاکسترم زنده
شده‌ام. شاد است و توجه چندانی به مهمانان ندارد
و نگاهش به من است. انقدر زیاد رقصیده‌ایم که
پاهایم درد می‌کند ولی بخاطر لذت تماشای رقص
عماد همراهی‌اش می‌کنم. طوری قشنگ و مردانه
می‌رقصد که حتی مهمان‌ها هم او را نگاه می‌کنند و
من دوباره و دوباره عاشقش می‌شوم. دخترها سامان

را احاطه کرده‌اند و او همراه با لشکر
خاطر خواهانش دور ما می‌گردد. وقتی کنار خانم
موحد نشسته بودم گفتم

_ایشالا عروسی سامان

خانم موحد به حالت شوخی چشم غره‌ای به عماد
رفت و طوری که او نشنود گفت

_خوب‌ترین و خوشگل‌ترین دختر رو عماد برداشت
دیگه

آهسته خندیدم و آرزو کردم به زودی سامان با
دختری که لایق قلب بزرگ و مهربانش باشد آشنا
شود.

عماد در حالیکه بازوانش را دور من حصار کرده،
همراه خواننده برایم می خواند:

مثل چشات تو عالم

ندیدم

ندیدم

نقش تو رو رو قلبم کشیدم

کشیدم

و عشق برای من با «ع» عماد شروع می شود.

آخر شب در حالیکه سامان و هزار و بقیه دنبال
ماشینمان افتاده و بوق می زنند سمت خانه‌ی
جدیدمان رهسپار می شویم.

عماد گفته می خواهد با من زندگی جدیدی را شروع کند که همه چیزش مخصوص ما باشد. خانه‌ی قبلی را فروخته و خانه‌ای کوچکتر ولی قشنگ‌تر نزدیک به خانه‌ی پدری سامان خریده تا من به خانم موحد نزدیک باشم و احساس تنهایی نکنم. خانه‌ی خودم را اجاره خواهم داد و بعضی وسایلم را به خانه‌ی جدید آورده‌ام. عماد اجازه نداده جهیزیه بخرم و اصرار کرده‌ام که لااقل وسایل اتاق خوابمان را من بخرم. قبول کرده و اتاق خوابمان و بقیه‌ی دکوراسیون خانه تلفیقی از طوسی و صورتی روشن است. رنگ عماد و من. خانه‌مان خیلی شیک و زیبا شده و عماد می گوید من و تو درست مثل رنگ طوسی و صورتی مناسب و مکمل هم هستیم.

مشایعت کنندگان ما را به خانه رسانده و می‌روند و سامان و هزار با محبتی عمیق بغلمان کرده برایمان آرزوی خوشبختی می‌کنند. سفارش زلیحا و اورهان را به هزار می‌کنم. قرار است چند روزی که تهران هستند در خانه‌ی من بمانند. خیالت راحت می‌گوید و می‌روند. تنها که می‌شویم عماد مقابل خانه از روی زمین بلندم کرده بغلم می‌کند. در حالیکه می‌خندم و می‌خواهم زمینم بگذارد دستانش را پشتم و زیر رانم محکمتر می‌کند و می‌گوید

_تا رسیدن به مقصد پیاده‌ت نمی‌کنم خوشگله

می‌دانم مقصدش تخت است و روزهاست که منتظر امشب است. هیجان من شاید از او هم بیشتر است و وقتی کنار تخت روی زمین می‌گذاردم قلبم توی گلویم می‌زند. دست‌هایش دور بدنم مثل حصاری

پیچیده و این آغوش مدتهاست که مکان امن من
 در دنیا شده. بوی خوش عطر مردانه‌اش را نفس
 می‌کشم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه می‌کنم.
 مست و شیفته نگاهم می‌کند و می‌گوید
 _بالاخره وقتش رسید، دیگه کنترل بی‌کنترل

لبم را با خنده می‌گزم و می‌گویم
 _اول یه چیزی بخوریم بنوشیم من یه دوشی بگیرم
 آرایشمو بشورم

کتش را درآورده و دستش را به تور سرم می‌برد.
 درش می‌آورد و وقتی دستش روی زیپ لباسم
 می‌رود لبش را روی لبم می‌گذارد و زمزمه می‌کند
 _حتی یک ثانیه هم صبر نمی‌کنم دیگه

صدای بیه جذابش کمی دو رگه شده و از حجم
خواستن و نیاز صدایش گرمی گیرم و شوخی
فراموشم می‌شود. دست‌های بی‌تابش که کمرم را
گرفته و به خودش فشارم می‌دهد من هم او را
می‌خواهم. لب‌هایش و بوسه‌هایش داغ‌تر می‌شود و
لب‌هایم را طوری می‌بوسد که همه جای بدنم نبض
می‌زند. زبانش که در دهانم می‌چرخد دیگر من هم
مثل او کنترلم را از دست می‌دهم و به تنش و لب و
زبانش پیوند می‌خورم. مثل گردابی در همدیگر
غرق هستیم و عماد در حالیکه نفس‌های داغش
گردنم را می‌سوزاند، لباس عروسم را از تنم
درمی‌آورد. همانطور که می‌بوسمش دکمه‌های
پیرهنش را باز می‌کنم و آستین‌هایش را خودش
درآورده روی زمین می‌اندازد. روی تخت درازم

می کند و با بالاتنه‌ی برهنه و بدن عضله‌ای محشرش
 رویم خیمه می زند. برای اولین بار با لباس زیر سفید
 توری مقابلش هستم و از داغی نگاهش ذوب
 می شوم. گردنم و استخوان ترقوه‌ام را با حرارت
 می بوسد و وقتی بند سوتینم را باز می کند و
 سینه‌هایم رها می شوند چیزی در قلبم فرو می ریزد.
 لب‌ها و دست‌های عماد تمام تنم را مهر می زند و
 لابه‌لای بوسه‌هایش زمزمه می کند
 _چقدر زیبایی... فوق‌العاده‌ای لی لا

و من با لمس بدن خوش‌فرم و گرمش به آسمان
 هفتم پرواز می کنم. شب وصال یار که می گویند
 همین است و شاعران چه شعرها برای این شب
 گفته‌اند و حق داشته‌اند. شبی که هر سلول تنم با هر
 سلول تن عماد یکی می شود و هم‌آغوش می شویم.

وقتی بین بازوان قوی‌اش بارها می‌لرزیم و از او لذت می‌بریم حس می‌کنم بیشتر عاشقش شده‌ام و دیگر هیچ پرده و حائلی میانمان نیست. درد شدیدی که در پایین تنه‌ام می‌پیچد نشان از تعلق کامل من به عماد است و او در گوشم عاشقانه‌ترین حرف‌ها را زمزمه کرده تن‌های عرق کرده‌مان را بیشتر به هم می‌فشارد.

وقتی آفتاب می‌زند بدنم سرزمینی است که عماد تا صبح صدها بوسه بر آن کاشته و گوش‌هایمان صدها دوستت دارم از هم شنیده. از موی سر تا نوک پا سرشارم از عماد. زیباترین شب عمرم را گذرانده‌ام و عماد می‌گوید بعد از این هر شبمان اینگونه خواهد گذشت و هیچ شبی مرا از آغوشش جدا نخواهد کرد.

عزیزان، رمان‌های من رو از pdf های اصلی و رایگان که اسمم درج شده بخونید. چون رمان‌هام رو می‌دزدند، اسمش رو عوض می‌کنند و کلی اراجیف توی محتوایش اضافه می‌کنند.

«سرندی پیتی»

عماد

اولین صبح زندگی مشترکمان است و در حالیکه
 زیباترین زن دنیا را برهنه در آغوشم گرفته‌ام
 نگاهش می‌کنم. او آرامش من است و تمام شب
 لذتی را از جسم و روح زیبایش گرفته‌ام که در
 عمرم تجربه نکرده بودم. نوک انگشت ظریفش را
 می‌بوسم و می‌گویم
 _می‌دونی کی عاشقت شدم؟

عاشقانه نگاهم می‌کند و می‌گوید
 _کی؟

_وقتی از آینه ماشینم دیدمت

چشم‌هایش ستاره‌باران می‌شود و می‌گوید

— یعنی عشق توی نگاه اول؟

— آره. هر چند که قبول نمی کردم و خودمو گول
زدم

چانه ام را می بوسد و می گوید

— منم وقتی پابرهنه روی چمن ها دیدمت عاشقت
شدم

می خندیم و لب های هوس انگیزش را برای بار
هزارم از دیشب تا به الان می بوسم و می گویم

— سرندی پیتی

با خنده نگاهم می کند و می گویم

می دونی یعنی چی؟

کار تونه دیگه

آره، ولی خود کلمه معنی داره. منم تازه فهمیدم

چیه معنیش؟

سرندی پیتی یعنی اتفاق خوشایندی که غیرمنتظره

برای آدم رخ میده

چشم هایش می درخشد و می گوید

چقدر قشنگه معنیش

موهایش را نوازش می کنم و می گویم

مثل تو. خانم موحد ندونسته مناسب ترین اسم رو

روی تو گذاشته. سرندی پیتی یعنی پیدا کردن کسی

یا چیز زیبایی، بدون اینکه دنبالش گشته باشی یا
منتظرش بوده باشی. مثل یه معجزه که خدا وقتی
داستی از هم می‌پاشیدی برات فرستاده

دریای درون چشم‌هایش موج می‌زند و سرش را
توی گردنم فرو می‌کند.

_تو هم معجزه‌ی منی عماد. تو جبران همه‌ی
نداشته‌های منی. تو انَّ مع العسر یسرای منی

آخرین برگ

«دُچار تر»

دو روز بعد از عروسی، خانم علوی به خانه مان می آید. وقتی خوشحال و بانشاط تر از همیشه می بیندم برایمان آرزوی خوشبختی می کند. قبل از رفتن چیز دیگری را هم که ذهنش را مشغول کرده بازگو می کند.

_مدتی که خیلی نگرانتم لی لا. بعد از اون اتفاق فکر می کنم به روانشناس و تراپی نیاز داشته باشی

منظورش کشتن فربد است. من، یک دختر ساده، با یک تصمیم رادیکال و جنون آمیز، کسی را کشته ام. هر شب به ذهنم می آید، ولی به خاطرش عذاب نمی کشم.

برای کشتن اون کثافتِ منفور ذره‌ای عذاب
 وجدان ندارم خانم علوی. عجیبه ولی هیچ شبی
 خوابم به خاطرش پریشون نشده. شاید چون به
 شدت معتقدم که من رسالتم رو انجام دادم. هر
 آدمی که به این دنیا میاد، شاید خودش ندونه ولی
 یه ماموریتی داره. حتی آدم‌های بد. ماموریت من
 از بین بردن اون زالو بوده و خوشحالم بابتش. اگر
 هم اشتباه می‌کنم و خدا روزی به خاطر این کار
 مواخذه‌م کنه، که مطمئنم نمی‌کنه، مجازاتم رو
 قبول می‌کنم و پشیمون نخواهم بود

عماد حرف‌هایم را تأیید می‌کند و خانم علوی وقتی
 می‌فهمد روانم از سنگینی این بار مختل نشده، با
 خیال راحت می‌رود.

شیمی درمانی خانم موحد تمام شده و سامان جشنی
به این مناسبت در خانه‌شان برگزار کرد. کل شب
مادرش را بغل کرد و بوسید و خواهرش سائنا
برخلاف سال گذشته خوشحال بود و می‌خندید.
سامان هنوز عاشق دختری نشده و با دختران
اطرافش تیک می‌زند.

فصل زیبای بهار آمده و دو روز بعد قرار است به
کردستان برویم. برای دیدن درختان پر از شکوفه‌ی
باغ. جایی که تنفس هوایش جور دیگری بود برایم.
حس وطن داشت.

امشب برای شام مهمان داریم و درسا و شوهرش را
دعوت کرده‌ام. عماد در شرکت است و من به خاطر
کارهای مهمانی به شرکت نرفته‌ام. پشت اجاق گاز

ایستاده‌ام و مشغول درست کردن سس برای چیکن
استروگانف هستم که عماد از پشت بغلم می‌کند و
لب‌هایش را به گردنم می‌چسباند.

— جون دل‌م... اومدی؟

— جون به تو

با هر دو دستش از پشت سینه‌هایم را می‌گیرد.
شیطنت‌هایش حد ندارد. نفسم تند می‌شود و با
خنده می‌گویم

— بذار کارمو بکنم

می‌دانم عاشق این حرکت است و می‌داند عاشق
این حرکتش هستم. رها نمی‌کند و دست برده شعله
را خاموش می‌کند.

_می خوام بیرمت غذات نسوزه

_عمااااا

همانطور که دست‌هایش را زیر تاپم برده و من را به تنش می‌فشارد، جلوی آینه‌ی قدی نگهم می‌دارد. به این تصویر عادت داریم. دوستش دارد و گاهی توی آینه همینطور نگاهم می‌کند. بیشتر از یک سال از ازدواجمان می‌گذرد و به جسم و روح هم خو گرفته‌ایم. نگاهمان در آینه، در چشم‌های هم قفل می‌شود و من سرم را عقب برده به سینه‌اش فشار می‌دهم. چشم‌هایم را می‌بندم و زیر گوشم می‌گویم

_جادوگر چیکار میکنی که اینقدر می‌خوامت؟

چشمهایم را باز می‌کنم. یقه‌ی تاپم را پایین کشیده و
 تصویر دست‌های بزرگ و سبزه‌اش روی سینه‌های
 سفیدم قشنگترین تابلوی دنیاست. خمار لب می‌زنم
 _جادوگر تویی و اون نگاهت

دست‌هایش دور شکمم می‌پیچد. سرم را عقب برده
 لب روی لبش می‌گذارم.

_این کار عاقبت خوشی نداره خانم یزدان‌پناه
 آهسته زمزمه می‌کنم

_با شما حتی غذا پختن هم آخرش تباهیه آقای
 شاکریان

سمت اتاق خواب می‌بردم و در حالیکه دهانش
 دهانم را جستجو می‌کند می‌گوید

یا تباه بشیم خوشگله

به لحن هیزش می خندم. یک ساعت بعد هر دو آرام
گرفته و در آغوش هم فرو رفته ایم. زیر گوشم
زمزمه می کند

دچارت شدم لی لا... رفتی توی رگ هام

انگشتم را به ابرویش می کشم و می گویم

به قول سهراب (دچار یعنی عاشق)

و کسی چه می داند که من تو را دچارترم، یا تو مرا

((پایان))

به تاریخ ۲۳ آبان ۱۴۰۳

مهرناز_ابهام

نویسنده‌ی رمان‌های

*در پناه آهیر

*گرگها

*بر دل نشسته (اولین رمانم. راضی نیستم، ویرایش
خواهم کرد)

*خلسه

*دچار

*برای من برقص (بزودی منتشر خواهد شد)

تهیه شده در وبسایت رمان دونی

<https://romandoni3.xyz>